

مقدمه

باسمه تعالی

لذت دنیا داشتن کسی ست که... دوست داشتن را بلد است.. به همین سادگی

.....

این روزها گفتن دوستت دارم! انقدر ساده است که میشود انرا از هر رهگذری

شنید

اما فهمش ... یکی از سخت ترین کارهای دنیاست

سخت است اما زیبا!

زیباست برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی

تا بفهمی و بفهمانی هر دوره گردی لیلی نیست

هر رهگذری مجنون و تو شریک زندگی هر کسی نخواهی شد

تا بفهمی و بفهمانی...

اگر کسی امد و هم نشینت شد

در چشمانش باید رد آسمان رد خدا باشد

از من گذشت تا به

ما رسید....



عشق واهی

باسمه تعالی

لذت دنیا...

داشتن کسی ست

که دوست داشتن را بلد است.

به همین سادگی!...

این روزها

گفتن دوستت دارم! انقدر ساده است که میشود انرا از هر رهگذری شنید!

اما فهمش...

یکی از سخت ترین کارهای دنیاست

سخت است اما زیبا!

زیباست

برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی

تا بفهمی و بفهمانی...

هر دوره گردی لیلی نیست...

هر رهگذری مجنون...

و تو شریک زندگی هر کسی نخواهی شد!

تا بفهمی و بفهمانی...

اگر کسی امد و هم نشینت شد

در چشمانش باید

رد آسمان رد خدا باشد

و باید برایش

از من گذشت

تا به

ما رسید.

واقعا دیگه صبرم تموم شده ، دو ساعته نشستم تو این مطب خراب شده که چی؟؟ جناب دکتر میخواه یه بلیچینگ کنه.. به تمام معنا داشتم مگس میپروندم ...

خانم بهرامیان... خانم بهرامیان... چه عجب... دستم و به سمت بالا بردم و گفتم::بله..منشی: بفرمایید خانم... نوبت شماست... کوله ام رو برداشتم و به سمت اتاقک شیشه ای که گوشه ی مطب بود و جناب دکتر نشسته بودرفتم. وارد اتاقک شدم و اروم سلام کردم

دکتر به ارومی جواب سلامم و داد و گفت: بفرما بشین خانوم

به ارومی دراز کشیدم و با اشاره دکتر دهانم و باز کردم ..

با ترسی که تو چهره ام مشخص بود... دهانم و باز کردم سپس شروع کرد به بررسی دندون هام... دکتر که یک مرد حدودا چهل ساله با موهای پر مشکی و چشم ابرو مشکی بینی... بینی تقریبا بزرگ و یک اخم بزرگی که رو صورتش بود... چند لحظه که گذشت گفت: خانم یکی از دندون هاتون نیاز بع پر کردن داره اگر مشکلی ندارید الان شروع کنیم...

رو به دکتر گفتم: نه مشکلی نیست !!!

دکتر ادامه داد... پس الان بی حسی میزنم یک خورده ی بعد دندونت رو پر میکنم...

امپوله بی حسی رو که نزدیک دهانم کرد... تمام ماهیچه های بدنم رو منقبض کردم .. باترس به دکتر نگاه کردم برعکس صورتش که باختم نگاه میکرد بالحن مهربونی گفت: خانوم بهرامیان ترس نداره که...

دو دل نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: نه من قول میدم که درد نداره اعتماد کن بهم.. یه بسم اللهی زیر لب گفتم و دهنم و باز کردم امپول بی حسی رو که نزدیک کرد ناخدا گاه صندلی و محکم چسبیدم ... چند لحظه منتظر شدم که یک درد زیادی رو حس کنم...

ولی دردی نداشت خدارو شکر، فقط چند ثانیه سوزن آمپول بی حسی رو روی لثه دندون یکی مونده به اخرم نگه داشت و آمپول و دور کرد یه نفس عمیق کشیدم و کم کم داشتم به حالت طبیعی برمیگشتم دکتر رو به من گفت: درد داشت؟؟

سرم و به معنای نه تکون دادم دکتر بالبخندی که به لب داشت گفت: چند لحظه صبر کنید تا اثر کنه و از اتاقک شیشه ای خارج شد و به سمت منشی رفت... دیگه توجهی بهشون نکردم و همینطور داشتم در و دیوار و نگاه میکردم حدود پنج دقیقه گذشت دندونم کاملا سر شده بود ... صدای پای دکتر که به اتاقک نزدیک میشد باعث شد سرم و به سمتش برگردونم.... دکتر روی صندلی نشست و گفت: خب من الان کارمو شروع میکنم هیچ دردی هم نداره، فقط دندونتون بی حس شد؟

زیر لب گفتم: بله

دکتر ادامه داد: فقط اگر خدایی نکرده دردی متوجه شدید دستتون و بیارید بالا
زیر لب یک باشه ای گفتم: دکتر نزدیک تر اومد و شروع کرد کارش رو این
سری ترسم ریخته بود تا حدود زیادی، خداروشکر...

بعد حدود بیست دقیقه که کارش تموم شد یه مایع سفید رنگی بهم داد
و گفت: که دهنمو بشورم و دوباره خارج شد بعد از اینکه دهنم و شستم یه
نگاه تو اینه به خودم کردم و اای انگار سخته کردم یک طرف صورتم کلابی
حس شده بود و

حالت افتاده ای پیدا کرده بود.. از قیافم خندم گرفت و وقتی خندیدم قیافم
بدتر شد هم خندم گرفت هم یه لحظه وحشت کردم نکنه همینجوری نمونه نه
بابا..

ته دلم ریخت یک لحظه اما باخودم گفتم : خدا نکنه بابا.. اینهمه ادم میان
دندون پزشکی بعد دندون تو اینطوری بشه... افکار مزاحم و دور ریختم و
از جا پاشدم... چون خبر نداشتم به این روز میوفتم ماسکی همراه خودم
نیاورده بودم بنابراین چندتا دستمال کاغذی جلوی دهانم گرفتم..

از مطب خارج شدم.. تا پای مبارک و بیرون مطب گذاشتم نگاه سنگین مردم و
روی خودم احساس کردم... مردم طوری نگاه میکردن که یه لحظه گفتم
: نکنه زیب میپم بازه یک نگاه کردم دیدم مانتو بلند و زیب اصلا مشخص
نیست!!!

ناگهان یاد دستمالی که جلوی دهنم گرفتم افتادم... وای یعنی بخاطر یک
دستمال اینطوری نگاهم میکنن... چه ملت بیکاری داریم... شونه ای بالا

انداختم و بی توجه به ملت به سمت تاکسی رفتم ... یهو چشمم به داروخونه افتاد بعد از خریدن یک ماسک سوار تاکسی شدم تاکسی که چه عرض کنم ماشینه ترکیده سوارش که شدم از بوی بنزین حالت تحوع گرفتم... انقدر ماشینه تکون میخورد که کل اعضای بدنم جابه جا شد

با حساب کردن پول تاکسی به سمت خونمون راه افتادم..

من نمیدونم چرا و چه کرمی بود که وقتی میخواستم زنگ خونه رو بزnm دستمو رو زنگ نگه میداشتم تا درو باز کنن مامانم کلی فوحشم میداد و منم عین خلا میخندیدم

یادمه یکبار پسر داییم که یک پسر فوق العاده بامزه و شیطونه دستشو رو زنگ گذاشته بود مامان منم از همه جا بیخبر درحال فوحش دادن درو باز میکنه و با پسر داییم رو برو میشه از یاد اوری این خاطره ناخداگاه لبخند رولبام اومد...

بخاطر بی حسی صورتم د ستمو و روی صورتم گذا شتم یاد لبخند تو مطبم افتادم و از خندیدن پشیمون شدم دستم و روی زنگ گذاشتم و منتظر شدم در باز کنن که با قیافه قرمزاز اعصابانیت مامان روبه رو شدم نزدیکش رفتم و گفتم: سلام مهین جووون قوربون اون صورت توپولی و قرمزت بشم من و محکم لپاشوب* و*س کردم مامانم یه زنه توپولی با قد معمولی ابروهای مشکی و چشمای ابی و بینی معمولی و لب معمولی در کل قیافش خوب بود و از اینکه به روش بیاری توپول بودنشو به شدت بدش میاد بخاطر همین ناقافل کوبید به قسمت ماتحت من اخه اون بنده خدا چه گ*ن*ا*هی کرد...ها؟؟؟اخه چرا؟؟؟

باید جور زبونمو بکشه ماتحت عزیزم ببیشید... همینجور که با خودم و ما تحت عزیزم درگیر بودم از حیاط کوچیک و باصفای خونمون گذشتم و به در خونه رسیدم که نیمه باز بود.. خونه ما ویلاییه و یه حیاط معمولی ولی حسابی سرسبز داره... طبق معمول و به قول مامان عین وحشیا بابا کوبیدم به در که محکم به دیوار خورد عیبی نداره...

فدای سرم.. اما چه فدای سرمی مامان از پشت مجددا به ماتحت عزیزم کوبید و گفت: تو ادم نمیشی نه؟؟ چشمامو شبیه خر شرک کردم و گفتم: خب چیکارکنم... دست خودم نیست ننه یک بار دیگه کوبید به ماتحتم گفتم: عععع مامان چرا میزنی گ*ن*ا*ه* داره خب... اه... اه...

مامان باختم از بغلم رد شد و گفت: صدبار گفتم حالت لاتی صحبت نکن دختر باید خانومانه و باوقار صحبت کنه پشت سرش رفتم و دستم رو انداختم دور گردنشو گفتم بمولا حال قلمبه سلمبه حرف زدن رو ندارم دیگه یهو دیدم مامانم داره با تعجب نگام میکنه من: چی شد مامان چرا اینجوری نگام میکنی؟؟ محکم زد زد روی صورتش و بانگرانی گفت: ... خدا مرگم بده تو چرا یک طرف صورتت کج شده؟؟ از حالت مامانم خنده ام گرفت

و دوباره همون قیافه مزحک با اون صورت درست شد که با وحشت نگام کرد و گفت: چرا میخندی؟؟ چه بلایی سرت اومده مادر؟؟ با خنده گفتم: هیچی بابا دندون پزشکی بودم بی حسی زده یه نفس عمیق کشید و گفت: ایش منو بگو نگران شدم، دستمو از دور گردنش جدا کرد و رفت توخونه... واقعا موندم از این مهر مادری چراتالان معتادی کارتون خوابی چیزی نشدم... یک نفس

عمیق کشیدم و وارد پذیرایی شدم که دیدم امیر جلو تی وی نشسته ولی سرش تو گوشیه... یه سلام بلند بالایی دادم که امیر بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: اه کوفت اروم نمیتونستی سلام کنی، یه لحظه شک کردم نکنه سر راهیم من؟؟
اینهمه محبت واقعا بعیده!!

شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم حرکت کردم...
داد زدم مامان خسته ام کسی صدام نکنه لطفا!!! طبق اون محبت مادری که نسبت بهم داشت... اصلا جوابم و نداد لباسمو دراوردم یک تاپ استین حلقه ای و یه شلوارک گل گلگلیه گشاد پوشیدم شلوارکم با اینکه بیریخت بود ولی بشدت راحت بود بخاطر همین هیچ وقت رهاس نمیکردم و همیشه تم بود

**آفتاب لبه بومه

روز کارش تمومه

ولک تنگ غروبه

لب بندر شلوغخه

آفتاب لبه بومه

روز کارش تمومه

ولک تنگ غروبه

لب بندر شلوغخه

اه ه ه ه ه ه یار

ه ه ه ه یار

ه ه ه ه یار

هه هه هه یار

هه هه هه یار

هه هه هه یار**

واای کر شدم ... گوشیم و از زیر بالش پیدا کردم و باصدای خواب الویی گفتم: ها؟؟ امیر(داداشم):ها چیه عزیزم؟؟ بیا از اتاقت بیرون عموینا او مدن ... باشه ای گفتم و سریع گوشیم و قطع کردم باز مامانم به این گفته منو صدا کن و از تتبلیه زیاد نیومده و زنگ زده و اون گلمی هم که گفت بخاطر این نبود که خیلی مهربونه بخاطر اینکه دختر عمومی بنده خانوم رز عشق این آقا ور دلش نشسته جای شیرینووو بیخیالشون شدم و دوباره خوابیدم تازه داشت خوابم میبرد که دوباره گوشیم زنگ خورد اه امیرع.. ول نمیکنه که هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد بخاطر همین تصمیم گرفتم برم پیش مهمونا البته بااین تیپ و قیافه نمیشد نه اینکه خودم نخواما نه... امیر خفم میکنه اخه از خدا که پنهنون نیس از شما چه پنهنون از شلوارکم متنفره دیه اگر جلو رز اینطوری بخوام برم میکشتم ...

یک شلوار لوله مشکی زیر سارافونی مشکی پوشیدم و یک سارافون جلو باز قرمز که تاروی رونم بود و موهامو بستم و جلوشوکج روی صورتتم ریختم شال مشکیمو سر کردم..

یه ذره رژ قرمز زدم و به سمت پذیرایی رفتم اول ازهمه ارمان متوجه حضورم شد و از جاش پاشد به به ساغر خانوم چه عجب پاشدی؟؟ لبخندی زدم و گفتم: سلام خوبی ارمان جان شرمنده واقعا خسته بودم و باعمو و رز و زن عمورب* و*سی کردم...

نشستم پیش مامان هنوز ماتحت گرام به زمین نخورده بود که مامان شروع کرد به پهلوم کوبید اروم گفتم : اتفاقی افتاده مهین جونم اروم گفت: برو چایی و میوه بیار یه پوفی کردم و لبخندمو حفظ کردم.... این ار مانم ولم نمیکرد که همش نگام میکرد میخندید...

منم به روی خودم نیاوردم از خدا که پنهنون نیست از شما چه پنهنون یه بار شب یلدا مامانم عمو مینارو دعوت کرد منم گفتم شب یلداس جو گرفت منو انواع اقسام د سر و درس کردم اجیل تزئین کردم و هندوانه و میوه یعنی از تمام هنرم استفاده کردم

نه بخاطر اینکه مهمون میاد میخواستم عکس بگیرم بزارم اینستا..

هیچی دیگه این اقا ار مانم از وقتی فهمید این کارا رو من انعام دادم با یه تحسینی نگام میکرد و میخندید این خنده هاش هنوز تموم نشده والا بگیرم سر یه دسر و..عاشق شده؟

البته فکر کنم عاشق دسرام شده من از این شانسا ندارم کسی عاشقم بشه حالا این ار مان مهندسه کامپیوتره منم که زود زود پی پی میکنم تولب تاچم بخاطر همین کارم میوفته بهش و نمیتونم حالشو بگیرم که این خنده هاشو جمع کنه..

باسینی چایی وارد شدم که این چایی شیرین (امیر) سریع او مد سینی و گرفت و بایه لبخند مهربونی گفت : برو بشین ابجی گلم دستت درد نکنه... منو میگی با چشایی که اندازه توپ شده داشتم نگاهش میکردم یا خودااا یه خود شیرین زیر لب گفتمو رفتم پیش مامان بشینم که گفت میوه یادت رفت یه اهانی

گفتمو به سمت اشپزخونه رفتم بعد تعارف میوه دیگه رفتم رو صندلیه یه نفره به دور از جمع نشستم و زیر چشی این دوتا کفتر عاشق و زیر نظر گرفتم امیر یه پسر بلند قد چار شونه و باکمک با شگاه بدنسازی هیکل خوبی و ساخته بود چشمای ایی موهای بور دماغشم که به تازگی عمل کرده بود ولی خدایی شانس آورد چون خیلی دماغشو خوب عمل کرده خوچ بحالش بایه لب معمولی و رز قد معمولی هیکلش رو به توپولی بینی کوچیک لب کوچیک ابرو و چشم مشکلی در کل خوب بود و به هم میومدن باصدای ارمان که منو صدا میکرد ازاین دوتا کفتر عاشق کشیدم بیرون و رو به ارمان گفتم: بله داداش..

ارمان چایی به دست اومد سمتمو گفت: لب تاپت مشکلی نداره که؟؟ باینکه بازم خراب شده بود دیه واقعا روم نمیشد بهش بگم تا بحال بیشتر از هشتاد بار داده بودم درسش کنه..

سرمو پایین انداختم با گوشیم سامسونگ

سفیدم که تازه خریدم مشغول شدم ارمان که چشمش به گوشیم افتاد گفت: به به مبارکه گوشی خریدی؟؟ شماره تو بگو سیو کنم، بعد از اینکه شمارمو سیو کرد گفت تلگرام داری؟؟؟ من: قبل از اینکه گو شیو بگیرم امیر گفته حق ندارم تو این تله مله باشم اما خب قایمکی اینستا ریختم

ارمان رو به امیر کرد و بالبخند گفت: داداش چرا نمیداری ساغر تله بریزه دیه ماشالله بزرگ شده فک نکنم براش ایرادی داشته باشه ها!!!

امیر با اخم نگاهی بهم کرد و گفت: منکه مشکلی ندارم هر جور که دوس داره و یه چشم غرررره بهم رفت

خب اینکه چشم غر شورت اخر شم یه داد میزنه نهایتا... چرا من از شرایط استفاده نکنم یه لبخند شیطانی زدم و از خدا خواسته سریع دانلود کردم و نصب کردم کل بچه های دبیرستان پیام دادن دیگه واقع حواسم به اطراف نبود خدایی بگو چیه این امیر بیست و چهار ساعته تو گوشیه ها داشتم با پریناز یکی از شرو شیطونای پیش دانشگاهی چرت و پرت میگفتیم که گفتم و استا برم فضولی عکس پروفایل بچه ها همین که وارد کانتکتام شدم..

چشمم خورد به مراد، که نه ساناز مرادی که مراد صدش میکریم اخه به مراد بیشتر شبیه بود. چشم و ابرو مشکلی ینی ابروهای پررر مشکلی چشمای ریز صورت توپول دماغ گوشتی لبای نازک ولی چیزی که باعث شده بود به مراد معروف شه سییلاای زیاد و مشکیش بود و اینم بگم چون صورت فوق العاده سفیدی داشت سییلاش بیشتر تو چش بود هییییی بادش بخیر امیر بعضی چقدر به مراد میخندیدولی خدایی بادیدن عکس پروفایلش کفم برید

انگار اون مراد خودمون نبود ابروها شو باحالت و خیلی قشنگی اصلاح کرده بود لاغرررر کرده بود کلی و دماغ عملی از همه مهمتر سییلاش که یه تارش هم دیگه نبود خدایی چه پلنگی شده!!! به امیر نشون بدم کفش میبره که انگار دل به دل راه داره چون از جلوم رد شد همینکه رد شد سرمو اوردم بالا ع پس عموینا کوشن ها!!!!؟؟

من: امیررر عموینا رفتن؟؟ کی؟؟ امیر در حالی که پوزخند میزد گفت: جنبه نداری دیگه یه تلگرام نصب کردی اینهمه باهات خدافظی کردن نفهمیدی.. واقعا اصلا متوجه نشده بودم اخخ یه ذره هم از پذیرایی دور نشسته بودم دیگه

کلا نفهمیدم. گفتم: امیر حالا اینارو ولش کن بیا مراد و بین چه پلنگی شده
 امیر که داشت اب پرتقالش و میخورد پرید تو گلو شو گفتم: مراد سگ سیبیل
 خودمون؟؟؟

گفتم اره، عین چی پرید بغلم نشست و گوشو ازم گرفت همین که چشمش به
 مراد خورد گفتم: جووون... منم یدونه کوبیدم پس کلش یه نگاه بدی کردم و
 گوشو گرفتم و بروی خودم نیاوردم که ازم بزرگتره..

بالاخره یه خورده زیادم نه یه اوچولو ازش حساب میبرم البته هیچ وقت بروش
 نمیارم و پررو پرور رفتار میکنم چون بفهمه دیگه امپراطوری میکنه یه ذره دیگه
 تو نت ول چرخیدم که ناگهان مامان وارد شد .. یا امام زمان

اومد بااخم نگام کرد و گفتم: توکی میخوای بزرگ شی ها بیست و یک سالته
 نمیفهمی من دو دقیقه رفتم بیرون نیستم... چی میشه این ظرف و بشوری خیر
 سرم دختر بزرگ کردم.. حالا خوبه همیشه من کار هارو میکنم در سته اولش
 مامان غر میزنه تازه یادم میوفته ولی خب انجام میدم دیگه .. مامان رفت تو
 اتاقشو درم محکم بست، امیر که تابحال ساکت نشسته بود، از جاش بلند شد
 و یکی کوبید به پامو گفتم راست میگه دیه بلند شدم... همسنای تو سه شیکم
 زایدن اونوخ تو ... یه ایشی گفتم و بی توجه بهش پیش دستیایی که جلو
 مهمون گذاشته بودیم و جمع کردم و بعد از اینکه ظرفارو شستم، چون
 داشت شب میشد و از مامانم خبری نبود شامم پختم... اوووم لویا پلو که
 خودم عاشقش شش شش شش...

تا گذاشتم لویا پلوم دم بکشه بابام از سرکار اومد به سمتش رفتم و محکم
 ب*و*شش کردم و گفتم: سلام علی جونم خسته نباشی (برای شوخی به بابام

علی جون میگفتم) شایان بذکره که بابام تویه شرکت حسابداره بابا: مرسی عزیزدلم (تنها کسی که تو خونه تحویلیم میگیره ها همین بابایی جونمه که منم عا شقم) بابا همینطور که به سمت اتاقشون میرفت گفت: ساغرجان عزیز بابا میشه شامو اماده کنی واقعا گشمنه من : باشه بابا فقط مامانم صداکنید بابا: باشه ... والا مامان مام معلوم نیست دو ساعته اون تو چیکار میکنه!! بعد از اینکه شامو اماده کردم وهمه اومدن و شام خوردیم مامان گفت: دستت درد نکنه خسته شدی ظرفارو جمع کن میشورم بزور جلو خودمو گرفتم چون دیگه مونده بود شستن ظرفارم بنداازه گرم...

زود مسواک زدم و و شلوارکم و با تاپشوکه گل گلیه رو پوشیدم درحالی که لحافمو بغل کرده بودم تو تلگرام انلاین شدم که دیدم به دختر خالم یه گروه خونوادگی زده و همه بچه ها هستن یه ذره که چرت و پرت گفتیم چون دیر وخ بود همه شب بخیر گفتن و رفتن که یهو چشمم خورد به صفحه تلگرامم که ماهان پسر خالم اومده بود پی وی... جووون... اخه ماهان یه پسر قد بلند فوق العاده چون باشگاه میرفت البته خودش مربی بود هیکل خفنی داشت ماشالله موهای بور چشمای سبز بینی و لب معمولی از همه باحال تر اون جذبه که قیافش داشت بود خیلی خوش رفتار بود و فوق العاده مهربون اگر امیرم به این میرفتا چه غمی داشتیم هییییی حالا اینارو بیخیال زود جواب ماهان و دادم

من: سلام

ماهان : خوبی؟؟ چ خبرا؟؟؟

من: مرسی ممنون ، تو خوبی؟؟

سلامتی

ماهان : دانشگاه مانسگاهم ک دیه پر

(خو من چیکار کنم که با درس حال نمیکنم والا دیپلم مگه چشمه)

من: میدونی اقامون خوشش نمیاد برم دانشگاه

ماهان: اقاتووووون

من: بله

ماهان: اهان اونوخ اقاتون کیه؟

من: نمیدونم ولی حسم میگه که دوست نداره

ماهان: اهان

من: حالا چی شد یهو یاد دانشگاه رفتن من افتادی؟

ماهان: چراناراحت میشی خو همینجوری یهو یادم افتاد بری دانشگاه شاید یه

بخت برگشته ای ببینه تورو ازت خوشش بیاد

من: اولاً ناراحت نشدم دوما اصن میخوام بترشم ایش

ماهان: تازه میخوای بترشی؟؟ خبر نداری ترشیدی؟؟هاهاها

من: من تازه بیس یک سالمه خودت که بیست هفت سالتی باید غصه خودتو

بخوهمسنای تو الان نوه دارن تاز شم خوشم میاد مال من باز یه بخت برگشته

پیدا میشه مال توک همونم نیس هاهاها

ماهان: نمیدونی چقدر خاطرخواه دارم والا خواستگارم ازتوک دختری بیشتره

من: پ ان شالله خاله هرچی زودتر شوهرت بده خووواهر

ماهان از اینکه بگی دختره متنفر بود و منم دست گذاشته بودم رو نقطه ضعف
اقا...

ماهان: من اصن برم بخوام از خوابم زدم دارم با این صحبت میکنم اونوخ
چیاکه بارم نمیکنه واقعا سعادت نداری، خدایا اول بهش لیاقت داشتن چنین
پسر خاله ای رو میدادی بعد منو میدادی اوووف کم سعادت

من: کم پیسی باز کن مال خودت... ایش

ماهان: جدی جدی برم بخوام فردا خواب بمونم با شگاه شرکت همش میمونه
ها

من: باجه خووجهال شدم از هم صحبتی باهات (اووووق)

ماهان: فدات شم مرسی منم همینطور شب خوش فنچول

من: یاعلی گودزیلا خوب بخوابی... تاریکی به کام

ساااااغر خراب شه اون اتاق که چپیدی اون تو...

بیرون بیا هم که نیستی اوووف،

ای بابا... لاله الله الله... بمیرم از دست تو راحت شم من....

مامان اوادم دیگه اه به نگاه به خودم تو اینه کردم، شلوار لی ابی نفتی جذب یه
زیرسارافونی مشکی جذب که تا زیر ب*ا*س*نم بود بایه مانتوی بلند جلو باز
ابی نفتی یه روسری بلند ابی کم رنگ با کنفش ابی کم رنگ که بارنگ
چشماسه کرده بودمش خنخ ارایشمم که یه ریمل و خط چشم و رژ قرمز زدم.

امشب خاله هممونو واس شام و شب نشینی دعوت کرده بود

مدت ها بود خاله رو ندیده بودم و دلم فوق العاده براش تنگ شده بود
 زود کیف دستی مشکیمو برداشتم و بدو بدو البته با اون کفش عین پنگوئن راه
 میرفتم

خب انگار مجبورم کفش دوازده سانتی بپوشم والا از اتاق بیرون رفتم
 مامان حاضر و آماده نشسته بود رو مبل و از دست من حرص میخورد..
 که بادیدنم یه چشم غروره ای رفت و گفت چه عجب!!! سریع کیفشو برداشتم
 رفت منم یه چندتا عکس تو حیاط خوجگلمون گرفتم که مامانم یه خودشیفته
 گفت و به سمت ماشین رفت من اسه اسه به سمت ماشین امیر که یه ۲۰۶
 صندوق دار نوک مدادی بود رفتم..

تا سوار شدم امیر راه افتاد امیرو صدا کردم و گفتم اهنگ بزار صداشم زیادکنااا
 همون طور که جلو رو نگاه میکرد یه سری تکون داد
 بی تو انگار کل این شهر قهره با من وقتی نیستی این نفسهام اشتباهن اشتباهن
 راه بسته شد وقتی نگاهش از نگاهم خسته شد

هر چی داشتمو دادم یهویی رفت یه طوری زد شکست دلو بی رحم
 که بریدم جلو میرن ثانیه ها بی تو آرام عزیزم
 تو خوبه حالتو من داغونو مریضم
 قانون نداره نه نمیگذره اگه چشامون نباشه تر

بی تو رو شونه هام کوهه درده همه میگن اون دیوونه بر نمیگرده
 آخ که وقتی نیست خونمون سرده دنیای من رو پر از غصه کرده
 بی تو رو شونه هام کوهه درده همه میگن اون دیوونه بر نمیگرده
 آخ که

که وقتی نیست خونمون سرده دنیای من رو پر از غصه کرده
 بی تو رو شونه هام کوهه درده همه میگن اون دیوونه بر نمیگرده
 آخ که وقتی نیست خونمون سرده دنیای من رو پر از غصه کرده
 وایای خدای من عاشق صدای مهدی جهانی ام لامصب گوله گوله ارامش
 میریزه

یه چندتا اهنگ دیگه گذاشت که یا افسردگی میگرفتم از بس غمگین بود یا
 میخواستم بندری بر*ق* صمم اخرین اهنگی که گذاشته بود بندری بود دیگه
 بیخیال شدمو شروع کردم به ر*ق* صیدم بابام داشت باخنده نگاه میکرد و
 مامان مثل همیشه بی تفاوت از رو که نرفتم همش شونمو به شونش میزدمو و
 ب*ا*س*نم*تکون میدادم که میخورد به ب*ا*س*نش که اخرش خندش
 گرفت و گفت خل... بابامم که کاملاً برگشته بود و خل و چل بازبامو نگاه
 میکرد گفت: شطون بلا

امیرم که کلا دشمن منه گفت: این شیطون نیست پدر من خله خل
 بابا یه نگاهی بهش کرد وگفت: با دخترم درست صحبت کن بابا جان
 جووون حال کردما یه دمت گرمی به بابام گفتم که یه تک خنده ای کردو روشو
 برگردوند

و امیرم با جدیت به رو به رو ذل زد...

انقدر تند میرفت لامصب دل و رودم اومد تودهنم ینی هرکی به این گواهینامه
 داده خیلی..بالاخره بعد از کلی دعوا و نذر و نیاز که سالم برسییم

رسیدم خونه خاله اینا از ماشین که پیاده شدم دیدم ماهان هم داره میره
خونشون و کلی هم خرید تو دسش بود مارو که دید به سمتون اومد و بعد
احوال پرسى به سمت خونه راه افتادیم که ماهان یه ذره اروم اروم رفت تا من
بهش برسم..

مامانو بابا امیرم که جلو جلو رفتن...

همینکه به ماهان رسیدم گفتم: چطوری فنچول ترشی.. د گفتم ماهان اگر کلمه
رو به زبون بیاری تضمین نمیکنم که خفت نکنم
قدماشو تند کرده و قبل از اینکه وارد خونه بشه یه تررررررشیده گفتم و در
رفت

عبنى... اخه من کجا ترشیده ام و پام و محکم کوبیدم روزمین

همشون رفتند خونه فقط من بیرون موند

یه نگاهی به دور و ورم انداختم هیییی روزگار یه نفس عمیق یه سیگار فقط کم
دارم

اومدم سنگی که جلو پام بودو شوت کنم که ژستم کامل شه ولی از اونجایی
که این ژستا به من نیومد پا شنه نازک کفش کج شد و خیلی شیک با ماتحت
گلم خوردم زمین

ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند تاماتحت مرا نابودکنند اخه مگه جای
کیو گرفته هااان

یه نگاه به اطراف انداختم که خداروشکر هم تاریک بود دیده نمیشدم هم اینکه
کسی نبود خدایا شکر

یه یاعلی گفتم و بلند شدم و خیلی شیک به راه خودم ادامه دادم وارد حیاط
بزرگ و سرسبز خاله اینا که شدم طبق عادت همیشگی قدم جلرفتم و با پام
کوبیدم به در

که علاوه بر صدای بسته شدن محکم در یه صدای تقی هم شنید توجه نکردم
او مدم قدم بعدی و بردام یا خدا وای چرا یه پام کوتاهتر از پای دیگمه
سرمو که اندتختم پایین با پاشنم شکسته کفشم مواجه شدم
یعنی فقط همین مونده بود بد شانشی امشبم تکمیل شده

کفشامو دراوردمو همونطور پابرهنه به سمت خونه میرفتمو زیر لب به بد
شانسم فوش های میدادم که یهو با جمعیت عظیمی از پسرای فامیل که

ذل زده بودن به من مواجهه شدم

وتی خدایا سوتیمو ندیده باشن

خدایا پونصد تاصلوات میفرستم

قول میدم اصن نماز مم همیشه بخونم

با امیرم دعوا نمیکنمو

همینطور که نظر و نیاز میکردم عین چی ذل زده بودم

یهو همشون شروع کردن بخندیدن

هی ابروم به فنا رفت حالا خداروشکر مامان پیشم نیس وگرنه خونه رام نمیداد

نامردا همینطوری داشتند میخندیدن واقعا دیه داشت کم کم گرم میگرفت

که یه لحظه سنگی نگاه ماهانو بخوبی احساس کرد

برای چند لحظه انچنان اخمی برای پسر کرد

که همشون خودشونو جمع کردند
 دمت گرم بابا جذبه ووووووی
 کم کم نیشم داشت باز میشد که سریع جمعش کردم و با یه سرفه مصلحتی
 شروع به حرکت کردم وقتی داشتم از بغل ماهان رد میشدم
 خیلی اروم گفتم
 مرسی...دم شو ما گرم...
 ماهانم عین خودم اروم گفتم قابل نداشت فنچول
 وای ای اصن نمیتونستم خودمو جمع کنم یاد اخم ماهان که میوفتادما اصن
 نمیتونستم
 جلوی باز شدن نیش مو بگیرم
 یه لخطه فقط یه لحظه یه خورده دلم براش ضعف رفت
 انقدر تحویل نگرفتم با یه اخم ساده ذوق مرگ میشم
 درحالی که همش میخندیدم بدو بدو به سمت خونه رفتم
 هنوز پامو داخل نذاشته بود چشمم خورد
 به پام که خاکی شده بود پوووووف اه
 حالا چیکار کنم؟؟؟
 خدایا واقعا شانس دادنی من کدوم قبرستونی بودم اه یهو چشمم افتاد به صندل
 های سفید و قرمز ، سریع سفید شو پوشیدم رفتم تو پذیرایی وارد شدن همانا
 دیدن جمعیت زیادی از خانوم ها همانا
 تابحال این همه خانوم دور خودم...
 ندیده بودم واقعا هم ندیده بود یه سلامی کردم و اروم به سمت مامان رفتم

نشسته بودم پیش مامانو مگس میپروندم که دیدم مهشید دختر خالم داره میاد سمتم... انقدر خوشحال شدم اخه خیلی دوزش داشتم

یه دختر ریزه میزه جاسوئیچی به تمام معنا چش ابرو مشکی با دماغ و لب کوچولو تارسید پیشم انقدر محکم بغلش کردم

وااای مهشید دلم برات تنگولیده بود مهشید: واااای منم اجوووو دلم برات یه ذره شده بود من قربون صدقش میرفتم اونم قربون صدقم میرفت اخه مگه داریم اینهمه محبت

یهو یاد خاله افتادم رو به مهشید گفتم راستی خاله کجاس: گفتش که تو اشپز خونس گفتم یه چند لحظه واستا الان میام

بدو بدو رفتم اشپزخونه دیدم درحال فعالیت و نظارت کار کارگراییه ک آورده بودن پشتش به من بود حواصش نبود از پشت بغلش کردم و محکم لپشو ب*و*س کردم که ذره قرمز شد گفتم: چطوری شهین جونم خاله برگشت سمتم و انقدر قربون صدقم رفت واقعا دوسش داشتم خلاصه بعد کلی ب*و*س و ماچو و قربون صدقه رفتم پیش مهشید

ملیکا دختر عموی مهشید با پنج شیش تا دختر دیه او مدن پیه شمونو پیه شنهاده دادن که بریم پیش پسره اخه خونه واقعا حوصله سر بر بود همگی رفتیم حیاط بعضی از پسرا با دیدن من یه نیمچه خنده ای او مد رو لبشون اما فک کنم از جذبه ماهان ترسیدن که دیه نمیخندن...

یه عده شون قلیون میکشیدن یه عد شو حکم بازی میکرد و عده دیه دبرنا بازی
میکردن امیرم که طبق معمول سرش تو گوشی بود دخترا پراکنده شده بودن با
پسرا نشسته بودن ماهانم یه کوشه داشت قلیون میکشید

رفتم پیشش نشستمو گفتم منم موخوام

ماهان: چی میخوای؟

به نگاهی کردم و گفتم قلیون دیه

ماهانم گفت مگه فنچولام قلیون میکشن

یه نگاه به هیکلش کردم و گفتم نه فقط گودزیلاها میکشن

افرین دیدی خودتم گفتی بعد قلیون داد به دوستش که من نتونم بگیرم

از حرص یدونه محکم کوبیدم به پاشو اروم گفتم ایش بد مزخرف

ماهان: هرچی تو میگی ولی قلیون واست خوب نیست

حالا تابحال یه بار دوبار کشیدن بودم اونم یه ثانیه نگذشته انقدر سرفه می کردم

روب موت میشدم ولی الان دوست داشتم واقعا لج کنم روبه با تخرسی یه

ابروم بالا انداختمو گفتم: مال شما خوب به ما که میرسه اه اه

یهو از جاش بلند شد و رفت

وا این دیه چرا اینجوری کرد

چند لحظه بعد بایه قلیون اومد پیشم و با اخم گفت: بیا بکش، میدونستم

دوباره سوتی میدم و حالم بد میشه

ولی از موضعه خودم پایین نیومدمو شروع کردم به کشیدن اولیش خداروشکر

رفع شد دومی هم رفع شد این ماهانم عین چی ذل زده بود به من. اومدم

سومین بار بکشم سرفه هام شروع شد جوری که از چشمم اشک اومد

ماهان قلیونو و گرفت و روب من که بهتر شده بودم گفتم: اخه دختر خوب باکی لج میکنی وقتی میدونی اینطوری میشی بازم میخوای یکشی منم در حالی که سرم پایین بود گفتم: ...خ...ه...خو..ب ماهان: اخه خوب چی؟؟ دیه نینم قلیون بکشیا (☺) یه باشه اروم گفتم و سرمو پایین انداختم که یکی از پسرا که فهمیدم اسمش باراده از جاش باشد و گفت:

بچه ها کی پایه اس فردا بریم تنگه واشی و ااای من عاشق تنگه واشیم خدا کنه امیر قبول کنه که خدا حرفمو شنید و اولین نفر اول گفت میاد یه چند نفری قبول کردنو قرار شد فردا همگی بریم تنگه واشی واقعا خوشحال بود اخ ژوووووون

عمورضا(بابای ماهان و مهشید). اومد وگفت که شام حاضره رفتیم که شام بخوریم اصولا چون کم غذام دو کفگیر بزور میخورم الان که میلم نداشتم فقط بازی میکردم یه لحظه سرمو اوردم بالا نگام به بشقاب ماهان افتاد ماشالله یه دیس برنج پر کرده بود امیرو بقیه پسرانم دسته کمی از اونا نداشتم همینجوری ذل زده بودم به بشقاب ماهان و با تعجب نگاه میکردم که ماهان گفت: چی شده؟؟ از حالت تعجب دراومدم و گفتم ماشالله بخور ننه ضعیفی یه ذره جون بگیری یه پررو بهم گفتمو و ادامه شامش پرداخت

ساعت حدود یک و نیم شب بود که بالاخره رسیدیم خونه انقدر خسته بودم که تا شلوارک گل گلیمو پوشیدم خوابم برد

با صدای آلارم گوشیم که کوک کرده بودم پاشم آماده شدم از خواب بیدار شدم واقعا بازم خوابم میومد ولی پا شدم و بعد یه دوش یه ست ورزشی سرمه ای

تاخواستم چشمم و باز کنم صدای ماهان به گوشم رسید که گفت یه دور از
 جونى یه چیزى بگو حداقل با اینکه چشمم بسته بود ولی میتونم تصور کنم
 چشمای امیر اندازه توپ بسکتبال شده

وایای از اینور از حرف امیر دلم شکست از طرفی هم از حرف ماهان قند تو
 دلم آب شد

دیگه بیشتر از این جایز ندیدم که چشمامو باز نکنم

بهو پاشدم نشستم ماهانم چون کلسو آورده بود تو ماشین تامنو صدا کنه با بلند
 شدن ناگهانیم کله هامون بهم برخورد کرد نابووووود شد ماهان این کلس تو
 داری سنگه سنگ توقع داشتیم عین رمان یهو بلند شم با ماهان فیس تو فیس و
 بعدش ولی خب نه رمانه نه من شانس دارم

ماهان همونطور که سرش و از ماشین بیرون میبرد گفت نکنه سر تو نرمه
 همینکه سرم نشکسته باید یه قربونى بدم یه ایشی گفتی از ماشین پیاده شدم
 فضای اطرافش خیلی خوجگل بود خیلی دوزش داشتم سرمو برگردوندم دیدم
 این رز چندش و امیر که تو حلق همن ماهان و بردیا و ارمان و یه چند تا دختر
 پسر دیه هم کنار هم بودن هر چی نگاه کردم مهشیدو پیدا نکردم

واقعا نگرانم شدم فقط یه ربع دنبالش گشتم اخرم دیدم کلی دور تر از ما
 واستاده بود از لرزش شونه هاش فهمیدم داره گریه میکنه

اروم رفتم از پشت بغلش کردم در گوشش اروم گفتم

میدونم دوسش داری

درسته تابحال عاشق نشدم ولی درک میکنم عشق یه طرف چه عذابی داره

ولی عزیز دلم واس کسی اشکاتو حروم کن
 (بااین حرف خودم مطمئن شدم که منو امیر نسبتی باهم نداریم)
 اروم برگشت سمتم و محکم بغلم کرد باصدای بلند زد زیر گریه
 منم اروم اروم اشک ریختم باهاش
 بعد از پنج دقیقه که اروم تر شد گفت
 ساغر میخوام یه قولی بدم گفتم چ قولی جانم
 گفت دیگه هیچ وقت یه قطره اشک ریخت
 برای... دومی... امیرگ...ر...ی..ه..نک.... دوباره اشکاش شدت گرفت این
 وسط تنها کاری میتونستم بکنم این بود ک بغلش کنم
 مهشید منو نگاه کن سرشو از رو شونم برداشت و نگام کرد محکم ب*و*مش
 کردم و گفتم
 اولن بیا بریم که شک نکنن چرا نیستیم بعدشتم یه ذره رز و اذیت میکنیم
 میخندیم یه لبخند تصنعی زد اشکاشو پاک کرد راه و افتادم دست اونم گرفتم و
 دنبال خودم کشیدم
 عاغا یه ده دقیقه نبودماااا
 دیدم ماشالله بساط جوجه راه انداختن اووووووف
 به سه چهارتا سلفی با جوج گرفتیمو و ماهان و مهشید انقدر ماهان م مسخره
 بازی درآورد کم مونده بود شلوارمو از خنده زیاد خیس کنم بخاطر فشار زیادی
 که ب شکمم وارد شد
 (صورتتو اونجووری نکن گفتم کم مونده بود لب مرز)
 دیه انقدر عکس انداختیم پی پی شو درآوردیم

بعد از اینکه جوج زدیم راه افتادیم سمت
 آب اووووف چ خفنه خدایی اصن ادم انرژ۱ میگیره که تا اخر بره
 خداوکیلی خر و اسب تو اب چیکار میکنن
 یه ذره که رفتیم جلو تر من دستم ب درو دیوار بود با اون یکی دستم مهشیدو
 میشکیدم رز که سوار اسب شد رفت
 انقدر بهش خندیدم اومد سوار اسب شه
 وای یهو با ماتحت افتاد رو سنگ مرد قشنگ انقدر که امیر رنگش پریده بود و
 هول کرده بود ارمان عین خیالش نبود و با پسرا میگفت میخندید خلاصه رزم
 با تلاش فراوان سوار اسب شد و رفت
 یه لحظه مهشید دستمو ول کرد و رفت چسبید به ماهان منم ک singelfor ever
 از درو دیوارو سنگای وسط گرفتم رفتم جلو. یه قدم که برداشتم از بالای صخره
 سنگ افتاد دقیقا پنج سانت پشت سرم یه لحظه پاهام سر شد اصلا قلبم تو
 دهنم میزد
 یاخدا فاصله مرگ و زندگیم پنج سانت
 خدایا شکر و واقعا
 یه ذره واستادم حال ک بهتر شد رفتم جلو تقریبا وسطای راه بود ک دیدم
 مرده داره داد میزنه میگه خانوم دمپاااااایی هام
 چون یهو داد زد ترسیدم و افتادم دنبال دمپایی های ابیه اقا که روی اب شناور
 بود بعد از اینکه دمپایشو دادم انقدر تشکر کرد انگار گنج پیدا کردم براش
 بعد از کلی سختی و بد بختی رسیدم اخر راه یه قدم دیه تو خشکی بودم که

یه سنگ خیلی بزرگ که نوک تیزی هم داشت جلو پام بود خواستم از روش رد شم و برم تو خشکیا فقط یه قدم مونده بود که احساس کردم یه چیزی افتاد روم و قسمت نوک تیژ سنگ رفت تو کمر اون چیز سنگین از روم بلند نمیشد از درد چشمامو بسته بودم

اومدم سرمو صاف کن که محکم خورد به یه سنگ دیه انقدر فشار روم بود از طرفی بخاطر اون چیز سنگین نمیتونستم نفس بکشم بدون اینکه چشمامو باز کنم یه جیغی کشیدم و اشکام همینطور رو صورتم میومد نوک تیز سنگ واقعا اومونمو بریده بود دیه داشتم از حال میرفتم فک کنم بختک افتاده بود روم چون اصن نمیتونستم پاشم

واقعا نفسم دیه یاری نمیکرد بزور نفس میکشیدم دیه به کمر و سرم توجه نمیکردم فقط دنبال هوا بود عمیق نفس میکشیدم ولی دریغ از ذره ای هوا

یهو ، اون سنگینه از روم برداشته شد

یه نفس عمیق

کم کم نفسام اروم شده بود

یه صداهایی اطرافم میشنیدم

وقتی که تونستم دوباره نفس بکشم دوباره درد کمر و سرم شروع شد اومدم از رو سنگه پاشم

یهو رو هوا معلق شدم

چشمامو که باز کردم دیدم ارمان بغلم کرده

چند لحظه بعد روی یک سطح صاف قرار گرفتم

درد کمرم بیشتر شد
 جویری که زجه میزدمو گریه میکردم یه دستمم به کمرم بود ماهان و ارمان و
 مهشید با نگرانی نگام میکردن
 الان که انقدر درد داشتم باینکه رابطه ی خوبی با امیر ندا شتم دوست داشتم
 بغلم کنه و تو بغلش کلی گریه کنم، ولی
 تنها کسی که بفکرم نبود مثل اینکه همین داداشم بود
 دلم گرفت، شکست
 دیه بخاطر دردام نبود زجه هام بخاطر بی محلی های داداش نامردم بود،
 مهشید محکم بغلم کردو گفت گریه نکن فدات شم من، خیلی درد داری اره
 ،یه سری تکون دادمو سعی کردم گریمو کم تر کنم
 ولی یه بغض خیلی بزرگ داشتم
 داشت دیوونم میکرد
 از جام بلند شدم از ارمان و ماهانم تشکر کردم من: بچه ها مرسی من واقعا
 ازتون معذرت میخوام ک...ه. ناراحتتون کردم و گردشتونو..
 ماهان: این چه حرفیه فنچول خانوم پاشو پاشو بریم بزور و به کمک مهشید
 داشتم راه میرفتم
 تمام مدتی که اشک میریختم امیر داشت نگام میکرد ولی یه قدمم جلو نیومد
 دوباره داشت گریم میگرفت
 یه نفس عمیق کشیدم سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم به سرم نزنه

اروم درگوشم گفتم: ببخشید ابجی کوچولو عه خودم میدونم اشتباه کردم، اشک
 ابجیمو در آوردم ولی بخدا

من: ولی بخدا چی واقعا توجیهی نداره کارت

باگریه گفتم: مگه...م...ن...چندتا...داد...اش دارم هااان مصلا تو باید همیشه
 حمایت کنی. گریه میکردم میزدم به سینهش امیر، ماهان و ارمان داداشای من
 که منو حمایت میکنن ولی داداشم...هه...دیگه مهم نیست

امیر: مهم هست بگو دل کوچیک خالی بشه، دلت که صاف شد اساسی باهم
 اشتی کنیم خب...کلی ازم عذر خواهی کرد
 منم که دل نازک زود بخشیدم

برگشتنی اصن سمت رز نرفت دستمو گرفته بود خیسم میکرد تو ابو و همش
 سعی میکرد بخندونتم

این امیرو خیلی دوس داشتم خدا کنه همیشه همینجوری بمونه، مهربون

برگشتنی ماهان و مهشید کلی اصرار کردن که بااونا برم

ولی امیر نذاشت، کیلو کیلو تو دلم قند اب میکردن وقتی سوار ماشین شدیم
 شیشه هارو دادیم پایین صدای اهنگو زیاد کردیم امیر و ماهان کورس گذاشته
 بودن از خنده زیاد کم مونده بود مجددا خودمو خیس کنم. رز که چس کنشو
 فعال کرده بود و زل زده بود بیرون ولی منو امیر و ارمان کلی خندیدیم

خیلی خوش گذشت

بعداز اینکه رز و ارمان و بردیم خونشون

سینه جلو ماتحت عقب با یه حرکت چرخشی اومدم رامو کج کنم برم که باکله
رفتم تو درخت

دماغ نازنیم بشدت درد گرفت

دیدم بنده خدا چشماش داره در میاد

یه پشت چش نازک کردم وزاه افتادم ولی شاید باورتون نشه این بار با شکم
رفتم تو سمندی که جلوی درمون پارک شده بود و

باماتحت خوردم زمین فداتشم خدایا معلوم شد دیه امروز چه روزیه!!

اینبار بدونه اینکه نگاهش کنم راه افتادم

بعد خرید روزنامه مربوطه، اروم اروم راه میرفتم و روزنامه رو نگاه میکردم

یه لحظه احساس کردم دستی روی ماتحتمه سریع سرمو برگردوندم

که با یه پسر بچه ۱۰ساله لاغر روبه رو شدم رو به هم باخنده گفت

جوووون خوب چیزی هستیا ، بادهن باز مدت ها نگاش میکردم تا اینکه از
دیدم محو شد...

با تنه ای که بهم خورد به خودم اومدم خانومه درحالی که میرفت

گفت اه تکون بخور دیه

والا گرونی روملت تاثیر گذاشته

روزنامه رو جمع کردم تا توی خونه دنبال کار بگردم

چون فاصله روزنامه فروشی تا خونه زیاد نبود زود رسیدم سرکوچه که با بردیا
مواجهه شدم این

بنده خدا از منم علاف تره

سری به معنای سلام تکون داد

که خود چش کنمو فعال کردم و رومو برگردوندم
 امیر و رضا جلوی در بودن و امیر داشت به رضا تعارف میزد که وارد شه
 رضا اول منو دید سری به معنای سلام تکون داد
 حالا رسیده بودم جلوی در به رضا و امیر سلام دادم و تعارف کردم که برن
 خونه

یهو امیر پرسید
 منم که مهمون نواز روزنامه چرا دستته
 گفتم بریم داخل میگم برات!!!
 همون طور که شربت تعارف میکردم
 قضیه کارو گفتم
 رضا روبه امیر گفت امیر حالا که پری رفته (همکار قبلیشون) چطوره ساغر بیاد
 جاش ها؟؟؟

امیر در حالی که سرشو میخاروند گفت
 ساغر میگما مطمئنی از پشش بر بیایی
 بادی به غبغب دادم و گفتم مطمئنم
 امیر گفت اخه قولشو به رز دادم
 ناخدا گاه بدونه اینکه بفهمم چی میگم تند تند گفتم دختره چس، اون اصن
 میتونه دماغشو بالا بکشه چه برسه کار کنه، دختره لوس نر
 با صدای بلند امیر که گفت بس کن یه چش غره ای بهش رفتم
 رضا زد زیر خنده و به امیر گفت

خونت حلاله

کلی بارضا امیرو و مسخره کردیم و خندیدم اونم فقط حرص میخورد و ماتوجه
نمیکردیم

شب که با مامان و بابا صحبت کردم اوناهم موافقت کردن
صبح با صدای آلامر گو شیم که کوک کرده بودم از خواب پا شدم ، خوا ستم
بخوابم

که چشمم خورد به نوشته رو دیوار
باماژیک قرمز نوشته شده بود گلم نخوابیا روز اولی خواب بمونی
چشمام چهارتا شد یعنی کی میتونه باشه مطمئنن خانوادم که نیستن
این محبت ها از اونا بعیده
یعنی کی نوشته؟!؟!

سرمو کج کردم و سرمو خاروندم بعد کلی فکر کردن یادم اومد که خودم
نوشتم

خواستم بازم بخوابم که یهو یاد بوتیک افتادم
سریع صاف نشستم سرجام

بدو بدو دوویدم حمام ، بعد از یه دوشه یه ربهه اومدم بیرون
موهامو زود سدشوار کشیدم که موهام ل*خ*ت ل*خ*ت شد ، موهامو ساده
بالای سرم بستم

یه ذره ابرو هامو بور کردم باریمل ابرورژ صورتی ، خط چشمی که زیبای
چشمای ایمو بیشتر کرد
مثلا چشمام خیلی خوشگله

یه مانتوی صورتی چرک ، شلوار سفید شال سفید کیفمو برداشتم و از اتاق زدم

بیرون

بعد از خوردن چند لقمه صبحانه از مامان و بابا خدا حافظی کردم کفش

صورتیمو پوشیدمو عینکوزدم و پیش بسوی سرکار

سوار تاکسی شدم و گفتم بره پاساژ کوروش هذنفری هامو گذاشتم و اهنگ

شادمهر و پلی کردم

ای جان ای جان ، آگه از هم جدا باشیم حاله من خیلی بد میشه

نمیدونم میتونی تو بمونی تا همیشه

عادت کردم به همین خنده ی زیبات عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به آروم بودن چشمت عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به همین خنده ی زیبات عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به آروم بودن چشمت عادت کردم ای جان ای جان

بهت عادت کردم من راحت تر از تو با هیچکی نیستم منه لامصب

وابستم وقتی دوری طاقت کم دله من تو رو باور کرد

حتی استراحت بی تو دیگه حالش نی

چه جووری بخوابم وقتی سرت رو بالش نیست

وقتی هستی خوب وقتی نیستی اخما تو همو همه لباسا مشکی

وقتی صبح پا میشی کنار منوراه میریم کنار هم تو خیابون همه چشمها رو مائه

راه میریمو این شهر خوشحاله به خودش میباله که تو دلش مارو داره

الان به تو دارم یه حسی که نمیدونم داره چه اسمی
 ولی تو باید ماله من باشی آره شده به هر طلسمی
 تکست آهنگ عادت کردم علیشمس و مهدی جهانی
 پرم از حسه خوشبختی با تو آسون میشه سختی
 با تو آروم میشه قلبم چه خوبه همدم هستی
 دیوونم دیوونتم به خدا نمیشم از تو جدا
 دنیامی دیوونم دیوونتم به خدا نمیشم از تو جدا همرامی
 عادت کردم به همین خنده ی زیبات عادت کردم ای جان ای جان
 عادت کردم به آروم بودن چشمت عادت کردم ای جان ای جان
 عادت کردم به همین خنده ی زیبات عادت کردم ای جان ای جان
 عادت کردم به آروم بودن چشمت عادت کردم ای جان ای جان
 تا رسیدن به پاساژ یه هفت هشتایی اهنگ گوش کردم تا حوصلم سر نره
 پاحساب کردن پول تاکسی به سمت بوتیک رفتم
 رضا درحالی که رو صندلی نشسته بود چشمش بسته بود و گردنش به سمت
 پایین خم شده بود داشت چرت میزد
 کرم گرفت
 باصدای بلند داد زدم
 سلام
 رضا انچنان سریع پاشد که صندلی افتاد
 باگیجی نگام کرد و گفت
 ها... چی شده. صندلی و درس کرد و منو انگار تازه شناخته باشه گفت

ع سلام ساغر، چطوری اینجا چیکار میکنی همه اینارو با صدای آرومی میگفت

چشمامو درشت کردم نزدیک تر رفتم و گفتم وا مگه یادت نمیاد قرار شد بیام اینجا کار کنم

حالت خواب داشت از سرش میپیرید گفت

ای وای ببخشید پاک گیج شدم، خوش اومدی گفتم مرسی

تظاهر داشت قیمتارو میگفت منم خیلی گیج بازی درمیاوردم

خب چیکارکنم تنوع زیاده قاطی میکنم با صدای مشتری دوتاایمونم برگشتیم

یه دختره عملی، هیچ چیش مال خودش نبود ماشالله

گفتم بفرمایید رو به امیر گفت میتونم جدیدترین تونیک هاتونو ببینم؟؟

صداش بشدت تو دماغی بود حالم بهم خورد دیه توجهی نکردم

دوساعت اینو بیار اونو بیار اخرم نپسندیدن و رفتن

امیر باعصبانیت گفت

اسگل گیر آوردن انگار همون طور که سرم رو شیشه بود گفتم

حرص نخور جوش میزنی داداش

با صدای داد و بیدادی که اومد یهو سیخ نشستم

منم که عاشق دعوا (زر زدم عین سگ میترسم)

پریدم بیرون امیرم اومد دنبالم چی میدیدم

رز تند تند داشت میومد سمت ما داد میزد امیرم در حالی که کیف رز دستش

بود

سعی داشت کنترلش کنه همه اومده بودن بیرونو و رز و با تعجب نگاه میکردن
 امیر زد تو سرش و گفت یاخدا باز این عجوزه
 رو بهم گفت ساغر بدویا تو
 سریع رفتیم تو مغازه و خودمونو مشغول کار کردن نشون دادیم و باهم حرف
 زدیم یهو
 رز اومد داخل مغازه کیفشو شوت کرد روی میز دستشو زد به سینه و اومد روبه
 روی من و ایستاد و
 انگشت اشاره اشو سمت من گرفت و گفت
 هی، تو بند و بساطت رو جمع میکنی میری، یه نگاه به تیمم کرد و گفت
 اوهو میبینم چه خوشتیپم کردی، اومدی کار کنی یا بدی
 یدونه کوبیدم تو صورتش
 امیر گفت: رز بس کن
 یه نگاهی بهش کردم و گفتم: ساکت شو لطفا
 سرمو برگردوندم سمت رز و یه قدم رفتم جلو یه قدم رفت عقب انقدر تکرار
 کردیم که رز خورد به دیوار
 چشمامو ریز کردم یه نگاهی بهش کردم و گفتم
 تو نه و شما این یک
 دو من هیچ جا نمیرم
 سوما ما شالله شما همیشه سانتال مانتالی پس طبق محاسباتت توی ه*ر*ز*ه*
 ای

خواست حرف بزنه که گفتم لال شو از جلو چشمم گمشو با عصبانیت از بوتیک رفت بیرون امیرم دنبالش

امیر خاک تو سرت خاک تو سر بدبختت واقعا ،

برگشتم سمت رضا و باهیجان گفتم خدایی حال کردی چه گر خرید

درحالی که میخندید گفت بابا جذبههههه

یه هفته ای میشه که پیش رضا کار میکنم ، از رز هم خداروشکر خبری نبود

رضا پشت میز بود و منم روی صندلی نشسته بودم

امیر جک میخوند و منم میزدم زیر خنده

داشتم باصدای بانند میخندیدم که یهو دیدم...

ماهان با تعجب به منو رضا نگاه میکرد

او مد داخل مغازه و گفت : ساغر اینجا چیکار میکنی؟

رضا بجای من جواب داد: داداش مگه خبر نداری ساغر به مدتی اینجا کار

میکنه

ماهان گفت : امیرم هست؟؟

رضا گفت: نه چندوقتیته ازش خبری نیس زیر لب با عصبانیت گفت بی

غیرت

منو رضا با تعجب داشتیم ماهان و نگاه میکردیم که کیفم که روی میز بود و

برداشت

مچ دستمو از روی مانتو گرفتمو کشید دنبال خودش

جلوی پاساژ دستم محکم کشیدم از دستش بیرون و گفتم چیکار میکنی

بی توجه به حرفم گفت دیه نمیایی اینجا کار کنیا، گفتم چی میگی تو مگه میتونم، محل کارمه ها

گفت: تو اگر کار میخواستی به من فلان فلان شده میگفتی

تگر کاری برات پیدا نمیکردم میومدی اینجا

بااخم نگاش کردم که صداشو اروم کرد و گفت

خب بین فنچول از دستم ناراحت نباش

بخدا واس خودت میگم

دیه نیا خب؟؟

کپ خر شرک خودشو مظلوم کرده بود

اخم کردم و رومو بر گردوندم

از پایین ماتنوم گرفت و گفت باشه؟؟

اروم سرمو تکون دادم و به سمت ماشینش رفتم

سوار ماشینش شدم و بعد چند لحظه سوار شد

نه من حرف زدم نه اون

جلوی درمون نگه داشت

زیرلب تشکری کردم و خواستم پیاده شم که گفت

ساغر ساعت ۷:۰۰ آماده باشید میخوایم بریم بیرون به خاله هم گفتم سرمو

تکون دادم و بعد خدافظی

کلید انداختمو در و باز کردم تازگیا آدم شدم

مامان جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم میدید

اصن نپرسید چرا انقدر زود اومدی

منم چیزی نگفتم و رفتم سمت اتاقم
خواستم لباس راحتی بپوشم
و استراحت کنم اما تا در کمدمو باز کردم باز کردن درکمد همانا شوت شدن
لباسام به بیرون از کمد همانا قشنگ خر با بارش گم میشد
سریع دراتاق و قفل کردم مامان نیاد
وگرنه خفم میکرد
بیخیال خواب شدم تا ساعت شیش فقط داستم کمد تمیز میکردم
کمرم شکست
رفتم دوش گرفتم و زود آماده شدم یه تیپ سفید قرمز زدم یه لباس سفید شلوار
قرمز کفش سفید مانتو بلند سفید شال قرمز
چون هنوز خاله اینا نیومده بودن یه هفت هشت تا سلفی گرفتم باصدای
مامان ک صدام میکرد کیفمو برداشتم و رفتم بیرون بعد از سلام و احوالپرسی
که قشنگ خاله و مهشید و ب*و*س کردم
سوار ماشین شدیم تا بریم سفره خونه
یه نیم ساعت بعد جلوی یه سفره خونه نگه داشتند جلوشم خیلی شلوغ بود
داشتیم حرف میزدیم و میخندیدیم و دربارہ ی نمای بیرون سفره خونه نظر
میدادیم
همگی باهم وارد سفره خونه شدیم
چشم هممون رویه اون مونده بود کفمون برید از دیدنش اونم تو اون وضعیت
هممون با تعجب ذل زده بودیم به رز و باراد

وایای میخندید و قلیون میکشید این وسط مسطاً، یکی دوبارم باراد رز رو

ب*و*سید

لامپ بالا سرم روشن (فکری به ذهنم رسی) دری درین

دست امیرو گرفتم کشوندم جلو میز اونا

رز هل کرد داشت سکتته میکرد

با تته پته گفت

ام..ی..ر..من..بخدا...اصن اونجوری که فک میکنی نیس

ذل زد تو صورتش یه ابرو مو دادم بالاوبا خیانت گفتم

خدافظ رز

دست امیرو گرفتم و کشیدم سمت میزی که به این ها دیدی نداشته باشه

مامان اینام او مدن پیش ما

امیر تو خودش بود، ماهان مگس میپروند، خاله و مامانم غیبت میکردن

منو مهشیدم چرت و پرت میگفتیم

مهشید داشت حرف میزد یهو بلند شدم

باتعجب نگام کرد

دششو گرفتم بلند کرد و سمت امیر هلش دادم

افتاد دقیقاً پیش امیر، ای کاش میوفتاد بغلش

خودمم رفتم پیش ماهان

ماهان رو به من گفت یه پیشنهاد دارم برات گفتم بفرماا

گفت بیا شرکت خودمون منشی شو

حالت فکر کردن گرفتمو گفتم: اممم بینم اقامون چی میگه

بالاخره اجازم دست اونه
 یه نگاهی کرد بهم و گفت
 اوضاع از چیزی که فکر میکردم
 بدتره ترشیدگی فشار آورده ها
 بعد بلند زد زیر خنده
 با کیف مهشید که جلو پام بود کویید به دستش
 صدای خندش چندبرابر شد
 همه ذل زده بودن به ما
 سریع صاف نشستمو سرمو انداختم پایین
 ماهانم سرفه ای کرد و خودشو جمع آوری کرد
 بعد شام همگی زدیم بیرون مهشید امیرم که یه ریز حرف میزدن باهم
 مهشید آب نمید وگرنه بچم شناگر ماهریه
 از افکارم خندم گرفت
 ماهان گفت
 فنچول به چی میخندیدی
 یه درصد میگفتم ابجیتو داداشم هممونو میکشت
 خواستم چرت و پرت بگم که گوشه مامان زنگ خورد همه توجهشون به
 مامان جلب شد اخه سالی یبارم کسی بهش زنگ نمیزد
 مگر اتفاقی افتاده باشه
 خدا رحم کنه..دلم شور میزد

مامان: جانم... ع علی جان تویی؟

اتفاقی افتاده؟

.....

ماما یهو رنگش پرید و زانوهایش خم شد و کیف از دستش افتاد... همه

باتعجب نگاهش میکردیم و این تعجب کم کم جاش و به نگرانی داد ...

ماما بریده بریده گفت: چ... چی میگی؟

ار... ارمین... ارمینم... پسرم... و یهو اشکاش رو گوشش جاری شد

ارمین جلوتر رفت و گفت مامان پسر؟ پسرت منم... امیر

ولی انگار مامان چیزی نمیشنید... خاله با نگرانی گفت: چی میگی ارمین

؟ ارمین چی؟ مهین جواب بده ارمین چی؟

مامان بدو اینکه جواب بده حق میکرد... منو امیر کنارش زانو زده بودیم و

نگران نگاهش میکردیم....

خاله خم شد و گوشه مامان و برداشت و شروع به زنگ زددم کرد....

انگاری بابا صحبت میکرد و ادرس میگرفت ...

گوشی و قطع کرد و گفت مهین پاشو بریم!!! ادرس و گرفتم... فقط خداکنه

حقیقت داشته باشه... ما همه با تعجب نگاهشون میکردیم... خاله دست

مامان و گرفت و بلندش کرد ...

بر اساس آدرسی که از بابا گرفتیم

به طبقه چهارم یه ساختمون خیلی شیک توی کامرانیه

بعد از چند لحظه به خانوم میاز سالی که به چادر سفید سرکرده بود درو باز کرد

مامان دل نگران نگاه کرد

خاله هم دست کمی از مامان نداشت ،

خانمه با خوشرویی مارو به خونه دعوت کرد.

تک تک رفتیم خونه مامان همش چشمش درحال گشتن بود

تو پذیرایی بابا به مرد میانسال و یه پسر جوونی که مشخص بود قد بلندی داره

چهار شونه و موهای مشکی قیافشو نمیتونستم ببینم چون سرش پایین بود با

صدای گریه مامان به مامان نگاه کردیم که روبه بابا پرسشی گفت

آرمین؟؟؟ گررریه آرمین منه؟؟ پسر جوون سرشو بالا آورد و اای چی میدیدم

یه پسر کپ بابا برعکس منو امیر که شمیبه مامان بودیم مامان کنترلی رو

اشکاش نداشت بابام گریه میکرد تا حدودی چیزایی حدس زده بودم ولی

باورم نمیشد. مامان محکم بغلش کرده بود بو میکشید و ب* و*ش میکرد

واقعا مونده بودیم امیر رو به بابا گفت میشه بگید اینجا چه خبره؟

بابا درحالی با دستش سرشو گرفته بود گفت

دوسال از ازدواجمون گذشته بود

زندگی خوبی داشتیم

باباها و مامان ها اصرار زیادی

برای بچه دار شدن ما داشتن

ولی برای ما فرقی نداشت بود و نبود بچه

تا اینکه چند ماه بعد مهین تمام علائم بارداری رو داشت رفتیم دکتر
فهمیدیم دوماهه بارداره
بعد هفت ماه خدا به ما آرمین و داد
از بدو تولد عزیز دل همه شد
جووری که تو دوسالگی امپراطوری میکرد
حرف حرف اون بود
یه روز که رفتیم برای آرمین خرید
پسر بود و شلوغ داشت بازی میکرد ما هم لباس انتخاب میکردیم
یهو دیدم نیست
هرچی گشتم نبود
کلاتتری، بیمارستان
هیچ جا
یه سال گذشت مهین افسرده شده بود
منم هرکاری میکردم پیداش نمیکردم
انگار آب شده بود رفته بود تو زمین
سه سال بعدش امیر بدنیا اومد
تاحدودی حال مهین بهتر شد ولی خب
چهار سال بعدم ساغر
من همچنان دنبال پسر گم شدم بودم ولی هیچی باز
تا اینکه یه روز تو شرکت مشغول کار بودم که آبدآ چی شرکت برام
چایی آورد و گفت

آقای بهرامیان این مدیر شرکت جدیده چقدر شبیه شماست
 لبخندی زدم و توجهی نکردم
 اما چند لحظه بعد آرمین اومد جلوی چشمم زود رفتم بیرون
 انقدر بیرون موندم تایه ساعت بعد اومد بیرون
 مش رحیم راست میگفت
 کپ من بود
 ذل زده بودم بهش
 و آرمین کوچولویه دوساله میومد تو ذهنم
 انقدر که رفتش و ندیدم
 باکلی التماس شمارشو پیدا کردم
 بزور قبول کرد که باهام بیاد سرقرار
 بعد شنیدن حرفام فک میکرد که قصد دارم که زندگیشو خراب کنم
 خودشو توجیح میکذد چون به شبهاتمون پی برده بود
 قبول کرد ازمایش بدیم
 امروز جواب ازمایشا اومد
 من از مین دوسالو بعد ۲۸ سال پیدا کردم
 مامان فقط بغل میکرد ، بوش میکذد و گریه
 خیلی غم انگیز بود
 امیر مامان و جدا کرد و خودش بغل کرد آرمین و اما من فقط نگاهشو میکردم
 هنگ بودم

آرمین جلو او مد و محکم بغلم کرد
 دقیقا از قسمتی که دستش بود کمرم داشت میشکست
 خلاصه بعد از کلی گریه که اخرش به خنده ختم شد
 مامان و بابا از خانوم و اقایی که آرمینو بزرگ کردن اجازه گرفتن
 تا امشبو پیش ما باشه
 وقتی خواستیم سوار ماشین شیم
 امیر پشت فرمون بابا بغلش مان پشت، آرمین که سوار شد ماشین پر شد از
 بس گنده بود
 کلی بهش خندیدیم
 من سوار ماشین خاله اینا شدم و باونا منو رسوندن
 وقتی داشتم پیاده میشدم ماهان یاد آوری کرد فردا میاد دنبالم که بریم شرکت
 تشکری کردو بعد خدا حافظی
 مامان کلی اصرار کرد که خاله اینا بمونن اما خاله قبول نکرد و رفتند
 همه داخل خونه شدن قبل از اینکه برم خونه به این فکر کردم که وقتی داشتم
 میرفتم بیرون اصن فکر نمیکردم اخر شب اینطوری بشه
 خدایاشکرت...***
 مامان عین پروانه دور آرمین میگشت
 همینجوریشم منو امیر رو حساب نمیکرد
 دیگه با او مدن آرمین نگاهمومون نمیکنه
 مدیونید فک کنید فرق میزازه...
 آرمین از وقتی که او مده بود

باهمون کت شلوار مشکی که پاش بود و کاملا فیت تنش نشسته بود
 مامان به امیر گفت که پاشو به داداشت لباس بده
 باهم سمت اتاق امیر رفتن
 بعد از چند دقیقه ای که آرمین از اتاق بیرون اومد
 بادیدنش زدم زیر خنده انقدر خندیدم که از چشمم اشک اومد
 تیشترش که از دوخت داشت پاره میشد
 شلوارش که عالی بود کوتاه و چسپیده به پاهاش
 اومد پیشم بشینه
 تاخم شد
 شلوارش پاره نشد ترکید
 همگی زدیم زیر خنده
 محکم زد به کمرم
 بلند گفتم آآی .
 گفت دردت گرفت
 عب نداره تاوان مسخره کردنت بود
 دیه هیچی نگفتم و مظلوم نشستم سرجام..
 تا نصف شب نشسته بودیم چرت و پرت میگفتیم که همه کم کم پاشیدم برا
 خواب
 مامان که یه جا برای امیر پهن کرد و تخت امیر و داد به امیر
 واسه یه لحظه دلم براش سوخت

ولی خب حقتشه

صبح باصدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم

از بس خوابم میومد ریجکت کردم و خوابیدم

هرکی بود خیلی گیر بود ول نمیکرد

آخر سر برداشتم و باصدای خواب الو گفتم

بللبلبلبل

طرف: هنوز خوابی؟

نه بیدارم ادای خوابا رو درمیارم

طرف: پاشو، دارم میام دنبالت خیر سرت میخواستی بیایی سرکارا

یهو سیخ نشستم سر جام عع ماهان تویی؟؟

نه عمش ادای ماهان رو درمیارم

یه کوفتی گفتم و تند تند گفتم باشه دیه مزاحمم نشو و سریع قطع کردم

زودی صورتمو شستم، مسواک زدم

یه شلوار مشکی که نه جذب بود نه راسته، مانتو سرمه ای، موهامو یاده از

پشت بستم یه مقنعه مشکی سرم کردم کیفمو برداشتم و زدم بیرون

همه خواب بودن اونوخ من باید برم سرکار

کتونی مشکیمو پوشیدم تا درو باز کردم

ماهانم رسید

سوار ماشینش که شدم سلام احوال پرسى کرد

یه تیپ رسمی. کت شلوار مشکی پوشیده بود

راه افتاد، تو راه یکم چرت و پرت گفتیم تا جلوی به ساختمون خیلی شیک نگه
داشت باهم به سمت شرکت رفتیم
شرکت راد**

ماهان منو با کارمنداش آشنا کرد و بعد از یه عذر خواهی سریع رفت تو اتاقش
عماد دوست ماهان اومد و بهم وظایفمو گفت
انقدر گفت که دهنش کف کرد

الان مدتی میشه که تو شرکت ماهان کار میکنم منو میبره میاره خیلی خوبه
الانم دوساعته جلو در منتظرم بیاد دنبالم چشش زدم
هرچقدر زنگ زدم جواب نداد

بینخیال ماهان شدم و رفتم اژانس بگیرم
تا خواستم سوار ماشین شم

صدای ساغر ساغر شنیدم برگشتم ماهان بود که صدام میکرد
از راننده عذر خواهی کردم به سمت ماهان رفتم
گفتم ماهان زیر پام علف سبز شد

ماهان: بینخشید خو
دفعه آخرت باشه

زیر لب پرروی بهم گفت
واقعا هم پررو شده بودم

پشت چراغ قرمز بودیم که بادیدن ماشین بغلی مون از جا پاشدم و

شیشه ماشین و قشنگ پایین دادم، شیشه ماشین اونم پایین بود، تا نیم بدنم
 اوردم بیرون یکی کوبیدم تو سر امیر تا خواستم بگم خاک تو سرت چراغ سبز
 شد ماهان راه افتاد چون میموند تو دلم داد زدم گفتم خاک تو سرت
 حالا نصف تن بیرون ماهانم عین گاو داره میرونه یهوزد تو ترمز دنده هام
 محکم خورد به اطراف پنجره ماشین
 وقتی رو صندلی نشستم قیافم از درد جمع شده بود و دستم رو ندادم بود
 داشتم زیر لب به ماهان فوش میداد
 ماهان گفت: حداقل پشت سرم فوش بده، بغل دستت نشستما، گفتم: من اهل
 غیبت نیستم تورو میگم دهن هرکی به تو گواهی نامه داده صاف
 اهان، اصنم تو مقصر نیستی که کل هیکتو انداختی بیرون
 گفتم: واقعا برات متاسفم، تو باید تکرار میکنم باید احتمال میدادی با دیدن
 صحنه ی اون دوتا عوضی چنین حالتی بهم دست بده، بالاخره توام پسر خاله
 اون گاوی دبه
 وسط خیابون پشت چراغ قرمز داره میب*و*ستش اینا به کنارر، چقدر این
 امیر الاغه خودش دید باراد داشت لب اینوب*و*س میکردا
 عین خر، خر شد
 ماهان ماشین و روشن کرد و راه افتاد
 گفتم تورو خدا عین ادم برون جونم ارزو دارم
 هنوز شوهر نکردم بچه هامو ندیدم
 میگم ترشیدی ناراحت میشی
 ساغر جان ترشیده که شاخ و دم نداره ترشیده ها یکین مثل تو

دیه نامحرم و اینا حالیم نبود که عوضی به من میگه ترشیده

با تمام توانم بازو شو گاز گرفتم

آنچنان جیغی بنفشی کشید قشنگ پرده گوشم ترکید

به ماهان گفتم

اه پسرم انقدر جیغ جیغو، یدونه درد گاز و نمیتونی تحمل کنی، اونوخ فردا پس

فردا میخوای زندگی بچرخونی، خالمم دلش خوشه پسر بزرگ کرده

ماهان گفتم: ساغر فقط دستم کبود شه، میکشمت همون لحظه رسیدیم

شرکت، درحالی که پیاده میشدم گفتم: النگوهات نشکنه یوخ

همه حرصشو رو پدال گاز خالی کرد اومد بییچه سمت پارکینگ مستقیم رفت

سرکوچه، عقب عقب اومد رفت پارکینگ

قشنگ ر...د

کلی تو دلم خندیدم

تو اسانسور وایستاده بودم دو تا خانوم دیه هم بودن ویر خندم گرفته بود نیشم

همش باز میشد

انقدر بد نگام میکردن انگار خلم خب انگار خودشون ویر خنده نمیوفته

بجونشون والا بوخدا

وارد شرکت شدم به اقا احمد ادارچی سلام کردم ورفتم سرجام نشستم

بعد چند لحظه ماهان وارد شد بلند شدم باخنده گفتم سلام صبحتون بخیر

جناب راد

سریع سلام کرد و پرید تو اتاقش

دوساعتی گذشته بود و میخواستم با مرخصی آقای رحیمی موافقت کنه
بخاطر همین دو تقه به در زدم با صدای بفرماید وارد شدم

برگه رو گذاشتم تا امضا کنه

منم دقیقا بغلش وایستاده بودم گفتم: خانوم بهرامیان جای گازت رو دستم

کیبود شده، گفتم: میگم چه باعجله وارد طدی نگو میخواستسته دستشو ببینه

برگه امضا شده رو بد ستم داد و قیافشو مظلوم کرد و بازو شو سمت گرفت و

ب*و*شش کن خوب شه خب؟

با پام کوبیدم به صندلی چرخ دارش که ماشالله انقدر سنگینه یه ذره تکون

خورد

بعد صدامو بچگونه کردم گفتم: تولو خدا دستم اوفی شده ب*و*شش بتن

اوفس خوب بشه باجه؟؟

گفتم اووووق از سنت خجالت بکش، همسنای تو الان تو قبرن. اون موقع تو

میگی دستمو ب*و*س بتن اوفم خوب شه

ماهان گفتم: همینکارارو میکنی ترشیدی دیه

صورتمو بردم جلو صورتشو گفتم به..تو...ربطی...ن.د.ا.ر.ه.

زدم بیرون از اتاقش

داشتم زیر لب مسخرش میکردم که یهو یه دختر سانتال سانتال قد بلند

لاغرررر سوموگ (استخون)

عملی لب داشت سه تن، سوراخ دماغش اصن نمیدونم چطور باین نفس

میکشه

یه طرفه موها شو سه سانتی زده بود یه طرف موها شم بلند و بلند فر کرده بود
شالشم که حریر و افتاده بود رو شونش یه نیم تنه پوشیده بود شلوار که نه
شلوارک

توسی اصن یه وضعی بود فقط داشتم نگاش میکردم

عایا اینجا کویت است؟؟

دختره سرفه ای کرد و با اون صداس که خیلیم پر عشوه بود باماهان کاردارم

من: چی؟

دختره: ماهانم و میخوام خب

مم: شما؟

دختره: بهش بگی باری خودش میشناسه

به ماهان گفتم یکی اومده میگه باریه باهات کار داره

ماهان: درست شنیدم باری؟

یهو در اتاق بشدت باز شد ماهان درحالی که میخندید باری رو بغل کرد و

میچرخوند و اای باورم نمیشه باریه من

ماهان که به نامحرم دست نمیزد؟ داریم

رو به من گفت به اقا احمد بگو قهوه بیاره و درو بست

وای انگار من کلفتشم؟ حرصم دراومده بود

داف واقعی اینجا نشسته اونوخ میرن دنبال عملی

واقعا پی پی تو سلیقه این پسرا

انقدر حرصمو دراومد نمیدونم چرا فقط حرص داشتم میخوردم از قصد نگفتم
براشون قهوه ببرن چند لحظه بعد ماهان در حالی که میخندیپ اومد سمتم و
گفت

مگه نگفتم بگو قهوه بیارن؟

بااخم ذل زدم بهش و گفتم مگه من کلفتتم، خدا بهت پا داده برو خودت بگو
و رومو برگردوندم

دستشو گذاشت رو میز و گفت: الان داری حسودی میکنی

باحرص گفتم اون عملی چی داره بهش حسودی کنم

گفت: مگه گفتم داری ب باری حسودی میکنی؟

ونیششو باز کرد

بدجور ضایع شدم، باد ستم محکم کوبیدم به آرنجش که دست تا شد بااخم
گفتم بامن یکی بدو نکنا و رومو و برگردوندم..

نمیدونم ماهان دقیقا اومد بغلم در گوشم یه چیزی

گفت که نمیدونم چرا قلب شروع کرد بندی زدن ولی...

برگشته به من میگه وقتی حسودی میکنی خیلی خوردنی میشی

وای نیشم داشتم باز میشد اما کنترلش کردم به هر سختی که بود،

از جام بلند شدم دقیقا رو به روی هم بودیم

به حالت تاسف ذل زدم بهش و گفتم

این بود ارمان های امام که به دختره نامحرم بگی خوردنی میشی ؟

یکیم ببری تو اناقت

واقعا که یدونه هم محکم کوییدم به پاهاش

صدای آی گفتنشو شنیدم برای فرار از جو بوجود او مدن

سریع پریدم تو ابدار خونه و احمد اقا گفتم

ساعت اداری تموم شده بود اما این دوتا نفله بیرون نیومده بودن ان شالله در

خراب شه بمونید اون تو بیوسید ☹️

با حرص پامو کوییدم به زمین کیفمو برداشتم و راه افتادم

تو تا کسی بودم گوشیم زنگ خورد ماهان بود

ایش چندش، جوابشو ندادم تا خودش قطع کرد چندین بار زنگ زد اما جوابشو

ندادم..

هنذ فری مو گذاشتم تو گوشم و آهنگ لحظه خواجه امیری و پلی کردم

فقط چند لحظه کنارم بشین
 به رؤیای کوتاه، تنها همین
 ته آرزوهای من این شده
 ته آرزوهای ما رو ببین!
 فقط چند لحظه کنارم بشین
 فقط چند لحظه به من گوش کن
 هر احساسیو غیر من تو جهان
 واسه چند لحظه فراموش کن
 برای همین چند لحظه، یه عمر
 همه سهم دنیاو از من بگیر
 فقط این یه رؤیا رو با من بساز
 همه آرزوهامو از من بگیر
 برای همین چند لحظه، یه عمر
 همه سهم دنیاو از من بگیر
 فقط این یه رؤیا رو با من بساز
 همه آرزوهامو از من بگیر
 نگاه کن فقط با نگاه کردنت
 منو تو چه رؤیایی انداختی!
 به هر چی ندارم ازت راضیم

تو این زندگی رو برام ساختی
 به من فرصت هم‌زیبونی بده
 به من که یه عمره بهت باختم
 واسه چند لحظه خرابش نکن
 بتی رو که یک عمر ازت ساختم
 فقط چند لحظه به من فکر کن
 نگو لحظه چی رو عوض می‌کنه
 همین چند لحظه برای یه عمر
 همه زندگی‌مو عوض می‌کنه
 برای همین چند لحظه، یه عمر
 تو هر لحظه دنیا‌مو از من بگیر
 فقط این یه رؤیا رو با من بساز
 همه آرزو‌هامو از من بگیر
 برای همین چند لحظه، یه عمر
 همه سهم دنیا‌مو از من بگیر
 فقط این یه رؤیا رو با من بساز
 همه آرزو‌هامو از من بگیر

نمیدونم چرا یه بغضی گرفتم که داره خضم میکنه ناخداگاه دستم به گلووم
 در برابر ریزش اشکام مقاومت میکردم اما ناخداگاه اشکام ریختن

پشت سرهم ، انگار از ازهم سبقت میگرفتن دیه کنترلی دربرابرش نداشتم ، دلم گرفته بود

بعد از اینکه کلی اشک ریختم ، احساس کردم خالی شدم

دیگه از بغض خبری نبود

چه خوب بود که خانم ها میتونستن راحت گریه کنن

انگار انرژی گرفتم دیه از ناراحتی و بی انرژی بودن قبل خبری نبود

فازم معلوم نیست چیه یهو خیلی غمگین یهو خیلی شاد

سر کوچه پیاده شدم

بعد از پرداخت کرایه سمت خونه راه افتادم

داشتم در خونه رو باز میکردم

که یکی صدام کردم

بردیا بود پسر همساده

سلام سا..ع ینی خانوم بهرامیان خوب هستید؟ پدر خوب هستند؟

من: خیلی ممنون مچکر ، پدرم خوبین سلام دارن کاری داشتید؟؟

همونطور که من من میکرد گفت قرض از مزاحمت میخواستم بگم که

...ام...بگو دیه

من...والای...ع...دستی به موهاش کشیدو چشماشو بست و تند تند گفت

من به شما علاقه دارم

با چشمایی که اندازه توپ شده بود داشتم نگاهش میکردم که یهو یه صدایی

گفت

شما بیجا میکنی

دوتامون برگشتیم سمت صدا
 ماهان بود که داشت با عصبانیت بردیا و نکته میکرد اومد از شونه
 بردیا گرفت و سمت خوشنون هلش داد
 بردیا سمت من داد زد مطمئن باش جا نمیزنم مطمئن باش
 دست ماهان و از روی شونش برداشت و یه نگاهی به ماهان کرد و رفت
 ماهان اومد سمتمو گفت چرا منتظر نموندی باهم بیاییم
 پشتمو کردم بهش و گفتم
 نمیخواستم مزاحمت شم پسر خاله
 ماهان اومد رو به روم و ایستاد و با شوخی گفت
 اینهمه مدت تازه یادت افتاد
 منم خودمو چس کردم و گفتم
 شرمنده ، بیخشید دیه مزاحمت نمیشم
 با تعجب نگام کرد و گفت وا ساغر چرا چرت میگی
 گفت چرت نیس حقیقته
 ماهان گوشیتو چرا جواب ندادی ؟
 میدونی چقدر نگران شدم
 ناخداگاه پوزخند زد و گفتم هه نگران باحال بود
 ماهان چشمش دیه از تعجب بیشتر از این باز نمیشد گفت چی میگی تو؟؟
 گفتم : مهم نیس..
 ماهان گفت نگفتی چرا جواب ندادی ؟

گفتم گوشیم خاموش بود
 متهان: گوشیتو بده
 چیکار میخوای
 گوشیمو دادم دستش
 نگاهی به گوشی روشنم کرد و گفت که خاموشه
 گفتم نشنیدم
 گفت سایلنتم که نیس
 گفتم: گفتم که نمیخواستم مزاحمت شم
 ماهان گفت مسخره بازیو بزار کنار
 فردا میام دنبالت
 سوار ماشینش شد و رفت
 پوووووفی کردم در خونه رو باز کردم با دیدنش
 کلی خوشحال شدم و بدو بدو رفتم پیشش و محکم ب* و *شش کردم...
 محکم بغلش کردم ، دلم پراش یه ذره شده بود
 از وقتی اومده بود حسابی تودلم جاباز کرده بود
 عاشق حمایتاشم ، خیلی خوبه
 باخنده دستشو انداخت دور کمر مو گفت
 اوووو خوش بحالم ، یعنی امروز چه کار خوبی کردم که ساغر خانوم مارو
 بغل کرده
 گفتم: هرچی بوده معلومه کار بزرگی کردی
 باهم وارد خونه شدیم ،

امشب میخواست خونه ما بمونه
 نشسته بودیم جلو تلویزیون و فیلم میدیدیم
 تو بحر فیلم بودم خیلی خوب بود عاشقانه
 دختره خیلی پسره رو دوس داشت
 پسره هم مغرور بود نمیتونست بخاطر غرورش بگه
 پی پی تو این غرور که نمیزاره اینا بهم برس
 محو فیلم بودم، یهو یکی زده شونه ام مامان بود گفتم جانم
 داشتیم میومدم خونه چند روز پیش پری خانوم گفتش که میخوان واس امر خیر
 مزاحمون شن منم با بابات صحبت کردم، دیدیم بردیا پسر خوبیه حالا بیا.
 باهم آشنا شید
 یه نگاه به مامان کردم گفتم: منم کشک حداقل به خودمم میگفتید نظری
 چیزی اگر ناراحت نمیشید
 مامان گفت ببین نمیشه که همش خواستگار رد کنی بالاخره سن ازدواجتم
 رسیده
 حالا اینارو نگفتم که بگی نه گفتم فردا از سرکار زودتر برگردی
 قشنگ گفت نظرت اصلا مهم نیست و رفت
 رو به آرمین خودمو لوس کردم
 لبامو برچیدم سرمو به بازوش تکیه دادم گفتم
 میخوان بزور شوهرم بدن
 میبینی تورو خدا؟؟؟

یه نگاهی کرد و گفت

نه قربونت برم

هیچکی نمیتونه یکی یدونه مارو بزور شوهر بده مگه دست خودشونه

تو دلم کیلو کیلو قند اب میشد

یه خورده بعد همه او مدن خونه

بابام درباره بردیا گفت

حالا فقط بیان اگر دوست نداشتی میگی نه

کسی مجبورت نکرده که ساغر

یه چینی به ابرو هام دادم

گفتم میرم بخوابم

مامان گفت شام نخوردی ها

گفتم میل ندارم

بعد کلی فکر خوابم برد

سیخ خیلی کسل از خواب پاشدم

پنج دقیقه دیه ماهان میرسید

بیه تیپ مشکی ساده زدم

از اتاق رفتم بیرون بابا و آرمین و مامان صبحانه میخوردن امیرم خواب بود

دولقمه خوردم میل نداشتم صورت همشونوب* و*سیدم

از خونه زدم بیرون

ماهان زنگ زد بگوشیم

بله

قیافشو مظلوم کرد و گفت

احساس میکنم ساغر همیشگی نیستی ناراحتی

گفتم اشتباه میکنی، حالا دستمو ول کن، میخوام برم خواستگاری بدون عروس

مگه میشه؟؟

با حرص نگام کرد از بین دندونای قفل شدش گفت

نمیری وایمسیتی خودم میبرمت

نگاهی کردم بهش دستمو بزور از دستش در آوردم و رفتم

شنیدم که صدام میکرد

اما بی توجه بهش رفتم

سوار تاکسی شدم، چند بار زنگ زد اما جواب ندادم

وقتی پیاده شدم قدم هامو تند کردم

وارد خونه که شدم مامانم داشت خونه رو تمیز میکرد گفت بدو بدو

خیلی کار داریم

انقدر خونه رو سابیدیم دیگه برق میزد رفتم دوش گرفتم

واقعا حال نداشتم خیلی کسل کار میکردم

کمرمو چپ و راست تکون دادم که قلنج کمرم شکست آخیششش

سریع یه ساپورت مشکی پوشیدم

کت دامن قرمز پوشیدم که دامنش تنگ و تا روی زانو بود

صندل مشکی پوشیدم

خط چشم نازکی کشیدم ابروهامو بور کردم رژ گونی و رژ صورتی زدم

جلوی موهامو کج ریختم

و بقیه ی موهامو محکم از پشت بستم
 روسری قرمزمو سرم کردم و جلو بغل گردنم گره زدم
 هنوز مونده بود تا او مدنشون
 لاک قرمز زدم
 چندتا سلفی گرفتم پاشدم رفتم بیرون دیدم داداش آرمین یه تیپ زده فوق
 العاده جذاب شده
 یه شلوار مشکی جذب
 یه پیرهن مردونه که جذب تنش بود
 موهاشم داده بود بالا رفتم بغلش نشستم گفتم
 تورو ببین منو نمیگیرن که
 گفت کووووفت عوضی
 امیرم او مد یه پیراهن توسی جذب
 و یه شلوار جذب پوشیده بود
 موهاشم کج جلوی سرش ریخته بود خیلی ناز شده بود
 بیان داداشامو ببین دیه منو یادشون میره
 مامان و باباهم او مدن بعد یه ربع زنگ درو زدن همگی رفتیم جلوی در خونواده
 بردیا اینا بود
 همشون او مدن خونه
 سلام کردنو رفتن
 آخرین نفر بردیا بود بود که گلو داد به منو رفت داخل

رفتم چایی ریختم و مامان که صدا کرد چایی رو برداشتم ببرم
 چون هیچ حسی بهش نداشتم
 و جوابم منفی بود هیچ استرسی نداشتم
 چایی و پخش کردم و نشستم کنار آرمین
 ابجی بردیا که کلا آرمین و خورد از اول زوم بود رو داداشم
 آرمینم نگاهش نمیکرد اصلا
 همه مشغول صحبت کردن بودن که یهو زنگ در و زدن...
 همه با تعجب داشتن همو نگاه
 میکردن
 امیر رفت درو باز کنه
 همخ داشتن باهم صحبت میکردن که امیر اومد
 همه کنجکاو نگاهش میکردن
 که گفت بیخشید
 دوستم بود، ماشینمو بهش قرض داده بودم ماشینمو آورده
 بابای بردیا بحث و عوض کرد
 و کشوند به خواستگاری
 رو ب بابا گفت همون طور که فکر کنم بدونید
 پسر ۲۹ سالشه
 ماشین یه پژو داره
 توی یه شرکت به عنوان مهندس کار میکنه
 تحصیلاتشم که لیسانس عمرانیه

بابا و بابای بردیا کلی صحبت کردن
 و آخر گفت منو بردیا باهم صحبت کنیم
 رفتیم تو اتاقم
 از خودش شروع کرد به گفتن
 اینکه از من خوشش میاد، ولی خب من هیچ حسی بهش نداشتم خنثی خنثی
 حرف میزد اما من خیلیاشم نمیشنیدم
 شاید باورتون نشه ولی یه ذره دیه ادامه میداد قشنگ نشسته میخوابیدم
 انقدر ینی دوستش دارم
 ساغر خانوووم
 با چشمای خمار از خواب نگاش کردم
 گفت نظرتون چیه؟
 گفتم ها؟ نظر؟
 به من وقت بدید که فکر کنم
 دعا میکردم جوابم به اون نظره ربطی داشته باشه
 که خدا به جوونیم رحم کرد و ربط داشت
 منم اصلا هیچ حرفی نزد
 همه منو نگاه میکردن
 سرمو انداختم پایین و گفتم
 من دو هفته وقت نیاز دارم
 همه قبول کردن و بردیا اینا بعد از یه ربع رفتن

تارفتن بدون شام خوردن خودمو انداختم رو تختم و خوابیدم
 تابحال انقدر خسته نبودم
 از خواب که پاشدم ساعت ۱۱ بود یهو یاد شرکت افتادم نفهمیدم چی پوشیدم
 فقط از خونه زدم بیرون باژانس رفتم شرکت و بدو بدو خودمو رسوندم
 زنگ و که زدم ابدارچی درو باز کرد
 با تعجب منو نگاه میکرد
 گفتم وا انگار چی شده
 رفتم تو شرکت ماهان داشت میرفت سمت اتاق اقا کریمی که منو دید با
 تعجب نگام کرد
 اروم سلام کردم رفتم سمت سرویس بهداشتی
 از چیزی که تو اینه دیدم قلبم و ایستاد
 وای مقنعه ام کج شده بود و قسمت پایین مقنعه بغل گوشم اومده بود،
 موهام نامرتب بیرون زده بود و چشمامو فوق العاده پف کرده بود
 یه ذره ارایش کردم موهامو و مقنعه امو درست کردم اومد از سرویس بهداشتی
 برم بیرون
 وای چشمتون روز بد نبینه (٩٠٠)
 شلوارمو عوض نکرده بود و باهمون شلوار دامنی سبز
 اومده بودم یکی کوبیدم به سرم
 و باحالت زار نگاه کردم سرمو از در بیرون کردم خداروشکر کسی نبود
 اولین قدم و رفتم بخیر گذشت
 بدو بدو رفتم پشت میزم بشینم که

ماهان در اتاقشو باز کرد و چون میز من دقیقا بغل اتاق ماهان بود
 من دقیقا جلو روش وایستاده بود
 خدا خدا میکردم شلوارمو نبینه یهو
 صدای عماد دوست ماهان از پشت او مد
 وای گاوم زایید ابروم رفت
 ماهان به نگاه به من کرد
 او مد از بغلم رد شه
 یه نفس عمیق کشیدم او دم در برم که شلوارمو دید
 عمادم قبل از اینکه سلام کنه ذل زده بود به شلوارم دوتا شون بزور خود شونو
 نگه داشته بودن
 قرمز شده بودن شدید
 یه اخمی کردم و گفتم
 خب حواسم نبود ، خواب مونده بودم چیکار کنم
 یهو دوتاشون زدن زیر خنده
 عماد وقتی رفت سمت اتاقش ماهان دستشو گذاشت رو میز و
 باخم گفت مثل اینکه دیشب خیلی خوش گذشته
 به یاد اقا بردیا تا صبح خواب به چشمتون نیومده بانو
 همه اینارو باخم میگفت
 تاخواستم جواب بدم گوشیم زنگ خورد
 اسم رضا رو صفحه نمایان شد

تاخواستم جواب بدم یهو ماهان گوشیمو برداشت و
 متعجب ذل زدم به ماهان که با صورت قرمز شده از خشم گوشیمو برداشت
 با صدای بلندی گفت بله بفرمایید

.....

نمیتونه صحبت کنه

.....

گفتم نمی تونه کار داره وگوشی قطع کرد
 بااخم برگشت سمت من گوشی و کویید رو میز
 اومد نزدیک من واستاد باخشم ذل زد تو صورتم
 ساغر دارم میگم به ولای علی
 به ولای علی صداشو بالاتر برد جوری که همکارا بیرون اومده بودن و باتعجب
 ذل زده بودن به ما

ساغر به ولای علی یبار دیگه بااین پسره حرف بزنی
 نمیدونم زنگ بزنه هرچی فقط به اون ربط داشته باشه گردنشو میشکنم
 ماهان با عصبانیت داشت حرف میزد یه لحظه یاد شلوار سبز رنگم افتادم و
 خندیدم جوری که همه دندونام دیده شد
 ماهان قاطی نکرد ، من دارم میگم
 دیگه باهاش حرف نزن تو میخندی
 لابد یاد اقا بردیاتون افتادید
 آروم گفتم چرا همچی و باهم قاطی
 کردی چرت نگو به اخمی کردم

ماهان با حرص گفت حالا تو گوش نده ضرری نداره که گردن اون یارو

میشکنم

داد زدم ماااااااهان

گفت جااااانم

وای یهو قلبم شروع کرد به تالاب تولوپ شدید جوری که گفتم الان

ماهان میشنوه اصلا یادم رفت حرفم هنگ کردم

بعد چند لحظه به خودم اومدم و گفتم همه دارن نگاه میکنن

خودشو شبیه خر شرک کرد باز و بالحن لوس گفت

بیشید خو

باخنده گفتم کوووووفت

همه برگشتن سمت اتاقاشون

چون شلوارم سبز بودنمیتونستم که باهمکارا برم

بخاطر همین صبرکردم همه که رفتن زنگ زدم اژانس ماهانم داشت میرفت

گفت بیا میرسونمت

گفتم زنگ زدم اژانس مرسی

ساغر انقدر لج نکن خب

من لج نمیکنم فقط زنگ زدم اژانس

زود از جلوی چشماش جیم زدم و خودم و به طبقه همکف رسوندم

اژانس جلوی در بود سرمو اوردم بیرون تا کسی نیست برم چند نفری بودن

وقتی رد شدن سریع پریدم تو ماشین

باصدای راننده که گفت رسیدیم افکار مزاحمم و کنار زدم و بعد حساب کردن

کرایه پیاده شدم

یه روز شلوار ترکیده پوشیدما همه

باما کار دارن اه

پیاده شدم یه جای فوق العاده سرسبزی بود کسی هم نبود یه ذره که رفتم جلوتر

رضا رو دیدم و ایستاده اونجا

داد زدم رضاااا

دستمو براش تکون دادم بایه لبخندی داشت نگاهم میکرد

رسیدم روبه روش

گفتم حالت خوبه که؟ نگران شدم

باتعجب گفت واقعا نگرانم شدی

گفتم خب معلومه

گفتم چی میخواستی بگی بهم

نگام کرد و گفت

تابحال شده عاشق بشی

گفتم وا چرا یهوایی این سوالو میپرسی

گفتم خب نع

گفتم عاشق شدم چیکار کنم

خندیدم و گفتم خاک واقعااا خب برو بهش بگو خل

گفت میترسم ، میترسم دوستم نداشته باشه

اونوخ میمیرم
 با بغض نگاش کردم و گفتم دور از جونت
 حالا بگو شاید اونم دوستت داشته باشه
 رضا اگر بهت بگم دوستت دارم چی؟
 توفاز گریه بودم که باین حرفش هنگیدم با تعجب نگاش میکردم
 که صدایی گفتم
 اونوخ من خفت میکنم
 یرگشتم سمت صدا
 ماهان و تابحال انقدر عصبی ندیده بودم
 صورتش قرمز شده بود دندونا شوروهم میسایید و از خشم و عصبانیت رگ
 پیشنویش و گردنش زده بود بیرون
 با داد واوادم سمتم انگشت اشاره اشو گرفت سمتمو و گفتم مگه نگفتم بهت
 ساغر نینمت باهش نگفتم؟ داد زد هاااااا
 از ترس یه لحظه لرزیدم
 رضا که تا اون موقع ساکت بود با تخصی گفتم اونوخ چرا؟؟
 ماهان داد زد الان نشونت میدم
 انچنان مشتتی زد تو صورت رضا که من دردم گرفت رفتم جلوی رضا که
 ماهان نزتتش که یهوایی...
 ماهان دستمو گرفت و کشید سمت ماشین گفتم تکون نمیخوری داد زد خب
 باترس سرمو تکون داد
 استین پیراهنشو داد بالا با رضا گلاویز شد

رفتم جلو و دست ماهان و گرفتم و گفتم بس کن خب

رضا درحالی که با دستش خون روی گوشه لبش رو پاک میکرد به

ماهان گفت: اخیه تو چیش میشی مگه

بخدا اگر ساغر بگه نمیخواه بخدا میرم خودمو گم و گور میکنم

اما

اگر بخدا بدونم یه درصدم دلش بامن باش

تا آخر عمرم بزنی دعوام کنی ازش دست نمیکشم به خدا دست نمیکشم ازش

زوم کرده بودم رو رضا تو چشماش اشک جمع شده بود

نمیدونم چرا ولی دلم براش سوخت

ماهان گفت میفهمی چراااا بهت حالی میکنم

اومد سمت من خواست بیره منو

گفتم نمیام

باعصبانیت گفت اونوخ چرا

گفتم من اومدم حرفای رضا رو گوش کنم فک کنم حرف برای گفتن داشته

باشه

از لایه دندان های کلید شدش گفت

باعصاب من بازی نکنا خب برو عین یه بچه خوب بشین تو ماشین

با اون شلوار نازم میکنم

گفتم ماهان بشین تو ماشین بعد پنج دقیقه میام خب

رفتم سمت رضا گفتم میدونی تو جز بهترین آدمایی هستی که توی عمرم دیدم
 ، واقعا دوست دارم اما مثل امیر شاید بیشترم حتی ، ولی واقعا نمیتونم نمیتونم
 تو مثل داداش برام و همیشه میمونی

بالحن شادی گفتم ان شالله یکی عین خودم گیرت میاد خانوم

زیر لب خلی گفت

گفتم من برم الان دیه خونم حاله

سریع خداحافظی کردم

سوار ماشینش شدم

همه اهنگاش غمگین بود زدم جلو تا هنگ شاد بازار خرمشهر چاووشی اومد

قدیمی ولی خیلی خوب

تو هوای گرم بندر توی بازار خرمشهر

دیدنت با ناشناسی نفسم در نیامد

قلب مو ضعیفه دختر داره بوم بوم میزنه

اون غریبه کیه باتو چی میگه بت چی میخواد

عینک ری بن اصلم هرچی دارم مال تو

نفسام تویی تو دختر همه دردات مال مو

می خرم سال دیگه واست النگوی طلا

تا ابد به پات می شینم پات می موئم والله

قسمت میدم بمون چون ننه ت چون کوکات

قربونت برم الهی قربون جفت چشات

اگه پولامو بدن واست عروسی می گیرم

روزی صد هزار دفعه برای چشمت می می‌رم
 می‌رم و دخیل میندم جمعه شب سید عباس
 بیا و رحمی بکن به این دلی که تنه‌است
 دست و دست نکن ننه دختر و داره می پره
 مرگ مو کاری بکن عشقمو داره می بره
 منم که نمیتونستم خودمو کنترل کنم خیلی ریز تکون میخوردم ماهانم که
 خیلی جدی ذل زده بود جلو روش
 انقدر ریز وول خوردم که گفت راحت باش
 شیشه ماشین و دادم پایین
 جیغ میکشید ماااا
 انگار میخواستم خودمو تخلیه کنم از ناراحتی که بخاطر رضا برام ایجاد شده
 بود
 همش سعی میکردم ذهنمو مشغول کنم
 ماهان جلوی در نگه داشت و گفت
 ساغر میخوام باهات حرف بزوم آماده باش ساعت هفت میام دنبالت
 یه چشی نازک کردم و گفت ننه منم این مایند بگه کجا میری بگم با پسر خاله
 بیرون بگه حله ننه برو خووش بگذره فقط مراقب باشید
 به لحنم خنده ای کرد و گفت خاله با من
 با لحن لاتی گفتم حله مستی
 یه خلی بهم گفت

رود خدا حافظی کردم و درو باز کردم و پریدم بیرون..

رفتم حمام بعد به حمام یک ساعته

موهامو خشک کردم و کلا اتو کشیدم جدیدا موهامو چتری زده بودم

پشت موهامو محکم بستم. خط چشم نازکی کشیدم، ابرو هامو مداد زدم به

ذره هم ریمل ابرو زدم

رژ گونه و ریمل و رژ نارنجی جیغ

لاک نارنجی هم رنگ لاکم زدم حالا تیمم، نمیدونم تا الان هزاران بار باهم

رفته بودیم بیرون ولی این سری خیلی حساس شده بودم

دوست داشتم تیمم خیلی خوشگل باشه همش لباس های مختلف میپوشیدم

به دلم نمینشست آخر سرهم

یه شلوار جذب نارنجی به پیراهن سفید مانتو جلو باز سفیدم پوشیدم چتری

هامو مرتب کردم

شال نارنجیمو سرم کردم کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم

بلند گفتم مامان من رفتم

چیزی نگفت پس واقعا قضیه مامان

و حل کرده بود

کفشمو پوشیدم و رفتم تو حیاط و تا ماهان بیاد کلی سلفی گرفتم

با تک زنگ ماهان با نیش باز رفتم جلوی در اما با چیزی که دیدم کل بادم

خوابید

باری خانومم همراهشون بودن هه

رفتم در پشت و باز کردم و نشستم و یه سلام آرومی کردم
 سرمو کردم تو گوشیم به اصطلاح
 اما همش داشتم به باری فوهش میدادم
 دختره عملی، مزخرف
 با احم ذل زدم بیرون ماهان و گفت
 چه خبر
 آروم گفتم سلامتی و دوباره احم کردم
 باری و ماهانم همش چرت و پرت میگفتن ولی نمیدونم چرا گوشای من واس
 شنیدن اون چرت و پرتا انقدر تیز شده بودن و فقط حرص میخوردم
 اووووف اه چندشا
 ماهان جلوی یه کافی شاپ
 نگه داشت
 همگی پیاده شدیم
 اون دوتا جلوجلو میرفتن و منم پشت سرشون
 وارد کافی شاپ شدیم جای قشنگی بود
 ماهان و باری کنار هم نشستن
 منم روبه روشون
 ماهان رو به باری با لبخند گفت
 عزیزم چی میل داری؟؟
 عوضی به این عفریته میگه عزیزم احمق روانی

روبه من گفت اجی گلم چی میل میکنه
 باین کلمه اجی انگار یکی داره قلبم و تو دست هاش محک فشار میده
 نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم
 ابجیش باشم
 به کل دپرس شدم
 با رفتاراش پی پی کرد تو عالم
 باصدای آرومی گفتم من چیزی نمیخورم
 گفت وا مگه میشه
 اروم گفت اوهوم
 بالبخند که کاملاً حرصم توش مشخص بود گفتم راستی چیکارم داشتی
 گفت وایستا بهت میگم
 بعد از اینکه واس خودشون قهوه سفارش داد
 دست باری و گرفت بهش لبخند زد و روبه من گفت
 میخوام کمکم کنی ما مانم باری و به عنوان عروسش قبول نمیکنه میخوام
 راضیش کنی
 کمکم میکنی؟؟ ارره؟؟
 ما...ه...ان..با..ری..ودوست...
 درعرض دو ثانیه چشمام پراشک شد
 بغض عجیبی گرفتم ناخن های بلندمو توی دستام فرو کردم
 درد داشت..ولی بغصم دردش بیشتر بود
 بغضی که داشت خفم میکرد

پلک نمیزدم که یهو اشکم نریزه

باخته ای که سراسر غم بود

سرمو تکون دادم و آروم گفتم اره همه ی تلاشمو میکنم

دیه دوست نداشت واسه ثانیه ای اون فضای لعنتی و تحمل کنم

فقط از خدا میخواستم یه اتفاقی چیزی بشه فقط برم

نمونم

انگاری خدا حرفمو شنید

صدای پیامک گوشیم اومد

رایتل بود برای اولین بار به دردم خورد

باتهجب ذل زدم به صفحه گوشیم و گفتم وای بچه ها شرمنده من باید برم

ماهان گفت اتفاقی افتاده؟ میخوای برسونمت؟؟ گفتم نه نه ممنون مرسی

سریع کیفمو برداشتم سرمو انداختم پایین و گفتم مطمئن باشید همه تلاشمو

میکنم

و سریع از کافی شاپ خارج شدم

انگار هنگ کرده بودم

هیچی نمیفهمیدم

دیگرانو نگاه میکردم

گاهی تیکه هایی که پسره ها بهم می انداختن و میشنیدم

اما...

حالم بدتر از اون چیزی بود که بخوام جواب بدم

اروم قدم میزدم تو خیابونها
 کم کم همه جا خلوت شد
 تاریک شد
 به لحظه به خودم اوادم
 نگاه به ساعت کردم
 ده شب بود
 ترسی به جونم افتاد
 قدم هامو تند کردم
 راه خونه رو در پیش گرفتم
 به سرکوچه که رسیدم دیدم
 آرمین باعجله از خونه خارج شد
 ناخداگاه داد زدم آرمین
 برگشت سمتم
 باعصبانیت اوادمست منو گفت هیچ ساعتت و نگاه کردی
 نمیگی از نگرانی میمیریم
 هاااا
 با داد آرمین انگار داغ دلم تازه شد
 بغضی که داشت خفم میکرد
 سرباز کرد
 اولین قطره اشکم ریخت
 آرمین با تعجب نگاهم کرد

دومین سومین همینطور اشکام میریختن
 انگار باهم مسابقه گذاشتن
 ارمین گفت چی شده
 بگو نصف جونم کردی
 اروم خودمو تو بغلش جادادم و بلند بلند شروع کردم به گریه
 آرمین میگه برم مامانشو راضی کنم ازدواج کنه
 آرمین، اونو دوست داره
 سرمو از رو شونش برداشتم و ذل زدم به به آرمین گفتم
 خب... خب..اگه..اگه دوستم نداره
 براش مهم نیستم... پس. پس چرا انقدر روم غیرتی میشد... اها اره
 خودش بهم گفت ابجی چون ابجیش میدونست اون رفتار هارو کرد اما من
 فکر کردم... تکیه دادم به دیوار اروم سر خوردم و روزمین
 گفتم کم کم داشت ازش خوشم میومد
 بارفتاراش این حس شدیدترشد
 ولی... ولی امروز خودش بهم گفت ابجی
 باصدای بلند زار زدم
 ارمین دستام و گرفتم بلندم کرد
 بغلم کرد و باصدای آرومی گفت
 خیلی دوستش داری؟؟
 درحالی اشکام میریخت گفتم

نه..نه...ازش متنفرم دیه

فکر نمی‌کردم دوستش داشته باشم

یعنی چی

اما...اما...امروز وقتی گفت ابجی

وقتی گفت

خواد ازد...وا..ج ک.. نه وووقتت..ی که احساس کردم قلبم و انگار دارن

باتموم وجود فشار میدن

تازه فهمیدم دوسش دارم

بهش عادت کردم

از بی توجهی ها حالم بهم میخوره

وقتی با کسی دیه حرف میزنه حرصم میگیره

تازه فهمیدم برای...برای اینکه

به چشمش پیام جلب توجه کنم

حاضرم لهترین لباسمو بهترین آرایشی که میتونم داشته باشمو

داشته باشم

تااز نظرش زیبا باشم

اما این تازه فهمیدنامو دیر فهمیدم

دوست داشتتی که هنوز کامل شکل نگرفت بود اما همون یه ذره اش هم

اشتباه بود

نگاش کردم و گفتم میشم ابجیش همونی که خودش میخواد...میشه داداشم

...من نمیخوام ولی اون میخواد داداشم باشه

پس..پس میشه داداشم ارمین اشکامو پاک کرد و گفت الهی من قوربونت بشم

فنج خانوم

محکم گونمو ب*و*س کرد و گفت

بریم خونه تا مامان اینا نگران نشدن خب

دستشو محکم گرفتم گفت داداشی مرسی که هستی

مرسی که انقدر خوبی

دستشو انداخت دور گردنم و گفت

برو بین کجا چه کار خوبی کردی که خدا بهت نظر کرد و منو بهتون داد

دستمو انداختم دور بازو های پهنش پشت چشمی نازک کردم و گفتم

پررو...کم نیاریا

یوخت!!!

با انرژی زیادی از خواب پاشدم

چشمام بخاطر گریه ی دیشب

حسابی پف کرده بود

امامهم نیست

امروز روز منه

گوشمیو برداشتم و به ماهان زنگ زدم

با یه بوق گوشیشو برداشت

سلام ساغر خانوم چطوری؟

هرکاری کردم نمیتونستم بگم داداش

بینیال شدم و گفتم

ماهانی میشه امروز و مرخصی بدی؟؟

ماهان خندید و گفت میگم چی شده که این ساغر خانوم به ما زنگ زدن

گفتم خوب نیاز دارم دیگه باشه؟؟

ماهان با خنده گفت باشه

ولی حواست باشه ها من همینطوری مرخصی نمیدم

نذاشتم حرف بزنه

باحرص گفتم

خیله خوب بابا خاله با من

راضیش میکنم

با حرص گفت

اون نه باید یه ماه عین چی کار کنی

یه بیشعوری بهش گفتم و بعدش گفتم

من امروز حسابی کار دارم

کاری باری؟؟

نه فدات شم خدافظ

خدافظ

گوشی و قطع کردم

همش کار میکردم که ذهنم مشغول شه و نشینم غصه بخورم

رفتم آشپرخونه یه صبحانه درست و حسابی آماده کردم

همه رو صدا کردم

همه با تعجب نگاهم میکردن
 اخه تابحال انقدر پرانرژی ندیده بودن منو
 بعد صبحانه هرکی رفت دنبال کارهای خودش
 زنگ زدم به مهشید گفتم بیا بریم خرید ساعت پنج عصر اونم رو هوا قبول
 کرد
 تا ساعت چهار کارهای عقب مونده امو انجام دادم
 ساعت چهار پاشدم
 یه آرایش ساده ولی شیک کردم
 شلوار دمپای مشکی
 ماتتو کوتاه مشکی شال کرمی رنگمو سرم کردم
 چتریا هم مرتب کردم
 عینکمو زدم بالای سرم
 کیف مشکیمو برداشتم
 که همون موقع زنگ زد گفت بیا جلو در منتظرم
 سریع خداحافظی کردم با مامان زدم بیرون
 اما چی میدیدم اوووف
 باماهان اوامده بود
 مصلا خواستم اینو فراموش کنم هه
 اما دیه مهم نیست ساغر تو هیچم ازش خوشتر نیامد لیاقتش همونه والا
 بانرژی زیادی پریدم تو ماشین و بلند سلام کردم

ماهان باطعنه گفت

سرکار نماییی خوشحالت کرده

یا ندیدن ما

دستموزدم زیر چونمو گفتم ندیدن شما و بلند زدم زیر خنده

یه بیشعوری بهم گفت و راه افتاد

از جام پا شدم و محکم مهشید و ب* و*س کردم و گفتم عشقمممممم چطوره

؟؟

گونوب* و*سید و گفت خوبم فدات شم

ماهان گفت هییی یکیم نداریم بگه عشقم

یه چشمکی زدم و گفتم جورش میکنم برات

مهشید مشکوک مارو نگاه کرد

گفت قضیه چبه

متهان گفت هیچی

مهشید باحالت قهر روشو برگردوند

گفت حالا غریبه شدم دیگه

ماهان پووفی کرد و گفت راستش من

حرفشو قطع کردم و گفتم میخواد خاله رو راضی کنم که بارلی رو به عنوان

عروش قبول کنه همین

ماهان چشماشو محکم بهم فشار داد و نفس حبس شدشو بیرون داد

گفتم نباید میگفتم

مهشید با تعجب رو به ماهان گفت بارلی که....

ذل زده بودم به دهن مهشید که ببینم چی میخواد بگه
 به ماهان نگاه کرد و گفت
 توبارلی دوست داری
 اما مگه بارلی..

ماهان چنگی به موهاش زدو صدای اهنگ و زیاد کرد و شروع کرد سرو صدا
 کردن
 خیلی شیک پیچوند
 یعنی مهشید داشت یه حرفی میزد که برای ماهان ناخوشایند بوده؟؟
 بارلی کیه؟؟ چرا ماهان نداشت مهشید حرفش رو بزنه؟؟
 پوووووف، داشتم از کنجکاوی میمردم
 مسخره دیه بحثو ننداخت
 کل ذهنمو مشغول کرده بود
 ماهان جلوی یه پاساژ تو منطقه خوبی از تهران نگه داشت
 هممون پیاده شدیم
 باخم و دست به سینه بغل مهشید راه میرفتم
 وارد پاساژ شدیم
 بادقت دنبال ماتو میگشتم
 توبحر ماتوها بودم
 یهو احساس کردم صدای زنگ گوشیم بلند شد
 گوشیمو برداشتم

باتعجب گفتم کیه؟؟

نمیدونم منم والا

آجی گلم شرمنده من برم کار دارم

بــــاشه عشقم

قربونت اودافظ

خخخخ خل خانوم خدافظ

گوشیمو انداختم تو کیفم و دوباره خیره شدم به لباسا ماهانم اروم قدم

برمیداشت پشت سرم

چشمم به یه تیشرت مردونه خورد خیلی قنگ بود مطمئنن به ماهان خیلی

میومد

ساغر به تو چه اصلا

خوب.. خوب داداشم که هست

اره داداشمه

بآین بکر برگشکم سمتش ماهان ماهون بیا بدو بدو

باتعجب او مد گفت چی شده

با ذوق گفتم اون تیشرتو ببین

مطمئنم خیلی بهت میاد

لبخندی زد و گفت راس میگی؟؟

با ذوق سرمو تکون دادم و گفتم اره

مطمئنم

از استین تیشرتش گرفتم و اره سمت مغازه کشیدمش

یه پسره جوان که یه شلوار پوشیده بود

کلا پاره پوره اون پاهای پر مو شوهم انداخته بیرون اوووق

بالبخند داشت نگام میکرد گفت

خوش امیدید

خیلی ممنون میشه اون تیشرت

سفید که روش یه کت کوتاه میخورد و بیارید برامون

آره حتما. ماهان بالبخندی نگام میکرد

پسره که آورد لباسارو دادم دستش

هلس دادم سمت اتاق پروو

بعد چن دقیقه که اومد بیرون

فوق العاده شده بود

این غلط میکنه میگه من خواهرشم غلط

یه کلاه کپ مشکی بود باینکه موهاش خراب میشد و گذاشتم رو سرش

یه کتونی سفید که یه ذره ساق داشت پوشیده بود

شلوار لی جذب جذب مشکی

تیشرتی که از تیشرتای معمولی بلندتر بود

و پایینش به صورت قرینه زیپ داشت و سفید رنگ بود و به کت کوتاه مشکی

روش

قسمت بازوش که داشت میترکید ولی همین بود که تیپسو قشنگ کرده بود

بازوق گفتم عالی شدی

یه لبخندی زدم لبوان اب رو برداشتم رفتم سمت زن عمو رزهم او مد بیرون و
با پوزخند نگاهم میکرد

داد زدم راستی زن عمو جون تبریک میگم

زن عمو گفت تبریک چرا

گفتم وا مگه رز نامزد نکرده

گفت نه چطور؟

گفتم جدی آخه چند وقت پیش رفته بودیم سفره خونه دیدیم با یه اقا پسره بود

اخه جوری پسره ب*و*شش کرد گفتم حتما نامزدی چیزی هستن و باخبات

ذل زدم به رز که رنگش پریده بود

زن عمو گفت چی چی گف..ف..تی؟؟

گفتم خاله اینا هم شاهد بودن

مهشید گفت اره منم دیدم

زن عمو گفت شاید اشتباه دیدی!!

گفتم وا زن عمو حرفا میزنیدا

رفتیم جلو سلام احوالپرسی کردیم

زن عمو زود از جاش پاشد گفت ما میریم دبه

گفتم بودید حالا

نه مرسی عزیزم

امیر باعصبانیت نگاهم میکرد اما توجهی نکردم که ماهان...

ماهان گفت : خدا به داد عروستون برسه،

انگار با این حرف داغ دل امیر تازه شد
داد زد اصلا به تو چه که رز نامزد کرده یانه به.. تو...چه...
یهو همه زوم کردن روما
خیلی بد ضایع کرد منو
اشک تو چشمام جمع شد
ولی نمیخواستم اشک بریزم
ذل زدم بهش، اشک تو چشمامو دید
سرشو انداخت پایین گفت من..م.ن
دویدم سمت اتاقم
زدم زیر گریه خیلی نامردی
از چیزی که متنفرم اینکه جلوی جمع ضایع شم
اشکامو پاک کردم دراتاقم باز شد امیر بود
پشت کردم بهش اومد پیشم گفت ساغر..من. بخدا اصلا نفهمیدم چی گفتم
بخشید
برگشتم سمتش گفت ببخشید چرا راست میگی به من چه فقط واسه لحظه ای
دلَم برات سوخت
فقط بخودت بیا یه روزی انقدر مغرور بودی که کسی نمیتونست سمتت بیاد
اما الان چی شدی
یکی که میبینی جلوروت کسی دیه ب*و*شش میکنه اما میبخشی
توی جمع تنها کسی که نگاهش نمیکرد تو بودی
یا ارمین یا ماهان

امیر اسم این عشق نیست خیریت محضه که تو دچارش شدی
فکر میکنی کسی مثل رز برات میمونه ، میدونی چیه ؟ انقدر پیشش موندی
، هرچی اون خواسته بوده ، توجه کردی بهش ، غرورتو براش شکستی که فک
میکنه همیشه پیشش میمونی حتی اگر بارها خ*ی*ن*ت*کنه همیشه یه

امیری هست که باشه و بیخشه

میتونی اینطور ادمی باشی ؟

ادمی که دیده نمیشی ؟

بازم میگم هیچ ربطی به من نداره

فقط بهت گفتم بین دورت چه خبره

اون مردونگی که قبلا تو رفتارت بود

از وقتی که تو سری خور رز شدی دیگه دیده نمیشه تو شخصیت

فقط چون داداشم بودی گفتم

گفتم که بعدا دلم نسوزه

که تو چشمتو بسته بودی منکه که میدیدم

سرشو انداخت پایین گفت: راست میگی، من خودم بارها احساس کردم

میدونی دوستش ندارم ولی واقعا وابستش شدم

فقط دوست دارم کنارم باشه

بغلش کردم و گفتم عادت کردی

ولی خب میتونی رفتاراشو سبک سنگین کنی

بینی این عادت و میخوای کنار بزاری

یا نه..

در اتاقم باز کردم

ماهان جلوی در اتاق امیر ایستاده بود

اتاق منو امیر دقیقا بغل هم بود

عصبی و دستشو میکشید لابه لای موهایش

آروم بیرون او مدم

رفتم سمتش گفتم

اتفاقی افتاده انقدر عصبی هستی

گفت: ساغر.. بار.. بارلی

گفتم اهاااان خل چرا غصه اونو میخوری الان حلش میکنم

دو باره دلم گرفت

چقدر خوبه که انقدر دوستش داره و بخاطرش انقدر عصبی میشه

ماهان گفت: ن..ن..ن..م..م..ن

دستم به معنای سکوت بالا آوردم

گفتم که حلش میکنم

قلبم داشت وایمیستاد

رفتم جلو روی خاله که بامامان حرف میزد ایستادم

باتعجب نگاهم میکردن

با بغضی که تو گلویم گیر کرده بود

حرف زدن برام سخت بود

چون هر لحظه امکان داشت

اشکام جاری شه
از بین دندون هام که محکم به هم فشارشون میدادم گفتم
لطفا خاله بازدواج ماهان موافقت کن
خاله با تعجب نگاهم کرد
مگه ماهان میخواد ازدواج کنه؟
گفتم اره دیگه
من باهاش برخورد کردم خیلی
دخت...رعع خویبه
خاله گفت تو دیدیش؟
گفتم اره دیه یه بارم باهم بیرون رفتیم
خاله داد زد ماااااهاااااان
باتعجب به خاله نگاه میکردم
ماهان درحالی که سرش پایین بود
گفت جانم مامان
تو میخوای زن بگیری؟؟
سرشو خاروند و گفت خب چیزی عجیبه مگه؟؟
خاله تند تند گفت اسمش چیه؟؟
چند سالشه؟؟
ماهان نگاهی بهم کردو گفت اسمش س..نذاشتم حرفی بزنه گفتم بارلی
خاله چشمش اندازه توپ شد

گفت بارلی که..

ماهان پرید وسط حرف مامانش

با آرنج کوییدم تو شکمش صدای اخش بلند شد اما توجهی نکردم

داشتم از کنجکاوی میمردم

گفتم بارلی چی؟؟

خاله گفت بارلی که میشه

ماهان داد زد ماماااااا

حرصم گرفته بود بینم این عفریته کیه دوسه قدم رفتم عقب با پام انچنان

کوییدم به ماتحت ماهان که صدای اخش بلند شد

مامان داد زد ساغر این چکاری بود

پووفی کردم

برگشتم سمت ماهان و تند تند گفتم ببخشید

برگشتم سمت خاله با اشتیاق نگاهش کردم خب خاله بگو دیه

خاله گفت برو به لیوان اب بیار بشین کنارم داستانش طولانیه...

تند تند دوییدم سمت اشپزخونه انقدر کنجکاو بودم که رو هوا اب اوردم که

نصف اب هم روزمین ریخت نشستم کنار خاله اب و دادم دستش و گفتم

خب خاله بدو بدو بگو ماهان قیافشو ناراحت کرد و گفت

مامان نگو بزار از کنجکاوی بترکه وزد زیر خنده

اااااه ماهان ساکت شو بزار حرفشو بزنه

حرص میخوردم جوری که احساس کردم از گوشام دود بلند میشه

ماهانم همش بهم میخندید

خاله گفت اه ماهان اذیتش نکن

ماهان هفته خیلی بچه بودو مهشید بدنیا نیومده بود

یهو زنگ در و زدن

دیگه واقعا کفری شدم رفتم درو باز کردم هیچکی نبود میخواستم جیغ بزنم از

حرص

دویدم تو خونه گفتم خاله تورو خدا بگو

ماهانم همش زمزمه میکرد مامان نگو مامان نگیااا بعد میزد زیر خنده

محکم با پاهام کوبیدم به ساق پاش که گفت وحشی جوابشو ندادم با قیافه

ناراحت گفتم خاله بگو فقط بگو

خاله خندید و گفت

اون موقع ها ما تو تبریز زندگی میکردیم، ااه چ جالب نمیدونستم خب خب

خاله ادامش

مادر بزرگ ماهان میمیره، خدارحمتش کنه، ماهان گفت خدا رفتگان شمارو

هم رحمت کنه و یه لبخند زد زیر لب گفتم مرسی

خب خب خاله بگو

بعد حدودا ماهان پنج سالش که بود بابابزرگش یه زن دیگه گرفت

البته زنه خیلی جوون بود اما خب چون پدر مادرش مجبورش کرده بودند

مجبور شد با پدر بزرگ ماهان ازدواج کنه، سر ازدواج اونها باهم

پدر ماهان مخالفت کرد سر اون ما او مدیم تهران چون تا اون موقع با پدر بزرگ

ماهان زندگی میکردیم

اومدیم تهران ..یک سال بعد بود که خبر رسید که سیمین بارداره وقتی که دخترش بدنیا اومد اسمشو گذاشت کبری ،

وقتی کبری بدنیا اومد انقدر رفتم رومخ شوهرم تا بره با پدرش اشته کنه

چون کنجکاو بودم بینم کبری رو

واقعا خوشگل بود

خیلی دوست داشتنی

ولی خب بعد از اولین بار ما چند بار بیشتر نرفتیم دیدنشون و الانم که واسه

کاری اومده تهران

همین

گفتم وا خاله کبری نه بارلی و میخوام بدونم کیه پوووووف

گفت خب عزیزم کبری همون بارلیه چون اسمشو دوست نداشت عوضش

کرد

مامان با تعجب گفت اه بارلی همون خواهرشوهر عملیته خاله خندید و گفت

خود خودش

برگشتم سمت ماهان که عمته

ماهان...

چشماموریز کردم و ذل زدم بهش یه ابرومو دادم بالا دست به سینه

نگاهش کردم که عمته

اره؟؟؟

بابا چرا اینطوری میکنی

یه شوخی بود

اینهمه آدم چرا بامن شوخی کردی

دراین باره؟؟؟

گفت خب...خب..چونکه..ام.م.اهان چونکه فقط تو بارلی و نمیشناختی

...

دهن ادم دروغ گو و صاف

چه بی ادب شدی تازگیا

بی توجه بهش از کنارش رد شدم

که نامرد زیرپایی زد باکله افتادم زمین

بلند شدم نشستم سرمو خاروندم

دارم برات

از حرص دندونامو بهم قفل کرده بودم

اونم بایه لبخند حرص دراری نگام میکرد

رفتم بغل پاش نشستم شروع کردم نیشگون گرفتم

اما از اونجایی که خیلی سفت بود پاهاش نتونستم

لامپ بالاسرم روشن شد

دینگ دینگ

ماهان از گاز متنفره هاهها

صورتتم. نزدیک کردم عقب رفت جووری که روی مبل دراز کشیده بود

خواستم دستشو گاز بگیرم

که پام به پاهاش گیر کرد و افتادم روش

حواصم به موقعیتم نبود
 فقط به هدفم فکر میکردم
 تویه حرکت دستشو محکم گاز گرفتم
 ماهان جیغ زد دددد و اای دستم
 یکی کوبیدم رو جای گازم
 و گفت ان شالله جاش کبود شه داداش
 بااخم نگام کرد و گفت هیچ خوشم نمیاد بهم میگی داداش
 زبون درازی کردم و گفتم اصلا واسم مهم نیست
 با صدای سرفه شخصی به خودم اومدم
 یاخدااا منکه تو حلق اینم زودی پاشدم از روش ماهانم صاف نشست و سرشو
 انداخت پایین
 مامان و خاله با تعجب نگاهم میکردن
 خواستم فرار کنم که پام به گوشه ی فرش گیر کرد خوردم به عسلی محکم
 افتادم زمین از شانس گند ام
 یه مجستمه ای که رو عسلی بود خورد تو سرم و اای سرم
 آآآی،
 ماهان زودی خودشو رسوند بهم بانگرانی نگاهم کرد گفت حالت خوبه
 چیزیت نشده که دستمو گذاشتم روسرم
 گریم گرفت
 ماهان گفت دردش زیاده پاشو پاشو بریم بیمارستان
 من همچنان گریه میکردم

یهو نگاهم افتاد به ماهان رنگش پریده بود
 یهو باتعجب ذل زدم بهش که بانگرانی نگاهم میکرد
 یهو چشمم خورد به مامان و خاله که چسماشون اندازه توپ شده بود
 گریم بند اومده بود داشتم نگاهشون میکردم
 خاله انگشت اشارشو سمت منو ماهان گرفت و گفت نکنه شما؟؟!!
 سریع از جام پاشدم ماهانم بغلم وایستاده بود
 بزاق دهنمو قورت دادم
 ما چی؟؟
 شما ها باهم؟؟
 ما باهم چی؟؟
 خاله گفت: باهم دوستید؟
 گفتم مگه نبودیم
 خاله: نه..نه..نه..یعنی شما باهم قرار میدارید؟
 منظورشون فهمیدم
 داد زدم ن
 ماهان گفت: آره آره
 باتعجب نگاهش کردم
 زمزمه کردم چی میگی تو خل شدی ها
 خاله باتعجب گفت: واقعا
 بزاق دهنمو قورت دادم وگفتم: من..ن

ماهان گفت اره مامان ببخشید زودتر نگفتیم

مامان قرمز شده بود

آخه میدونستم حساسه

الفاتحه

باترس نگاهش کردم

با اینکه ماهان و خیلی دوست داشت

ولی وقتی بحث این چیزا میشد

دیگه اصلا هیچکس واسش مهم نبود

ذل زدم به مامان

با اخم نگاهم کرد

چشمامو محکم روهم گذاشتم

ززمه کردم یا خدااا صد درصد خفم میکنه انالله وانا علیه راجعون

ماهان گفت؛ نگران نباش خودم درستش میکنم کاملا تا اون موقع تو هنگ بودم

با این حرفش از حالت هنگی خارج شدم

باعصبانیت برگشتم سمتش اخم کردم و گفت تو چه چرت و پرتی گفتی هااا

یه لبخند زد که چال گوشش مشخص شد دستاشو گذاشت تو جیبش

گفت: میخواستم ببینم وقتی دختر خالمی خیلی وحشی و همش گاز میگیری،

وقتی دوست دخترم شدی هم باز انقدر وحشی هستی؟؟؟

که دیدم پاچه میگیری قشنگ

از گوشام دود بلند میشد

مطمئنن قرمز شده بودم که با لبخند نگاهم میکرد محکم به پشت زانوش
 کوبیدم که زانوش خم شد
 رومو برگردوندم اولین قدم و که برداشتم یهو..باکله خوردم زمین برگشتم سمت
 ماهان، بااخم گفتم خیلی بیشعوری
 گفت خب تو منو زدی افتادم زمین
 منم همون کارو کردم
 پس توهم بیشعوری دیگه
 باحرص پامو از دستش بیرون کشیدم
 خاله و مامان همونطور هنگ نگاه میکردنمون
 خاله گفت چطور دوستایی هستید که همش باهم دعوا دارید؟؟
 رفتم سمت ماهان که هنوز رو زمین نشسته بود و گفتم
 خب دیگه فهمیدی چطور دوست دختری هستم پس بگو حقیقتو
 از جاش پاشد زمزمه کرد حقیقت همینه که دوست دخترمی
 اشکم داشت درمیومد نه اینکه ازش خوشم نیاد
 ۲ تا داداش و بابام خونم حلاله
 با حرص گفتم آرمین اول تورو میکشه ها
 گفت خب...امممم خب حالا که انقدر نگران من امممم خب چطوره بگم تو
 التماسم کردی تا من باهات دوست بشم
 ژست فکر کردن گرفت و گفت بعد منم از سردلسوزی قبول کردم
 ابروهامو دادم بالا باتمام حرصم کوبیدم به پاش

الانم داشت شوخی میکرد وگرنه منو اون عین خواهر برادریم
 خاله گفت حیف چقدر خوب میسد عروسم میشدی
 ماهان باصورت قرمز از خشم اومد از روی میز جلوی پام گوشیش و برداشت
 و گفت خاله و س... ابجی خانوم خدافس
 از خونه رفت بیرون ، خاله خدافظی کرد
 خواست بره برگست سمتمون و گفت مهشید کو؟؟
 مهشید که اینجا بود
 شروع کردیم داد زدن اسمش
 یهو نگران شدم یعنی چه اتفاقی براش افتاده
 رفتم سمت اتاقا از چیزی که دیدم کفم برید خاله هم اومد بغلم و بادیدن
 مهشید داشت گریه میکرد و امیرم سعی میکرد آرومش کنه

قشنگ تو حلق هم بودن

حالاتون ناموسا 😊😊

خاله زد رو دستشو گفت والی این چه وضعشه
 مامانم به جمعمون اضافه شد و باخنده به خاله گفت مثل اینکه دختر تو
 عروسم میشه وزد زیر خنده

کسی که ازش خوشم میاد الکی الکی داشتیم باهم دوست میشدیم
 از ترس داداشا قبول نکردم
 حالا داداش مارو باش

خوب شد گفتم برو سبک سنگین کن رو هوا گرفت 😊😊

امیر ذول زده بود به مه شید و مه شید سر شو انداخته بود پایین و درفا صله دو
 سانت ازهم بودن

میخواستم کرم بریزم دلم نمیومد
 خالمم که این مایند روسو برگردوند و بامامان رفتن

منم رفتم و دوتا کفتر هارو باهو تنها گذاشتم

ماهان گفت من دوست دخترشم و مامان از عصبانیت قرمز که هیچ سیاه شده
 بود

اونوخ اینا تو حلق هم بودن خاله هیچی نگفت

دمش گرم ☺😊☺

نشستم پیش خاله و مامان که غیبت کردن و شروع کردن

گوشیم زنگ خورد
 ناشناس بود یه بیخشیدی گفتم و رفتم حیاط
 جواب دادم بله بفرمایید
 سلام ساغر خا..نوم
 شما؟؟
 بردیام
 سلام خوب هستید؟؟
 مرسی تو خوبی؟؟
 شکر خدا منم خوبم
 من بابت این مزاحم شدم که بدونم میشه زودتر جواب بدید بخدا دل تو دلم
 نیست
 گفتم اقا بردیا من هنوز نیاز به فکر کردن دارم
 حالا خوبه تو این چند وقته اصلا یاد بنده خداهم نیوفتادم
 گفت خب خب... باشه هر جور که شما بخواید
 پس بیخشید مزاحمتون شدم
 این چه حرفیه خدانگهدارتون
 خدانگهدار
 خواستم برگردم خونه که

عع اینکه اینجاس نشسته بود بغل گل های تو حیاط و سر شو تو دستش گرفته
بود

لامپ بالاسرم روشن شد

دینگ دینگ

کرمم گرفت سر مهشیدینا خالی نکردم باید یه کرمی میریختم

شیلنگ اب و اروم اروم باز کردم

یهو گرفتم سمتش

گفتم الان بلند میشه خفم میکنه

یامثل این فیلمای عاشقانه منو خیس میکنه و اخرشم بغلم میکنه و میگه

دوستت دارم

اما

سرشو به سمت اسمون گرفت و گفت

عع داره بارون میاد

باحرفش و واقعا فهمیدم امروز خل شده

شیلنگ از دستم افتاد

گفت عع بارون قطع شد

دویدم سمتش گفتم حالت خوبه داشتم خیست میکردم میگی بارون میاد

گفت چی؟؟ خیسم کردی؟؟ بارون

یهو انگار بخودش اومده باشه

از جاش زود پاشد و اخم کرد وگفت خودم میدونستم داشتم شوخی میکردم

گفتم ارره منم که عرعر

گفت راستی میخوام یکی از دوستانو جور کنم برات از ترشیدگی دریایی
 باحرص نگاهش کردم و گفتم
 نیاز نیس چون.. چون
 وتهان باخنده گفت چون چی
 یهو برد یا او مد تو ذهنم گفتم چون برد یا ، فکرامو کردم میخوام بهش جواب
 مثبت بدم
 از حرفم تعجب کردم
 وای خدایا یهو احساس کردم سرم
 محکم خورد یه شیشه
 به خودم که او دم دیدم چون کمربند نبستم سرم خورده به شیشه ماشین وای
 نکنه تصادف کردیم
 بااین فکر سریع سیخ نشستم سرجام نه تصادف نکرده بودیم
 محکم زده بود رو تر مز خداروشکر
 بودیم؟؟ ماهان؟؟
 به سرعت برگشتم سمتش
 نشسته بود سرجاش و ذل زده بود جلو روش
 وای ترسیدم اه
 سرم خیلی درد میکرد
 ماهان هوینطور ذل زده بود به روبه روش
 اروم گفتم ماهان

سکوت

بلندتر ماهان

سکوت

بلندتر ماهان

سکوت

داد زدم مااااهااااان

یهو به خودش اومد گفت واقعا میخوای به

بردی...ا...جواب..مث..بت..بدی؟؟

گفتم عع اممم..خب...آره

داد زد تو حق نداری شوهر کنی اصلا

گفتم به توجه؟؟

نگام کرد و گفت نشونت میدم به من چه

باتعجب نگاهش کردم

باخم ذل زده بود به رو به روش

ماشین و نگه داشت

نگاه کردم جلوی شرکت بودیم

اروم پیاده شدم

وقبلش ازش تشکر کردم

وارد شرکت که شدم چندلحظه بعد ماهانم وارد شد

اروم از بغلم رد شدنی گفتم میتونی زودتر بری و وارد اتاقش شد

داشتم ترکای دیوارو میشمرد و چشمام از بی خوابی میسوخت که

با احساس دستی رو شونم
 چشمامو آروم باز کردم
 دو تا چشم سبز که ذل زده بود بهم
 یه خورده بیشتر چشمامو باز کردم
 کل صورتشو دیدم
 دهنش باز و بسته میشد
 اما هیچی نمیفهمیدم
 چند لحظه گذشت
 کم کم داشتم هوشیار میشدم
 عع این چقدر شبیه ماهانه
 کم کم صداهاشم شنید که صدام میکرد
 ساغرررر ساغرررر
 هی
 این تو اتاق من چیکار میکنه
 سریع سیخ نشستم سرجام
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم
 تو توی اتاق من چیکار میکنی
 ابروهاشو داد بالا و گفت اتاق؟
 گفتم اره
 گفت حالت بده ها

یه نگاه به اطراف انداختم
 عع اینجا که اتاقم نیست
 باتعجب به ماهان نگاه کردم و گفتم
 پس اینجا کجاست؟؟
 ماهان گفت واقعا حالت بده ها
 اینجا شرکته
 شرکت!!

ماهان گفت اره دیگه اوادم صدات کنم گفتم مشکلی نیست برو آماده شی که
 بری عروسی دیدم خوابی
 عروسی

وااااای ماهان عروسی
 سریع پاشدم از جام کیفمو برداشتم و دویدم بیرون
 سوار تاکسی شدم

وقتی رسیدم خونه پریدم حمام
 یک ساعت فقط دوش گرفتم طول کشید
 وقتم کم بود دور موهام حوله پیچیدم
 کرم پودر مو زدم یه خورده پنکیک
 سایه مشکی و نقره ای رنگی زدم
 خط چشم باریک به ابرو هام مداد زدم
 رژگونه و در اخر رژ قرمز رنگی زدم
 که لبامو حجیم تر نشون میداد

موهای بلند مو او تو کشیدم و ل*خ*ت ل*خ*ت ریختم چتری هامو مرتب
کردم گوشواره و گردنبندمو انداختم

یه پیراهن بلند مشکی رنگی پوشیدم که استین حلقه ای بود و قسمت سینه یه
لایه پهنی حریر داشت و کلا تنگ بود و از قسمت ساق پا گشاد بود و دنباله
دار

کفشای پاشنه بلند مشکیمو پام کردم
مانتومو پوشیدم و شالم و جوری سرکردم که موهام خراب نشه
لاکم که دیروز زده بودم ادکلن ردم و کیف دستی مجلسی و ست کفشمو
بداشتم

از اتاقم خارج شدم، مامان و باباهم اومدن امیرو آرمینم تو حیاط بودن
آرمین پیراهن یفید پوشیده بود و کت شلوار مشکی که دو دکمه اول پیراهنش
باز بود و تا حدودی سینه عضلانییش مشخص بود
امیرم که کت شلوار مشکی پوشیده بود و کاملاً فیت تنش بود
مامان و بابا و امیر رفتن

منو آرمین باماشین آرمین که یه زانتیای مشکی داشت
تا سوار شدم

فلشم و متصل کردم و شروع کردم به ر*ق*صیدن
آرمینم با خنده نگام میکرد

هرچی قر تو کمرم بود و تو ماشین خالی کردم

به تالار که رسیدیم
 از ماشین که پیاده شدم داشتم با اون کفشا میدوییدم که زودتر برسم که یهویی
 مهشیدو دیدم یاخدا
 چه جیگری شدن این
 عالی شدن بود
 خیلی ناز شده بود
 دوویدم سمتش که یهو پاشنه کفشم
 گیر کرد داشتم باکله میخورم زمین
 که یکی کمرمو گرفت برگشتم دیدم مهشیده
 انم نتونست منو نگه داره باهم درحال افتادن بودیم که به خیر گذشت
 برگشتم بینم نجات دهندم کیه که دیدم امیره
 ماهانم مهشیدو گرفته بود
 ماهان بانگرانی گفت حالت خوب
 تاخواستم بگم اره
 امیر به مهشید گفت خوبی؟؟؟ اتفاقی که برات نیوفتاده
 باین حرف ماهان بااخم امیرو نگاه میکرد امیر بااخم ماهانو
 منو مهشیدم باتعجب همو نگاه میکردیم
 باصدای مامان که صدامون میکرد
 از اقایون جدا شدیم و وارد تالار شدیم
 صدای اهنگ خیلی بلند بود

رفتیم یه میزو انتخاب کردیم و نشستیم مانتمو دراوردم و بغلم گذاشتم که داماد
اومد بیوشم مهشیدم همینطور

یه ذره ملت و نگاه کردیم و غیبت کردیم که یهو چیزی به ذهنم رسید خودشه
گوشیمو برداشتمو شروع کردم از خودم و مهشید سلفی گرفتن

اینهمه ارایش حیفه واقعا

کلی سلفی گرفتیم مسخره بازی دراوردیم

یهو

دی جی شروع کرد اهنگ شاد ترکی خوندن

وقتی اهنگ ترکی میومد وسط دیگه نشستن جایز نبود

دنباله لباسمو گرفتم و پاشدم دست مهشیدم گرفتم شروع کردیم به

ر*ق*صیدن

پاهام قشنگ نابود شد چلاق شدم

اهنگه هم تموم نمیشد

قشنگ احساس میکردم هر لحظه ممکنه پاشنه ی کفشم بشکنه

خداروشکر اهنگ تموم شد لنگ لنگون رفتم نشستم سرجام

بعداز شام رژمو تجدید کردن حاضر شدیم که بریم

به سمت عروس و داماد عروس که دختر خاله مامانم بود رفتیم

بهشون تبریک گفتیم

خواستیم از در بریم بیرون که با چه صحنه ای مواجهه شدم

آرمین تکیه داده بود به دیوار و از خنده قذمز شده بود

ماهانم با اون هیکل سعی میکرد ادای خانومارو دربیاره
 ماتحت گرامو تکون میداد، قر میداد میداد،
 سینه میلرزوند واس آرمین
 تابحال ماهان و این شکلی ندیده بودم
 واقعا نتونستم خودمو نگه دارم زدم زیر خنده مهشیدم پشت بنده من شروع
 کرد

باصدای بلند و از ته دل میخندیدیم
 مامان زد به پهلو گفت اروم بخند ابرومو بردی
 ولی مگه میتونستم
 باصدای خنده ی منو مهشید آرمین و ماهان به سمت ما برگشتند
 ماهان به تندى برگشت سمت آرمین و گفت همشو دیدن یعنی؟؟
 آرمین سرشو تکون داد و گفت اونطوری که اینا میخندیدن لابد دیگه

همگی داشتیم از تالار بیرون میرفتیم که به ماهان گفتم
 جناب رییس دمت گرم خدایی
 روحم شاد شد
 خداروحتو شاد کنه
 گفت مرسی ننه جون
 خواهش میکنم دخترم
 اوا پسرم

ماهان به بیسکور گفتو رفت سمت آرمین
 و اای اونطور که اون سینه میلرزوند من نمیتونستم
 بایاد آوری ر*ق*صش نتونستم جلو خندمو بگیرم شروع کردم به خندیدن
 تا جلوی درتالار لبخند رو لبهام بود
 کلی آدم جلو در تالار بود
 چون پارکینگ جا نداشت
 ماشینو خیلی دور پارک کرده بود آرمین
 از جلوی ادم ها که رد شدیم
 یه نگاه به چپ یه نگاه به راست
 خداروشکر کسی نبود سریع کفشامو دراوردم و تا ماشین دوییدم
 باخستگی زیاد رسیدیم خونه
 حال راه رفتن نداشتم بزور خودمو به اتاقم رسوندم
 ارایشمو پاک کردم
 خواستم گوشیمو کوک کنم و بنخوابم که دیدم تلگرام پی ام دارم
 ماهان بود
 پی ام داده بود
 ساغر
 جواب دادم بله
 اممم میخواستم یه چیزی بگم اصلا ولش مهم نیست
 اه ماهان بگو دیگه کنجکاو شدم

حالا که اینطور شد نمیگم
خیلی بدی بد. بد. بد. بد. اصلا نگو بای
امروز خیلی خوشگل شده بودی
ها؟؟!!

درضمن هیچ وقت جلو هیچ پسری اونطوری نخند
چشمام دیگه بیشتر از این باز نمیشد مگه داریم؟؟ مگه میشه
چرا اونوخ؟؟

حالا دیگه

ماهاااان

جونم

بگو

چشم

آفرین

اخه خیلی... زشت میشی. آدم نمیتونه نگات کنه

خیلی بیشعوری ماهان

خب خودت گفتی بگم

مزخرف

برو بخواب فردا خواب نمونی

باشه بای

بای

گوشیمو گرفتم بغلم

نیشم باز شد دستمو بردم بالا
 یوهوووو گفت امروز خوشگل شده بودم
 میخندیدم و توجام ول میخوردم
 یهو دراتاقم باز شد امیر گفت میشه وحشی بازی درنیاری و درو بست و رفت
 بیشعور

وااای ماهان بهم گفت خوشگل شدم تو دلم کیلو کیلو قند اب میکردن
 دستمو گرفتم جلو دهنمو خندیدم
 باهر بدبختی بود بالاخره خوابم برد
 صبح با صدایوحشتناکی از خواب پاشدم
 وای این چیه دیگه
 ادامه داشت تموم هم نمیشد
 رومخم بود

احساس کردم. صدا از زیر ماتحتم میاد
 ماتحت گرامو تکون دادم
 بعله گوشیم بود که داشت خودشو خفه میکرد
 خاموشش کردم خواستم بخوابم
 اما چون با ترس از خواب پاشده بودم سر درد گرفته بودم
 از طرفی هم شانس آوردم جمعه است امروز و تعطیل وای چقدر خرم من
 فک کردم امروزم باید برم ساعت کوک کردم و خودمو اسیر کردم
 از اتاقم که بیرون اومدم دیدم آرمین قاطی کرده و مامانم سعی داره آرومش کنه

آرمین به مامان گفت نه مامان جان متاسفم

نکنه... نکنه..یکی وزیر سرت داری؟؟

مامان من

پس قضیه اینه

خب از اول میگفتی پسر

مامان

هیس!!!

فردا میخوام ببینمش

مااااااااااان

همینی که گفتم

یا مامان زماااااااااان ملکه انگلیسم اینطوری حکومت نمیکنه

ردم رو شونه آرمین و گفتم کیه این خانوم؟؟

گفت هیچکی بابا، مامانم گیر داده اوووف اه

باعصبانیت پاشد رفت بیرون

شونمو بالا انداختم

به مهشید پی ام دادم بیا بریم بیرون

جواب داد شرمنده اجی نمیتونم ببخشیدا معذرت

نه عجب نداره گلی

واقعا دوست داشتم برم بیرون

مگه تنهایی چشمه والا

زود آماده شدم
 زدم بیرون
 رفتم مرکز خرید
 کلی چیزای گوگولی خریدم
 داشتم کتونیارو نگاه میکردم که چشمم خورد به یه کتونی سرمه ای رنگ خیلی
 ناز بود
 وارد مغازه شدم
 فروشندهش یه پسر جون بود
 سلام خوش اومدید
 سلام مچکر
 اون کتونی سرمه ای رو میخواستم و بهش اشاره کردم
 چه سایزی ۳۷ لطفا
 چشم
 کتونی و برام آورد
 پوشیدم خیلی ناز بود اندازه پام دقیقا
 کارت و دادم تا حساب کنه
 نه قابلتونو نداره
 خیلی ممنون
 به کارت گرفت سمتم گفت شما
 زنگ بزن به ما
 پول این کتونیم ناقابله

کارتو گرفتم و محکم کوبیدم رو میز گفتم لطفا حساب کنید

وایای چه گربه ی خشمگینی

از حرفاش چندشم شد

اه

داد زدم بیشعور روانی

وایای چه ناز میشی وقتی عصبی میشی و خندید

بی تفاوت نگاش کردم

باشه پیشش حرص نخور فقط حساب کرد کارت و گرفتم و کیسه کفش و

برداشتم و زدم بیرون اما از چیزی که دیدم موندم

ماهان امیر مهشید آرمین همگی تو کافی شاپ نشسته بودند و داشتند حرف

میزدن

این مسئله ای نیست

دلَم از این گرفت که مهشید به من میگه نمیتونم پیام بعد با اینا راه میوفته میاد

هه

چون دور تادور کافی شاپه شیشه بود

قشنگ میشد همو دید

دقیقا نگاه مهشید افتاد روم

سرمو برگردوندم و دور شدم

لابد اضافیم

اگر نبودم که بهم میگفتن

یهو بغضم گرفت
 بهم برخورد قلبم گرفت
 اخه خیلی دوستشون داشتم ولی
 اونا نشستن عشق و حال میکنن
 بعد من غصه بخورم که من چرا پیششون نبودم
 نع
 منم خوش میگذرونم
 کلی گشتم ، همه چیز واس خودم خریدم
 دیگه نای راه رفتن نداشتم
 رسیدم جلو در خونه
 وارد شدم
 از کفش ها فهمیدم همشون اینجان
 پوووووف
 وارد خونه شدم
 بادیدنم همشون از جاشون پاشدن
 امیر داد زد نمیگی نگران میشیم چرا گوشیتو جواب نمیدی
 گوشی؟؟
 کیسه های خرید و روزمین گذاشتم
 گوشیمو از کیفم دراوردم ۱۵ تا تماس از دست رفته
 ببخشید گوشیم سایلنت بود نشنیدم
 کیسه هارو برداشتم و به سمت اتاق رفتم

مهشید گفت سا

گفتم ببخشید واقعا حال ندارم میرم بخوابم شب خوش

کیسه ها رو تو اتاقم گذاشتم

نیاز به حمام داشتم

رفتم یه دوش گرفتم

انقدر خسته بودم با حوله خوابم برد

با احساس اینکه صدای کسی میاد

چشمامو باز کردم

احساس کردم یکی بالاسرم داره حرف میزنه اروم چشم هام رو باز کردم

درست فهمیده بودم ارمین بود، بلند

شدم و سرجام نشستم لبخندی زد و گفت: بیدار شدی عزیزم لبخندی زدم

او هومی گفتم و محکم گونشوب* و*سیدم ، ریشش اذیتم کرد اما چیزی

نگفتم اخه ته ریشاش فوق العاده بهش میومد

چشمامو باریک کردم ذل زدم تو چشماش ئ گفتم بالا سرم چی میگفتی کلک

؟؟

ز مزمه کرد هیجی فقط..

فقط چی؟

صورتمو بین دستای درشت و مردونش گرفت و گفت: هیچ وقت ازم ناراحت

نباش خب..

باید فکر کنم خخنخ

پرو خنخ

باش ناراحت نمیشم دیگه ازت

بابت دیروزم...

پریدم بین حرفش ی گفتم مهم نیس بابا

-خیالم راحت که ناراحت نیستی؟

اوهوم..

راستی قرار بود دختر مورد علاقتو به مامان نشون بدی چی شد پس؟

قراره امروز به مامان نشونش بدم

وایییییییییی کلک رو نمیکردیا منم میام بدون من اصلا امکان نداره

چشم فنچول خانوم.

نگام به ساعت افتاد وایییی بازم دیرم شد ،

ارمین گفت بدو بدو زود باش آماده شو و از اتاق بیرون رفت

سریع صورتمو شستم کرم زدم یه تیپ کاملا ساده مشکلی زدم..

ازاتاق بیرون اومدم...

صورت مامان و ارمین و ب*و*سیدم . گفتم بدون من نمیریدا

بالاخره باید خواهر شوهر عروس و تایید کنه مامان و ارمین هر دو خندیدن

دیگه مامان گفت برو شیطان خانوم

تندی کفشامو پوشیدم از خونه زدم بیرون

طبق معمول ماهان بیچاره منتظرم بود

بانرژی ریادی سلام کردم

ماهان با تعجب نگاهم میکرد

چرا اینجوری نگاهم میکنی...

اخه فکر کردم الان قهری باهام و خودمو واسه ی یه منت کشی عظیمی آماده کرده بودم

یعنی الان بخشیدی منو؟

زل ردم تو چشماتو گفتم: میدونی که من چقدر بخشندم اینبارو بخشیدم ولی تکرار نشه

بلند خندید انگار که کلی انرژی گرفته باشه اخه اولش خیلی کسل بود

دنده عوض کرد و شروع کرد باسرعت روندن

فلشمو وصل کردم چندتا اهنگ عقب جلو کردم و روی اهنگ مورد نظرم نگه داشتم

حرفات باورم شد مه میمونی پیشمو هستی همیشه شده باور من که دیگه هیچ چیزی بینمون خراب نمیشه همه رویاهامو دادی به باد برو که خیلی بد شد باورم نمیشه دستایه تو سرد شد امروزو میگزروم من واسه فردا ندارم انگیزه اما باز تو خیالم روزاو با تو میمونم شبا رو تنها بین هنوزم میزنم عطری رو که دادی بهم یه روزی باورم نمیشه مال من نبود میزنه یارونو قلب داغونو نمی تونم بشم هیچ جور آرومو یه حال عجیبی دارم از وقتی اون دیونه ولم کرد تا همیشه فکرش با منه واسش بد من می شدم با همه هر کاری کردم آخرش اون دیونه ولم کرد میزنه یارونو قلب داغونو نمی تونم بشم هیچ جور آرومو یه حال عجیبی دارم از وقتی اون دیونه ولم کرد تا همیشه فکرش با منه واسش بد

میشدم من با همه هر کاری کردم آخرش اون دیونه ولم کرد امروزو میگزروم باز تو خیالم روزاو با تو میمونم شبا رو تنها ببین هنوزم میزنم عطری رو که دادی بهم یه روزی باورم نمیشه مال من نبودی میزنه یارونو قلب داغونو نمی تونم بشم هیچ جور آرومو یه حال عجیبی دارم از وقتی اون دیونه ولم کرد تا همیشه فکرش با منه واسش بد من میشدم با همه هر کاری کردم آخرش اون دیونه ولم کرد میزنه یارونو قلب داغونو نمی تونم بشم هیچ جور آرومو یه حال عجیبی دارم از وقتی اون دیونه ولم کرد تا همیشه فکرش با منه واسش بد میشدم من با همه هر کاری کردم آخرش اون دیونه ولم کرد

حمید امینی- میزنه بارون

امروز کلی کار داشتم قرار بود قرارداد ببندن همش در حال کار کردن بودم
 انقدر اتاق ماهان رفتم که دیگه حال تکون خوردن نداشتم
 قشنگ عوض این مدت که میخوردمو میخوابیدم در اومد
 در حال تایپ کردن برگه هایی بودم که ماهان داده بود
 یهو زنگ شرکت و زدن پاشدم در و باز کردم
 با دیدن مرد ایی که روبه روم بودن حدس ردم که واس بستن قرارداد اومدن از
 جلوی در کنار رفتم لبخندی زدم و گفتم بفرمایید خوش اومدید
 اولیه عین یز سر شو انداخت پایین و وارد شرکت شد اما دونفر دیگه سلامی
 ارومی کردن
 جوابمو نداد، بزغاله

با احم گفت جای شما اینجا است؟

بدون حرف پاشدم رفتم پشت میز نشستم

چند لحظه بعد ماهان با همون اخما اومد سمتمو گفت چه خبر بود شرکتو

گذاشته بودی رو سرت زیر لب اروم گفتم بیخشید

ساعت کاری تموم شده بود دو تقه به در اتاق ماهان زدم

با صدای بفرماییدش دروباز کردم و گفتم

اقای راد دارم میرم کاری ندارید؟

گفت واستا خودم میرسونمت

-خیلی ممنون میرم خودم روز خوش خدافظ در و بستم از شرکت زدم بیرون

واسه ساعت ۷ قرار بود دختر مورد علاقه ی ارمین و ببینیم ۲ ساعت وقت

داشتم

تا کسی گرفتم

وقتی پیاده شدم با بردیا رو به رو شدم اومد سمتم

و اروم سلام کرد جوابشو دادم

نذاتم بیشتر حرف بزنه سریع خداحافظی کردم و دویدم سمت خونه

ارمین خونه نبود اما مامان جلوتی وی نشسته بود سلام کردم که باخوش رویی

جوابمو داد به سمت اتاقم رفتم

یه خورده باگ. شیم ور رفتم و اینستا ول چرخیدم

و اای دیرم شد زودی شروع کردم به ارایش کردن

شلوار و شال مشکی و مانتو کوتاه قرمز رنگی پوشیدم

از اتاق بیرون رفتم ارمینم اومده بود و مامانم آماده بود و داشتن باهن حرف
میزدن

با دیدن من حرفاشونو قطع کردن

ارمین گفت بریم دیگه

تا رسیدن به محل مورد نظر از کنجکاوای ترکیدم بینم طرف کیه

ارمین جلوی یه کافی شاپ تو منطقه ی خوی تهران نگه داشت

همگی پیاده شدیم ه سمت کافی شا رفتیم تا وارد شدیم

چشمم افتاد به یه دختره

واقعا خوشگل بودیشور

عاشق چه دختریم شده بود

رفتیم نزدیک تر بهش سلام کردم

مامان پشت بند من سلام کرد

خیلی زود گرم گرفت باهامون

بعد از یه خرده حرف زدن که مامان همش سوال پیچش میکرد و اونم بالبخند

جواب میداد

خداحافظی کردیم

آرمین به منو مامان گفت

بریم اونم میاد

دنبال گوشیم گشتم نبود

واای نکنه جا گذاشتمش

دویدم سمت کافی شاپ پشت دیوار بودم خواستم به قدم جلوتر برم که
یا حرفی که شنیدم کپ کردم
آرمین به ندا گفت خانوم احمدیان
همون طور که گفتم شما فقط تا اون موقع که مشخص کردیم
میشی همسر من بعد از اون میری عوضش منم کاری که شماخواستید و انجام
میدم
ندا باشه ای گفت و دیگه صدایی نیومد
اومدم به سمت کافی شاپ برم
ولی دیر شده بود و ارمین جلوروم وایستاده بود
مشکوک نگاهم کرد و گفت از کیه اینجا وایستادی
از اون لحظه ای که گفتم یه مدت نقش زنتو بازی کنه
آرمین مثل اینکه رمان زیاد میخونیا
یه مدت ازدواج صوری و..
بابااونا رمان و فیلمه که هیچ اتفاقی نمیوفته
دختری که قبلن نشون کرده یه پسر بوده و بهم خورده میدونی ملت چطور
نگاش میکنن
_اون خودش قبول کرد.
واای، چیه تو از ادمای دیگه کمتره..
ازدواج صوری.. خلی بخدا
ازدواج کن یه زندگی اروم داشته باش
اینهمه قضیه و فلان و.. راه ننداز

سرشو انداخت پایین از بغلش رد شدم
 رفتم تو کافی شاپ
 دعا دعا میکردم گوشیم سرجاش باشه هرچی نگاه کردم نبود که
 یه آقایی که لباس خواصی پوشیده بود
 از نوع لباسش فهمیدم که از کارکنان اونجاست
 دویدم سمتش ببخشید آقا یه گ. شی سامسونگ روی اون میز بادستم به میز
 اشاره کردم بود ندیدید
 گفت بله بله دیدم مال شما بود؟؟
 بله میشه لطف کنید برام بیاریدش؟؟
 بله حتما چند لحظه صبر کنید
 وقتی گوشیمو آورد گرفتم و بعد از یه تشکر خداحافظی کردم و دویدم تا زودتر
 برسم به مامانینا

مامان نشسته بود تو ما شین و ارمین تکیه داده بود به ما شین و سر شو پایین
 انداخته بود

در حالی که نفس نفس میزدم بهشون رسیدم
 باصدای پام ارمین سرشو بالا آورد
 در ماشین و باز کردم خواستم سوار شم
 ارمین دستمو گرفت و در ماشین و بستش
 مامان با تعجب نگاهمون میکرد

آروم گفت تو راست میگی اصلا به جوانبش فکر نکرده بودم
 ولی... ولی... میشه به مامان نگیی؟؟
 اوووف مامان بفهمم کسی خر دور از جونش فرضش کرده و خواسته دور
 بزنش دیگه نگاهشم نمیکرد
 گفتم از اولم قرار نبود به مامان چیزی بگم فقط گفتم
 مثل یه آدم عادی زندگی کن
 به مامان بگی که اون دختره رو نمیخوای ۱۴ ساله خیلی بهتره
 که الکی بخوای خودت و تو درسر بندازی
 بعدا جنگ اعصاب داشته باشی که چرا لقمه رو ارکی دور سر خودت
 پیچوندی
 با تعجب نگاهم کرد و گفت دمت گرم بابا اصلا بهت نمیخوره این حرفا!!!
 وا چرا؟؟
 چونکه فکر میکردم هنوز خاله بازی میکنی کوچولو
 واقعا که خیلی بیشعور
 بلند خندید و گفت شوخی کردم از اول هم معلوم بود چه خانوم فهمیده ای
 هستی
 تند تند پلک زدم و ناز کردم
 _عشوهِ خَرکیت منو کشته
 خیلی بیشعوری واقعا بیشعوری
 یه وقت فک نکنی ازت ده سال بزرگتر ما
 چشم فک نمیکنم

پررو

در ماشین و باز کرد و منو هل داد تو ماشین و خودشم سوار شد
سریع فلشمو وصل کردم واهنگارو عوض کردم تارسید به اهنگ

هی فلانی

صداشو زیاد کردم

توفاز خودم بودم که مامان صدای

اهنگ رو کم کرد

ع مامان چرا کم کردی؟؟

نمیخواید بگید که اون بیرون

دوساعت چی میگفتید؟؟

ارمین تا دهن باز کرد فهمیدم میخواد خودشو لو بده

اخه بااینکه دو ماهه او مده تو خونه

اما اونم مثل ما از مامان خیلی حساب میبره و از همه مهمتر نمیتونه هیچی و

ازش قایم کنه

سریع گفتم مامان... اممم

چیه؟؟

ما.. ععع.. یعنی منو آرمین باهم بحثمون شده بود من ازش ناراحت بودم

میخواست از دلم دربیاره

همین

روشو کرد سمت بیرون و دیگه هیچین نگفت آرمین هم همش چش و ابرو

میومد واسم از اینه جلو ماشین

که اخم کردم و به مامان اشاره و گفتم هیس

یعنی هیچی نگو

بازبون کرولالی باهم صحبت میکردیم

پووفی کرد و باسرعت میروند

تارسیدن به خونه هیچکس حرفی نزد

از خستگی زیاد داشتم از حال میرفتم

تارسیدیم خونه

خوابیدم

باصدای زنگ گوشیم از خواب پاشد

از این صدا متنفر بوادم ازبس مانع از ادامه خوابم شده بود

بزر از جام پاشدم و رفتم صورتمو شستم چشمام خون افتاده بود و چمام باز

نمیشد

بیحال آماده شدم و از خونه زدم بیرون

چندلحظه منتظر موندم که ماهان اومد

تا سوار ماشینش شدم خوابیدم

احساس کردم کسی شونمو تکون میده

اروم چشمام و باز کردم

وای ماهانه

وایای چشماش از نزدیک چه خوش رنگ تره

واای چه بینی خوش فرمی

لباش چه گوشتیه

صولتیه

همینطور ذل زده بودم به لب هاش

با داد ماهان از جا پریدم

چته روانی

ترسیدم

باخنده نگام کرد و گفت خیلی بی ادبی

وا مگه چی گفتم؟؟

از ماشین پیاده شد قبل از اینکه درو ببنده گفت با خنده، دو ساعت ذل زدی به

لبای یه پسر نامحرم

استغفورالله اوووف برتو

راستی اگر خوشت اومده بگوهاا

از ماشینش پیاده شدم و گفتم

یه درصد فک کن خوشم بیاد

فک نکردم مطمئن بود

خیلی بد ذل زده بودی

تابلو بود دلت خواسته

بااین حرفش زد زیر خنده

هه هه هه بانمک

خب

چه ربطی به شرطت داره اونوخ؟

خب دیگه

میری بهش م..ی..گ..ی..ج..و..ا..ب..ت

من..فیه

یه نگاهی بهش کردم

الان خودم زنگ میزنم به مامانم میگم

بهتر از اینکه تا آخر عمر بهت باج بدم

والاااا

عع اینطوریاس

اره اینطوریاس

پس بگو دلتم خواست

خیلی بیشعوری اصلا هم اینطوری نیست

سریع دویدم سمت شرکت

بعد پنج دقیقه اومد تو شرکت

داشت میرفت سمت اتاقش که

چند قدم عقب تر اومد و با نیشخند گفت

به خاله زنگ زدی

اررره زنگ زدم گفتم

اون وقت چی گفت

گفتش که فدتی سرت خواب بودی

خواست نبوده

که اینطور ارره

اررره

باشه

وقتی رفت نفس حبس شدمو بیرون دادم

باافکاری که تو ذهنم اومد نگران شدم

نکنه

وااااای نه خدانکنه

بااون لبخندی که اون زد مطمئنم که

یکاری میکنه

تاساعت پنج که ساعت کاری تموم بشه بااسترس گذروندم

از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون عین چی از مامان میترسمم

مامانم خواب و بیداری حالیش نیس که

بفهمن به لب یه پسر ذل زدم خضم میکنه

یعنی انقدر نامرده

کسل از جام پاشدم خواستم از شرکت بیرون برم که ماهان صدام کرد

برگشتم سمتش بله بفرمایید

اووع چه باادب

کوفت

خندید و گفت واستا خودم میرسونمت

این چند وقته انقدر کافی شاپ رفتم حالم بهم میخوره بخاطر همین گفتم
 همیشه بریم یه پارکی چیزی
 اره حتما راه افتاد جلوی پارک
 نگه داشت باهم پیاده شدیم
 روی یه نیمکت نشستیم
 سرمو انداخته بودم پایین
 اونم همینطور
 خسته بودم و دلم فقط خونه رو میخواست
 خواستم حرفی برنم که یه خانوم پیری که پر از خالکوبی بود دستاشو و
 صورتش و یه چادر دور کمرش بسته بود اومد رو به روم و ایستاد و گفت
 فالت بگیروون ننه
 گفتم نه خیلی ممنون نیازی نیس
 بردیا گفت نه نه
 بزار بگیره دیگه ببینم چطوره
 سرمو تکون دادم
 به معنای باشه
 خانوم نشست و دستمو گرفتم تو دستاش همینطووور نگاه میکرد به دستم
 گفت اووووه اووووه ننه نگوم بهتره
 وای مگه چیه
 میگما اصن ولش کن
 بردیا گفت بگید دیگه

میگما چیزی که من فهمیدم اینکه قراره ازدواج کنی ارره

نکنی بهتره

بردیا نگاهی به زنه کرد و گفت

خانوم چرت و پرت نگوو

خانومه گفت

واا نه این چه طرز رفتار کردنه من کخ گفتم نگم

یه اخمی کرد و پاشد رفت

بردیا در حالی که عصبی بود گفت

فک میکنن ملت خرن که این چرت و پرتارو میگن

رو کرد سمت منو گفت

ساغر خانوم بخدا دیگه طاقت ندارم فکراتو کردی

بااین حرفش ناراحت شدم

سرمو انداختم پایین و گفتم ببین اقا بردیا تو خوب بودن شما شکی نیس

اهااا فهمیدم لابد داداشتونم هستم

خندیدم و گفتم نه اما خب من نسبت بهتون حسی ندارم

گفت خب پیدا میکنی قول میدم

گفتم ببخشید اما واقعا قصد ازدواجم ندارم..

اهان تصمیمت و گرفتی همیشه عوضشم کرد

سرمو تکون دادم

حال نداشتم بشینم

یه ثانیه دیگه مینشستم

خوابم میبرد

کمبود خواب شدید داشتم

از جام پاشدم

اونم پاشد و گفت باشه امیدوازم خوشبخت بشی

مرسی همچنین

رومو برگردوندم بی شعور حداقل نگفت هم سایه ایم خونمون پیش همه م سیر

یکیه برسونمت

از پارک داشتم خارج میشدم که یهو دیدم یکی پشتت به منه استایلش کپ

ماهان حتی لباسش بالباس امروز ماهان یکیه یه قدم عقب تر رفتم

باچیزی که دیدم چشمم اندازه توپ شد

دقیقا پشت یه درخت ایستاده بودند.

یکی دو قدم که نزدیکتر رفتم

باچیزی که شنیدم گوشم اندازه توپ شد باتعجب نگاهش میکردم که سریع

خداحافظی کرد و سوار ماشینش

شد و رفت

یکی کو بیدم رو قلبم و خواستم برم تو خونه که مامان گفت چرا خودتو

میزنی

ها؟؟هیچی؟؟

وارد خونه شدم

نمیدونم چرا هراحظه که پیش ماها نم قلبنم تند تند میزند

همش تو ذهنمه و حتی وقتی بهش فکر میکنم قلبم عین چی میزنه

گاهی احساس میکنم که صدای قلبمو میشنون

نکنه... نکنه....

اه نخیرم

سرم و تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام اما لامصبی

هرچی بیشتر تلاش میکردم کمتر موفق میشدم

سریع وارد اتاق خوابم شدم

سرمو تو دستم گرفتم

ااااه کلافه شدم

رفتم دوش بگیرم شاید راحت بشم

اب سرد و باز کردم که مثلاً عین این فیلماا از فکرش بیرون بیام

بیرون که نیومدم هیچ یخ کردم

یه جیغی کشیدم و اب داغ و باز کردم

که یهو بی سوختم سریع از زیر دوش بیرون اومدم
 اووووف بما دوش گرفتم نیومده ها
 بعد از نیم ساعت از حمام بیرون اومدم
 چراغ سبز بالای گوشیم روشن خاموش میشد
 گوشیمو روشن کردم
 از تلگرام کلی پیام داشتم
 چند وقت بود پیامام و چک نکرده بودم
 رفتم تو تلگرام حال و حوصله چک کردن نداشتم خواستم از تلگرام خارج شم
 که چشمم خورد به pv ماهان
 دوباره قلبم تند تند میزد کنجکاو شدم که بینم چه پیامی داده
 نوشته بود ساغر بینم ازت چه عکسی گیر اوردم
 زودی جواب دادم چه عکسی؟؟
 واستا برات بفرستم؟؟
 باشه، فقط زود بفرستاللا
 بعد چند لحظه یه عکس فرستاد
 عکس من وقتی خوابیده بودم
 عوضی تو شرکت خوابم برده برداشته عکس گرفته
 ساغرر
 بله
 یه عکس ازت گرفتم دهننت اندازه غاااا بازه
 اب دهننت از بغل لبات درحال افتادن

سرهمی توسی پوشیدم که تا زیر زانوم بود
 کپ بچه ها شده بودم
 رفتم رو تختتم دراز کشیدم
 همش دستم میرفت سمت گوشیم نکنه ماهان پیام داده
 ده بار گوشیمو چک کردم
 عوضی همش هم انلاین بود
 اخرم باحرص گوشیمو خاموش کردم و بزور خوابیدم
 از خواب که پاشدم ساعت هشت بود
 ناخداگاه

پیرزنه فال گیر روبه روی ماهان ایستاده بود
 ماهان بهش گفت گفتمی بازدواج بااون خوشبخت که نمیشی هیچ بدبختم
 میشی؟؟

اررره ننه خیالت راحت
 یه مقدار پولی داد دستش
 و زنه پولوب*و*سید و گذاشت تو کیفش
 و گفت خدا خیرت بده ننه خدا بده برکت از زندگیت خیر بینی ننه جون
 سریع پریدم بغل ما شینش اخه یه ذره از ورودی پارک اون طرف تر پارک شده
 بود ،

بعد از چند دقیقه ماهان در حالی که سرش پایین بود اومد

نزدیک تر که شد با صدای بلند سلام کردم
 سرشو که بالا آورد با دیدنم تعجب کرد
 خودش و زد به اون راه و گفت
 ع تو اینجا چیکار میکنی؟؟
 مصلا من نمیدونم

گفتم او مدم با بردیا صحبت کنم
 اهان فهمیدم خب حالا نتیجش؟؟

جواب مثبت دادم، ان شالله به زودی میایی عروسیمون، فقط از یه چیزی
 ناراحت شدم

چی؟؟

پولت هدر رفت

نمیفهمم منظور تو

حالا مهم نیست، میشه منو برسونی؟؟

پس اقا بردیا کجااااان؟؟

همه اینارو باحرص میگفت

بالبخند گفتم اای جوونم ، دورش بگردم (اوووووق)

کار داشت مجبور شد بره ، زیاد اصرار کرد بر سونتما اما خب خودم را ضی

نشدم

تا اینکه تورو دیدم

پسر خاله واسه همچین روزاس دیگه مگه نه؟؟

از بین دندون های کلید شدش گفت

اررره

ماشین باز کرد و منم خودمو انداختم تو ماشین

سوار شد ، همش اهنگای غمگین میذاشت ترکیدم از غم و غصه

اااا ماهان خیر سرت دارم شوووور میکنم اینا چیه واسه ی عروس میذاری

اهنگ شاد بزار دلم باز شه بابا

باخم نگاهم کرد و گفت اهنگ ..شاد...ندارم

پس اهنگ نذار

لج کرد

میخوام بزارم

خودمو لوس کردم

تولووووخدا ، دلم میگیله خب

پووفی کرد و اهنگ رو قطع کرد

سرکوجه بودیم که دیدم مامان جلوی در وایستاده و داره باگوشیش ور میره

احتمالا داشت به کسی زنگ میزد

سرعت و بیشتر کرد و دقیقا جلوی مامان زد رو ترمز
 از ماشین پیاده شدم
 اروم سلام کردم
 سلام چه کردی؟؟
 سلام گفتم که نه
 ماهان از ماشین پیاده شد و گفت
 سلام خاله تبریک میگم
 مامان چشماشو درشت کرد و گفت وا چرااا
 اییش حالا میمرد تبریک نگه
 واس ازدواج ساغر دیگه
 ساغر باکی؟؟
 اقا بردیا دیگه
 وا مگه جواب منفی ندادی ساغر
 چرا منفی دادم
 ماهان ذل زد به من عع که پس جواب منفی دادی
 منو سرکار میذار
 سرکار چیه بابا
 ناراحت بودم گفتم یه ذره روحم شاد شه
 باشه دیگه
 کارت دارم ببین چه میکنم

ناخداگاه نگاهم افتاد به گوشیم
 چکش کردم اما پیامی نداده بود(☹)
 از جام پاشدم و صورتم رو شستم از اتاق زدم بیرون کسل شده بودم
 خونه خیلی سکوت بود
 ااااا چقدر بدم میاد از جاهای ساکت
 از اتاق زدم بیرون

وااااای به معنای تمام داشتم روانی میشدم
 ارمین سرش تو گوشه بود
 بابا روزنامه
 مامانم که تو اشپزخونه بود
 سلام کردم
 اماخب همه از بس تو بحر کارشون بودن نشنیدن
 دلم هوای باز میخواست
 از خونه زدم بیرون
 تو حیاط نشسته بودم
 نفعع اینطوری همیشه
 چون خونمون ویلایی بود جز نردبون راهی برای رفتن به پشت بوم نبود
 باهزار بدبختی نردبون سنگین و بلند کردم و به دیوار تکیه دادم
 اروم اروم رفتم بالا
 چون کوچه روشن بود تا حدودی میشد دید

از بالا پشت بوم کوچه رو نگاه میکرد که دیدم ارمین از خونه زد بیرون
صدامو نازک کردم و داد زد

عشقمممم

یه ذره سرمو خم کردم دیدم داره دور و ورشو نگاه میکنه

چه اعتماد بنفسی این داشت

یه چند باری صدا کردم اونم همش داشت دنبال صدا میگشت اخرم خسته

شدو پوووووفی کرد و سوار ماشینش شد

بعد از چند لحظه از ماشینش پیاده شد و یه کیسه ی مشکی دراورد

منم عین فضولا داستم نگاش میکردم

لامپ حیاط و روشن کرد

به به قلیون بوود قلیون و دریت کرد ذغال و گذاشت و همون طور که چت

میکرد قلیونم میکشید

داستم به فضولی هام ادامه میدادم که یهو دستی رو دهنم قرار گرفت

سکته رو زدم قلبم تندتند میزد داستم میمردم

اخه نونت کم ایت کم نصفه شبی پشت بوم اومدنت چی بود

تلاش میکردم که دستشو برداره

یهو از پشت بغلم کرد جوروی که حتی دستام نمیتونستم تکون بدم

در گوشم گفت هیس!! هیچ حرفی نمیزنیا،

چند لحظه اینجا میمونم، بعد میرم

توهم به کسی نمیگی چه اتفاقی افتاد و چی دیدی خب؟؟

سرمو تکون دادم
 دستشو برداشت
 گفتم من...
 سریع دستشو گذاشت رو دهنم
 مگه نگفتم حرف نزن
 حرف نمیزنیا
 دستشو برداشت
 اروم گفتم بابا یه دقیقه واستا میخوام یه چیزی بگم
 بگو فقط اروم
 ببین بزار من برم
 شتر دیدی ندیدی
 همون لحظه صدای آژیر ماشین پلیس اومد دستشو گذاشت رو لب هاش و
 گفت هیس
 و خیلی آروم گفت بنظرت من خرن
 سرمو به معنای اره تکون داد
 خیلی پررویی
 اووووف والا همه میگن به من بیچاره پررو انقدر مظلومم پررو کجا بود اخه
 بعد از چند دقیقه که صدای آژیر ماشین پلیس تموم شد
 پسره که سرتا سر لباس مشکی پوشیده بود
 گفت

خب دیگه برادرام رفتن مام بریم
 خوش گذشت
 خواست بیره تو کوچه که فردین بازییم گل کرد و نداشتم بره
 گفتم نگاه بیا این دیوارو تا انتها بروو
 بعد بالا پشت بوم خونه بغلیس اونورد کنی میخوره به خیابون اصلی و برادرا
 هم بهت شک نمیکنن
 اخه باید همین اطراف باشن دیگه
 بالبخند نگاهم کرد
 مرسی دمت گرم
 خواهش میکنم
 بعد از اینکه رفت به خودم اومدم
 من به یه مجرم راه نجات و یادادم
 بازم جووگیر شده بودم و فاز فردین برداشته بودم
 هیچکاری بلد نبوده باشم جوگیر شدن و خوب بلدم
 خواستم از پشت بوم پیام پایین اما با چیزی که دیدم دودستی کوییدم تو سرم
 هرچی گشتم خبری از نردبون نبود
 از یه ورم داشتم یخ میکردم
 باصدای میو گربه نفهمیدم چطوری ازاون ارتفاع پریدم
 مثل سگ از گربه میترسیدم
 دیگه نمیتونستم تکون بخورم
 آآآی مردم

از درد بدنم نمیتونستم تکیه بخورم
 مامان انقدر گیر داد که بی حوصله از جام پاشدم
 باهر قدم انگار کیلو کیلو به درد بدنم اضافه میشد
 به سختی آماده شدم و از خونه زدم بیرون
 ماهان امروز چون قرار مهمی داشت نمیتونست بیاد دنبالم تا کسی گرفتم و
 رفتم شرکت

همن بچه ها تو حول و ولا بودن
 اما من نشستم به جا و فقط نگاهشون میکردم
 بعد از دو ساعت درحالی که همه داشتن خودشونو میکشتن افراد جدیدی وارد
 شرکت شدن ماهان و عماد پریدن جلو شونو خیلی باادب شروع به صحبت
 کردن

صداشونو میشنیدم اما نای اینکه نگاهشون کنم و نداشتم
 بزور سرجام و ایستادم و سلام کردم
 همینکه سرمو بالا اوردم از ترس چسبیدم به دیوار و با وحشت نگاهش کردم
 این... این... این... این... مون... مع... رم... س
 پسره لبخندی زد و اومد جلوتر دوتا دستشو گذاشت رو میز و صورتش رو به
 من که عین چی چسبیده بودم به دیوار نزدیک تر کرد
 و بالبخند گفت

چطوری پیشی ملوس
 یا امام این دیگه کیه?? چی میگه واس خودش
 ماهان باعصبانیت نگاهم میکرد

منم که کلا لال شده بودم
 ماهان گفت انگاری همو میشناسید؟؟
 پسره او مد بغلم و ایستاد و دستشو انداخت دور گردنمو گفت دوست دخترمه
 چشمام اندازه قابلمه شده بود
 چی میگه این هنگ بودم نمیفهمیدم چی میگه
 ماهان قرمز شده بود با حرف اخری که زد
 ماهان دیگه نتونست کنترل کنه خودشو
 درحالی که ازم دور میشد
 گفت کار دیشبت و هرگز فراموش نمیکنم خیلی حال داد
 ماهان یقه ی پیراهنش گرفت و محکم کوبید به دیوار
 که خیلی حال داد
 الانم من بهت حال میدم
 با مشت کوبید تو دهن پسره
 عماد و همراهای پسره سعی میکردن جداشون کنن
 امااا ماهان فقط میزتتش
 سریع رفتم جلو از بازوی ماهان گرفتم و گفتم
 ماهان ولش کشتیش پسره رو هل داد که محکم خورد به دیوار از شونه هام
 گرفت و محکم تگونم میداد
 ساغررر تو که حرف نزن دلتم ازت خونه
 واس توهم دارم

همه کاذمندا اومده بودن بیرون

از بینی و گوشه ی لب ماهان خون چکه میکرد و یه خورده از پیراهنش خونی
شده بود

پسره رو به من گفتم عزیزم خودتو ناراحت نکن کاری نمیتونه بکنه بااین
حرفش ماهان دوباره به سمتش حمله ور شد
از ته دل میزد پسره رو

محکم بازوشو چسبیدم و با بغض گفتم ماهان تورو خدا ولش کن
با اعصابانیت گفتم تو چرا غصه اشو میخوری

نمیدونم چرا این حرفو زدم

اما هرعلتی داشت

حرفش حرف دلم بود

با بغض نگاهش کردم و گفتم

نگران توام نگاه کن داره از بینیت خون میاد

مات نگاهم کرد

بعد از چند لحظه رفت سمت اتاق شو درم محکم بست از ابدارخونه یه لیوان
اب برداشتم

و رفتم اتاق ماهان

نشسته بود رو مبل و سرشو بادستاش گرفته بود و محکم شقیقشو فشار میداد
ماهان، حالت خوبه؟؟

باشنیدن صدام سرشو بلند کرد

گفتم برو بیرون

نمیرم

رفتم نزدیک ترش

لیوان ابو دادم دستش

لیوان و محکم زد زمین با خشم بلند شد و گفت که دوست دخترشی

ماهان... من... من

توچی؟؟؟

لابد دوست دخترشی دیگه که انکار نکردی؟؟

نه... نه... فقط... فقط..

فقط چی؟؟

شکه شده بودم از حرفش

انتظار نداشتی لو بری

داد زد اررره

نه بخدا

پس چی ها؟؟؟

من... من... دیروز رفته بودم پشت بوم حوصلم سررفته بود

بعد

یهو این یارو رو دیدم

بهم گفت به کسی نگم که دیدمش و رفت

سالااااغر من خرم

بخدا ماهان راست میگم

پس قضیه حال دادنه چی بود
 داست میپرید تو کوچه بهش گفتم
 از یه طرف دیگه بره که آسیب نبینه
 تو چرا باید نگران آسیب دیدن اون باشی هاااا
 نمیدونم چرا دلیلی نداشت توضیح بدم براش ولی دوست نداشتم
 ادم بده باشم براش
 گریم گرفت
 اشکام همینطور میرختن
 گفت ماهان بخدا راست میگم
 حتی حتی نمیدونم اسمش چیه
 ماهان ذل زده بود به چشمام هیچی نمیگفت که یهو
 ماهان...بخدا....بخدا
 راست میگم
 اولین قطره اشکم ریخت
 بانا راحتی نگاهش کردم و گفتم
 ماهان یعنی تو فکر میکنی من باهش دوستم
 ولی باور کن بخدا اصلا نمیشناسمش
 همش به ماهان توضیح میدادم و گریه میکردم
 اخرم با گریه گفتم توکه باور نمیکنی پس چرا الکی توضیح بدم
 رفتم سمت در اتاق
 که یهو

دستای مردونه ای دور کمرم حلقه شد
 ماه....ان..ن..من...بغل...کر...د
 دستم رو هوا مونده بود
 درعجب کار ماهان بودم
 ولی خب ته دلم قیلی ویلی میرفت
 خودمم مقاومت نکردم از بغلش بیرون بیام
 درسته نامحرم بود ولی خب یه
 خب
 دوشش
 داشتم
 اررره دوست داشتم بغلم کنه
 نگاهم کنه
 بهم توجه کنه
 من ماهان و دوست داشتم
 عاشق غیرتی شدنش
 عاشق گیردانش
 خندیدنش
 چال گونش
 نمیدونم چطوری ولی عاشقتش
 شدم

درست حرف بزن
 بزرگتری احترامت واجب
 ولی نمیدارم کسی... دربارہ... ساغر... شرو وور بگہ
 انگشت اشاره اشو بالا آورد و گفت
 بہ ولای علی نمیدارم حتی اگہ اون شخص تو باشی
 آرمین یقہ ی ماہان و گرفت و گفت
 اونوخت شما؟؟؟
 ماہان گفت
 نشونت میدم من کیم
 زد تو گوشہ آرمین
 ارمین یہ سیلی خوابوند تو گوش ماہان
 تا اون موقع فقط گریہ میکردم و نگاہشون میکردم
 خواست دومین سیلی و بزہ
 داد زدم تورو خدا نزنش
 برگشت سمت منو گفت انقدر بی غیرتم بیام بینم یارو از اعتمادم سواستفادہ
 کردہ
 ابجیمو بغل کردہ
 بعد بیام دستشم بب* و* سم دمت گرم
 اخہ.. میدونی... تقصیر منہ
 ماہان تقصیری نداشت

اهان پس عمه من بودش که تورو بغل کرده بود، ارررره؟؟
 ماهان واقعا خیلی نامردی،

میدونی که از چشمام بیشتر بهت اعتماد داشتم
 تو این مدت که اومده بودم از امیرم بیشتر دوست داشتم
 اما بد از چشمم افتادی

میدونستی رو ساغر چقدر حساسم

امااا

ماهان گفت میدونم...میدونم اشتباه کردم

ولی بخدا ارمین اولین بار که اصلا دستم به ساغر خورد و

ارمین داد زد اولین بار و اخرین بار

ماهان نگاهی بهم کرد که داشتم با ترس نگاهشون میکردم

آخه مثل سگ از دعوا میترسیدم

آرمین اومد دستم و گرفت و رو به ماهان گفت

دنبال منشی جدید باشید

دیه دور و ورساغر نمیبینمت

دستم گرفت و منو کشوند دنبال خودش

کیفمو برداشت و همچنان منو دنبال خودش میکشوند

وقتی از شرکت زدیم بیرون در ماشینش و باز کرد و منو هل داد تو ماشین

با سرعت افتضاحی میروند

طوری که در عرض ده دقیقه رسیدیم

واای ای اگر به مامان میگفت

بدبخت میشدم

با ابغض نگاهش کردم و گفتم به مامان میگی؟؟

جوابمو نداد

روشو برگردوند و خواست بره که محکم بغلش کردم و گفتم ببخشید داداشی

داشتم گریه میکردم

دستم از دور شکمش باز کرد و گفت

الان اعصاب ندارم بعدا دربارش حرف میزنیم

در ضمن دیگه حق نداری بری اون خراب شده

دستاشو کرد تو جیپشو رفت تو خونه

کسل وارد خونه شدم

اروم به مامان سلام دادم و رفتم تو اتاقم

در اتاقمو قفل کردم

دلتم داشت میترکید

اگر گریه نمیکردم میمردم

نشستم گوشه اتاقم ذل زدم به دیوار

اشکام پشت سرهم میریخت

واقعا اشتباه کرده بودم

واس منی که به خیلی چیزها مقید بودم اشتباه بود

همیشه دوست داشتم اولین ها همش برای شوهرم باشه

اولین بغل

اولین ب* و* سه
 اولین دوستت دارم
 شاید چون همیشه دوست داشتم
 شوهرم اولین مرد زندگیم باشه
 سمت دوستی با پسر نرفتم
 باصدای زنگ گوشیم اشکامو پاک کردم و چشم دوختم به گوشیم
 اینکه اسم مهشید رو گوشیم خودنمایی میکرد
 حال و حوصله نداشتم..
 از جام پاشدم
 تمام بدنم خشک شده بود
 ماتتومو بی حوصله دراوردم و شوت کردم بغل تختم
 رو تختم دراز کشیدم
 شلوارم خیلی تنگ بود و
 اذیتم میکرد
 درش اوردم و انداختم
 بغل ماتتوم
 روشکم خوابیدم
 ذل زده بودم بودم به دیوار
 اوووف چرا اینطور شد
 دوباره گوشیم خاموش و روشن شد
 بیحال برش داشتم

مهشید بود
 تا الانم ده بار زنگ زده بود
 جانم
 سلام خوبی اجی؟ حالت خوبه؟
 اوهوم خوبم
 صدای داد از پشت گوشی اومد
 طوری که موبایلمو از گوشم دور کردم
 (میگم موبایل و بده به من)
 چند لحظه بعد صدای مردونه ی
 ماهان اومد
 ساغر حالت خوبه؟؟
 اون نامرد که نزدت
 نه حالم خوبه
 اگر.. اگر.. زدت یا هرکاری بهم بگو خب
 نه ماهان گفتم که حالمم خوبه
 فقط خوابم میاد
 فعلا خدافظ
 بدون اینکه بزارم حرفی بزنه
 گوشيو قطع کردم
 انداختم رو ميز

بخاطر اینکه کلی گریه کرده بودم
 چشمام درد میکرد
 چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم خوابیدم
 صبح با سردرد شدیدی از خواب پاشدم
 سرم افتضاح درد میکرد
 رفتم صورتمو بشورم
 از دیدن خودم تو ایینه وحشت کردم
 چشمام خیلی پف کرده بود و بشدت قرمز شده بود
 سمت آشپزخونه رفتم
 همه داشتن صبحانه میخوردن
 امیر اول منو دید و گفت
 واای این چه وضعشه چرا اینطوری شدی
 همه به جز آرمین که میدونست
 چشم به لبم دوخته بودن که چی میگم
 سرمو تکون دادم و گفتم هیچی فقط سرم درد میکنه
 مامان قرص سردرد میدی بهم
 با معده ی خالی که همیشه بیا دو سه لقمه صبحانه بخور
 بزور دولقمه خوردم
 سریع قرصمو خوردم و رفتم تو اتاقم
 احساس میکردم رو هوا دارم راه میرم
 حالم اصلا خوب نبود

سرم گیج میرفت
 همه جارو تار میدیدم
 گوشام سوت میکشید
 تو یه لحظه احساس کردم افتادم زمین و همه جا سیاه شد
 چشمام و اروم باز کردم
 دوست نداشتم چشمامو باز کنم
 خوابم میومد
 اما سرو صدای اطرافم مانع از خوابیدن مجدد میشد
 مامان که دیدم چشمام و باز کردم
 گونموب* و*سید و گفت حالت خوبه مامان جان
 امیرم با یه لیوان اب دا خل ا تاق شدو او مد سمتم گفت چی شده
 خواهری؟؟ حالت خوبه؟؟
 اره داداشی حالم خوبه و یه لبخند کم جونی بهش زدم
 نگاهم افتاد به آرمین که رو صندلی کنار میز کامپیوترم نشسته
 بود ذل زده بود به دیوار و نگاهمم نمیکرد
 این کارش ازارم میداد نکنه .. نکنه ... دربارم فکر بد میکنه
 اووووف
 رومو برگردوندم سمت مامان که با محبت نگاهم میکرد
 مامان گفت
 دیگه سرکار نرو نگاه کن چه ضعیف شدی

خواستم تلفن و بردارم که مامان پیشدستی کرد و تلفن و برداشت
توجهی نکردم به حرفاش اما با شنیدن اسم ماهان از زبون مامانم گوشام تیز
شد

مامان داد زد چییییی؟؟ مااااهاان؟؟

نه بابا..

دروغ؟؟؟

اصلا باورم نمیشه؟؟

ماهااان؟؟

هممون حتی ارمنیم چشم دوخته بود به مامان که مامان چی میگه؟؟

باخنده تلفن و قطع کرد و ذل زد به من

باخنده او مد بغلم کرد و گفت وای باورم نمیشه

خب مامان بگو چی شده دیگه

وای وای پاشو پاشو باید بریم خرید

دلیم یهو ریخت

نکنه ماهان داره زن میگیره که باید برم واس ازدواجش لباس بخرم

اما خب چرا منو بغل کرد

دل تو دلیم نبود

مامانم مه هیچی نگفت

یهو داد زد مع مامان بگو چی شده دیگه

وای اصلا یادم رفت بگم

واللای فردا

یعنی پنجشنبه خالتینا دارن میان خواستگاری

امیر داد زد میااااان؟؟

مامانم سرشو تکون داد گفت اره خواستگاری ساغر

هنگ کرده بودم قلبم انقدر تند میزد

صداشو خودم میشنیدم

بزاق دهنمو قورت دادم

چی؟؟؟

چی نداره که پاشو پاشو

دستمو گرفت و شوت کردتم تو اتاقم

اصلا انگار نه انگار حالم بد بود

انرژی گرفتم

بعد مدت ها قشنگ به خودم رسیدم

یه تیپ قرمزم زدم و

پریدم بیرون

امیر زیر لب ترشیده ای بارم کرد که

فقط خندیدم

نیشم عین چی باز بود

ارمینم چپ چپ نگاهم میکرد

بامیرو مامان رفتیم بیرون

مامان کچلم کرد

رو هر لباسی دست میذاشتم

میگفت نع

بعد از ساعت ها گشتن

بالاخره مامان خانوم رضایت دادن و یه کت و دامن فیروزه ای و روسری هم

رنگشو گرفتم

وقتی خونه رسیدم عین جنازه ها بودم رفتم تو اتاقم و تالباس

عوض کردم خوابم برد

ساغرررر پاشو دیگه پاشووو

لای چشمامو باز کردم

پاشو یه چیزی بخور خونه رو تمیز کنیم

وای مامان بیخیال مگه خالینا تابحال نیومدن خونمون

گفتم پاشو

از جام پاشدم صورتمو شستم یه چند لقمه ای صبحانه خوردم

شروع کردیم به تمیز کردن

تا ساعت چهار بکوب تمیز کردیم

خونه برق میزد درست اما چه فایده کمرم صاف نمیشد

رفتم یک ساعت زیر دوش بودم

هم خوشحال بودم هم خجالت میکشیدم

از حمام که بیرون اومدم

موهامو خشک کردم

نمیخواستم خیلی ارایش کنم
 یه مداد ابرو زدم و یه رژ صورتی کم رنگ
 نیم ساعت دیگه میرسیدند
 سریع جوراب شلواری مشکیمو پوشیدم
 کت دامنمو پوشیدم که قیت تنم بود
 موهامو همه رو جمع کردم روسریمو سرم کردم و بغل گردنم گره زدم
 ادکلنمو زدم و از اتاقم خارج شدم
 مامانم که قشنگ انگار عروسه از من زودتر رفت تو اتاقش هنوز بیرون نیومده
 آرمین نشسته بود رو میل و ذل زده بود به تلویزیون خاموش
 از پست دستمو انداختم دور گردنش و گفتم ببخشید
 میدونم کارمون اشتباه بود اما
 شرمنده ببخشید
 خواست از جاش پاشه که محکم تر بغلش کردم
 ببخشید ارمینی
 یه نگاهی بهم کردو بغلم کرد
 محکم گونشو بوی کردم که رد رژم افتاد رو گوش
 داد زد وایای ساغر اگر اون رنگ رژ لامصبی رو گونم باشه خفت میکنم
 اه چه خشن دستمو کشید به رژی که رو صورتش بود که بدتر پخش شد
 یه نگاهی بهش کردم و در رفتم تو آشپزخونه
 میوه هارو چیدم که
 زنگ و زدن

وای اصلا استرس نداشتم

اما باصدای زنگ اصلا به طور دیگه شدم دستام داشت میلرزید

از اشپزخونه بیرون رفتم که دیدم بابامه

نفس عمیقی کشیدم و نشستم رو مبل

همه نشسته بودیم

اما خبری ازشون نشد قرار بود ساعت شیش بیان اما الان یازده شده بود

باصدای زنگ تلفن همه نگاه ها رفت رو تلفن

مامان تلفن و برداشت

داشت حال و احوال پرسى میکرد

یهو طرف یه چیزی گفت که مامانم رنگش پرید

چی؟!

چی گفتمی

ش..ش..ش...

مامان تلفن از دستش افتاد

دیگه

نتونست بایسته و خورد زمین

همگی دویدیم سمتش مامان جان چی شده؟؟

بگو دیگه؟؟

مامان اشکاش ریختن رو گوش

رو به بابا گفت علی منو میبری پیش شهین؟؟

بابا سرشو تکون داد و گفت حتما
 دست مامان و گرفت بلندش کرد
 سریع لباس هامو عوض کردم
 با مامان و بابا رفتم
 بابا نزدیکای بیمارستان
 نگه داشت

همگی پیاده شدیم
 مامان درحالی که به بازوی بابا تکیه داده بود گریه میکرد
 از اونا زودتر حرکت کردم
 از بخش اطلاعات پرسیدم

Icu

وقتی از این و اون پرسیدم دوییدم سمت ICU
 از دور دیدم

ماهان با وضع خیلی اشفته همش یه مسیری و طی میکرد
 و دستش و تو موهاش میکرد
 مهشید به دیوار تکیه داده بود
 و آروم گریه میکرد

با صدای پام نگاه هردوش برگشت
 سمتم

اشک حلقه زدم تو چشمای ماهان و دیدم
 چیزی که هیچوقت ندیده بودم

اروم رفته سمت مهشید بغلش کردم
 گریم گرفت
 بادیدن اشکام گریه ی مهشید شدت گرفت
 محکم بغلش کردم
 سنگینیه نگاهی رو حس کردم
 رومو برگردوندم
 ماهان ذل زده بود بهم
 تحمل نگاهشو نداشتم
 سرمو انداختم پایین
 نگاهم به مهشید افتاد
 از بس گریه کرده بود خوابش برد
 مهشیدو به سمت نماز خونه بردم
 به سمت ICU رفتم
 مامان نشسته بود رو صندلی اونجا و بلند بلند گریه میکرد
 بابام سعی در اروم کردنش داشت
 کنار ماهان نشستم و یرم و تکیه دادم به دیوار
 ماهان زمزمه کرد امروز قرار بود بشه بهترین روز زندگیم اما شد بدترین
 ساغر.. اگر... اگر... خدایی نکرده مامانم چیزیش بشه من چیکار کنم
 میمیررم
 خدانکنه.. ان شالله حال خاله هم خوب میشه... بجای دعا کردن icu

حرفا رو نزن

احساس میکنم تو این یه روز اندازه ده سال پیر شدم

مامان خوشگل و مهربون من

الان زیر هزارتا دستگاہ

مامانم اگر دوم نیاره

میمیرم

یه قطره اشک ریخت اما سریع پاکش کرد

بابا مامان و بزور برد خونه

اما من موندم

چون گریه کرده بودم

چشمام درد میکرد

چشمامو بسته بودم

یهو سنگینی چیزی رو روی شونم احساس کردم

ماهان بود خوابش برده بود

حسابی خسته شده بود

چشمام و بستم

چشمام داشت گرم میشد که صداهای زیادی شنیدم

باوحشت چشمامو باز کردم

ماهان از من زودتر پاشده بود

دکتر و پرستارهای زیادی میرفتن تو ICU

نکنه که

نکنه... باوحشت نگاهشون میکردیم

دکتر که بیرون اومد

پووفی کرد و راهش و ادامه داد

ماهان زود به خودش اومد و جلوی دکتر گرفت

دکتر... دکتر... چی شده؟؟

متاسفم هرکاری از دستمون برمیومد انجام دادیم اما

غم اخرتون باشه

ماهان بدون اینکه پلک بزنه ذل زده بود به دیوار

یهو رو دوزانو افتاد زمین

گریه ام گرفته بود

دیدم تار شده بود

خاله شیطون و مهربونم چه

ساده

از بینمون رفت

رفتم سمت ماهان

از بازو هاش گرفتم

باکمک خودش رو صندلی نشوندمش

اما ایاک ثانیه نشده بود که نشسته بود رو صندلی که از حال رفت

خیلی ترسیدم

دویدم سمت پرستارا

سریع بردنش تو اتاقی

یه ربع بعد رفتم تو اتاقه ماهان اروم خوابیده بود بهش سرم وصل بود

نشستم کنارش

داشتم به خاله فکر میکردم

حتی وقتی بهش فکر میکردم گریه ام میگرفت

کم کم گریه شدید تر شد

بیصدا گریه میکردم که ماهان بلند نشه

از جام پاشدم برم بیرون

که دیدم ماهان ذل زده بهم و داره نگام میکنه

هیچ حرفی نمیزد و فقط نگاه میکرد

شک بدی بهش وارد شده بود

هنوز کسی خبردار نشده بود

از عمو (بابای ماهان) اصلا خبری نبود نیست

مهشید

وای مهشید

سریع از اتاق بیرون اومدم

صداهاى وحشتناكى میومد

هرچی به ICU نزدیک تر میشدم این صداها بیشتر میشد

تعداد زیادی پرستار دور یه عده جمع شده بودند و سعی میکردند اروم شون

کنن

نزدیکتر که شدم

وای باورم همیشه
 مامام و مهشید بودند
 رفتم سمتشون
 گریم گرفت
 مامان... مامان جان اروم باش فدات شم
 مهشید... عع نزن خودتو نکن
 نمیتونستم کدومو کنترل کنم
 چند لحظه بعد ماهان هم اومد
 اما ذل میزد به مامان و مهشید
 هیچ کدومو نمیتونستم کنترل کنم
 یه لحظه نگاهم خورد به ماهان رنگ صورتش قرمز شده بود محکم دوندن
 هاشو به هم میسایید
 به به رو به رو ذل زده بود
 نگاهم برگشت عع اینکه..
 ماهان از جاش پاشد
 دست های مشت شدشو دیدم
 درعرض یک ثانیه رنگ صورتش قرمز شد
 مثل همیشه محکم قدم برمیداشت
 نزدیکش که شد
 شروع کرد به زدنش

مشخص بود حرص زیادی داره
 از تمام وجود میزد
 چندین مرد که لباس خاصی پوشیده بودند ازهم جداشون کردن
 ماهان بالاخره لب باز کرد
 بی ناموس
 توکه میدونستی اومده جداتون کنه
 خوبیتونو میخواست
 بازم زدیش
 حروم ز اااا اخه تورو مثل پسر خودش میدونست
 یهو دوید سمتش
 پر قدرت تر از قبل میزدتшон
 پسری که قیافش خیلی اشنا بود
 برام
 هیچی کاری نمیکرد
 دیگت نمبتونستند جلوی ماهان و بگیرن
 پسره گریه میکرد و میگفت بخدا
 حالم دست خوردم نبود
 نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم
 اشغال توکه حالت دست خودت نبود گه میخوردی اون ورا پیدات میشد
 شرمندم اقا ماهان
 شرمندگی تو به چه دردم میخوره

با اینکه ۳۰ سالم از ازدواجشون گذشته بود عمو همیشه با عشق به خاله نگاه
می‌کرد

مامان و مهشید از یه طرف
ماهان و عمو به طرف دیگه
چندساعتی گذشته بود
از شدت ناله های مامان و مهشید کم شده بود
از خستگی زیاد نای تکون خوردن نداشتم
رو صندلی های حیاط بیمارستان نشسته بودم که چشمم گرم شد و خوابیدم
باتکون های دستی از خواب پاشدم
تمام بدنم کوفته بود و سرما تو استخون هام نفوذ کرده بود بازو هامو بغل کردم و
تو خودم جمع شدم
خواستم بخوابم که صدای مردونه ای قادر به تشخیص اینکه صدای کیه نبودم
مانع از ادامه خوابم شد..
از لای به لای چشمای مخمورم
تونستم چهره ی ماهان رو تشخیص بدم
بدون اینکه، نگاهم کنه گفت
پاشو برو خونه
از جاش پاشد و داخل بیمارستان رفت
باتاکسی برگشتم خونه
انقدر حالم بد بود که تارسیدم خوابم برد
با صدای گریه و زاری از خواب پاشدم

نگاهم افتاد به مه شید که سرتاپا مشکى پوشیده بود و ذل زده بود به حیاط و

اشک میریخت

از جام پاشدم .. حواصش بهم نبود

محکم بغلش کردم

برگشت ستم بادیدنم گریش شدت گرفت

منم گریه ام گرفته بود و پایه پای هم گریه میکردیم

باصدای در ازهم جداشدیم

امیرداخل اتاق شد سرتاسر سیاه پوشیده بود

اومد سمت مهشیدو گفت

بلند شو بریم بهشت زهرا پاشو

بین چه بلایی سرخودت آوردی

چشمات شده کاسه ی خون

بااین حرفای امیر مهشید گریش بیشتر میشد

لباس های مشکیمو برداشتم رفتم اتاق مامانینا

کسی نبود

بعد از اینکه لباس های مشکیمو پوشیدم

به صورتم اب زدم و از اتاق بیرون رفتم

همه درحول ولا بودن

رفتیم بهشت زهرا

وقتی که خاله رو دفن میکرد

مهشید عمو مامان حالشون دست خودشون نبود
 گریه میکردن و صداشون تو سرم میپیچید
 به درخت تکیه داده بودم
 اروم سرخوردم روزمین
 اشکام پشت سرهم روگونه هام جاری میشدن
 هنوز نمیتونستم باورکنم..
 ماهان ذل زده بود به قبر خاله و پلک نمیزد کاملاً توشوک بود
 کم کم همه رفتند
 ماوخالینا بودیم
 رفتم دست مهشید و گرفتم و بلندش کردم
 همه سوار ماشین هاشو شدن
 نگام افتاد به ماهان که مثل اول ذل زده بود به قبر خاله
 نگرانش شدم
 دویدم سمتش
 صداش کردم
 ماااهان
 ماااهان
 باشنیدن صدام روشو برگردوند سمتم
 خیلی بی احساس نگاهم میکرد
 هنوز از شوک در نیومده بود
 رفتم سمتش و گفتم ماهان گریه کن تاخالی بشی؟؟

نگاهی بهم کرد و گفت و وا چرا گریه کنم؟؟
 با این حرفش گریم گرفت نگام افتاد به قبره خاله
 با صدای داد ماهان ترسیدم
 نگاهم کرد و گفت لابد توهم میگی مامانم مرده..
 باچه زبونی بگم بابا مامان من زندس ایناهمش دروغه..
 با حرفاش شدت گریم بیشتر شد
 محکم بازو هامو تگون میداد و میگفت
 لا مصب مگه نمیگم گریه نکن
 مامان من زندس ها
 ماهان اروم باش..
 خب اروم باش...
 نگاه مظلومی کرد و گفت
 ساغر بگو که مامانم نمرده؟؟
 بگو اینا همش دروغه
 برای اولین بار اشکاشو دیدم
 اشک میریخت و میگفت دروغه دیگه مگه نه؟؟
 سرمو انداختم پایین اشک میریختم
 داد زد. د چرا ساکتی نکنه توهم باور کردی؟
 یه هو شروع کرد به خندیدن
 خنده های هیستریکی

چند قدم رفت عقب و گفت اینا همش دروغه چقدر شماها زود باورید ، چه

ساده باور میکنید

بین خنده هاش شروع کرد به گریه کردن

رو دوزانو افتاد زمین دستاشو گذاشته بود رو زمین و

باصدای بلند گریه میکرد

بادیدنه گریه هاش

انگاری یکی قلبمو محکم فشار میده

دیدن گریه هاش آزارم میداد

پابه پاش اشک میریختم

از جاش پاشد اومد سمتم

باصدای بمش گفت میشه چند لحظه تنهامون بزاری؟؟

اروم سرمو تکون دادم و دور شدم

همه رفته بودند

منوماهان بودیم

جای تعجب داشتم که ارمین بدون اینکه چیزی بگه رفته بود

یه مسیرو همش قدم میزد

میرفتم و میومدم

کم کم هوا داشت تاریک میشد

باصدایی که از پشت سرم اومد سخته کردم

دستمو گذاشتم رو قلبمو برگشتم

ماهان بود

نگاهم کردو گفتم بریم
 سرمو تگون دادم پشت سرش راه افتادم
 تو طول راه هردو ساکت بودیم
 و این ماهان بود که حرصی که داشت و روروی پدال گاز خالی میکرد
 جلوی خونه که نگه داشت به سختی پیاده شدم و به سمت خونه حرکت
 کردم...

دوماه از اون اتفاق گذشته بود
 ازاون موقع به بعد دیگه لبخند به لب مامان ندیدیم
 ماهان دیه اون پسر شیطون و شوخ طبع نبود
 مهشیدم گوشه گیر شده بود
 عمو بعد چهلم خاله رفت تبریز
 هرروز کسل تر از دیروز میگذاشت
 واقعا داشتم دیوونه میشدم
 واقعا نمیتونستم دیگه انقدر کسل باشم از جام پا شدم و آماده شدم و از خونه
 زدم بیرون
 دلم واسه بیرون رفتنا تنگ شده بود
 تو خیابونها قدم میزدم و مردم و نگاه میکردم
 رفتم تویه پارک نفس عمیقی کشیدم
 روی یه نیمکت نشستم واقعا دیگه تحمل هیچ اشک و غمی نداشتم

هرکی و نگاه میکردی کسل بود
 تو حال و هوای خودم بودم که احساس کردم یکی کنارم نشست
 توجهی نکردم بهش
 سنگینی نگاهشو احساس میکردم
 ولی به روی خودم نمیوردم
 یهو داد زد بههههههه سلام خانوم منشی
 با تعجب برگشتم سمتش
 عع اینکه مجرمس
 پشت چشمی نازک کردم و رومو برگردوندم
 خانوم منشی محل نمیدی
 هنوز کتک هایی سرت خوردم و فراموش نکردم
 با پرویی گفتم اون کتک ها تقصیر خودت بود جناب مجرم
 چی؟؟؟
 مجرم؟؟
 بللله
 خندید و گفت من کجا شبیه مجرمم
 گفتم مگه مجرما شاخ و دم دارن که شبیه تو باشن یا نباشن
 بالاخره اون روز بالاپشت بوم
 یادم ن.ر.ف.ت.ه
 اها واسه اون روز شدم مجرم
 بللله خودم دیدم از پلیس فرار کردی

منکه جرمی نکردم فقط یه ذره دلم هیجان میخواست

هیجان؟؟

اوهوم میخوای نشونت بدم

تا خواستم بگم نه

دستمو گرفت و پشت سر خودش میکشوند

داد میزدم عع دستمو ول کن

دستم شکست

اما اون بی توجه به حرفام منو پشت سر خودش میکشوند

برد منو پشت بوته ها و گفت

اون مرد هیکلی رو میبینی

گفتم همون ریشوعه؟؟

خندید و گفت اره

اون بادیگاردم که به دستور بابام بیست چهاری دنبالم

هیجانم اینکه کلی سربه سرش میذارم دستمو گرفت و گفت

الان فقط باید جوری در بریم که مارو نبینه خب

سرمو تکون دادم

کنجکاو بودم بینم چیکار میکنه که

چشمم خورد به امیر و رضا که اونطرف تراز ما نشسته بودند

وااای جناب مجرم

کیان هستم

اقا کیان داداشم

دستم از بین دستای مردونش بیرون کشیدم و شروع کردم به دوییدن

صداشو پشت سرم میشنیدم

که صدام میکرد

اما من دوییدم و سوار تاکسی شدم

از بغل بادیگارش رد شدیم

واقعا ترسناک بود

ادم با دیدنش سخته میکرد

نفس عمیقی کشیدم

هنذفری هامو گذاشتم تو گوشمو اهنگ مورد علاقمو پلی کردم

چقدر آروم میشم با خنده هات

میام این راه رو تا تهش پا به پات

تو همه جونمی، جونم فدات

الهی قربون حرف زدندات

مگه میشه تو رو دوست نداشت

مگه میشه تو رو تنها گذاشت

نفسام به چشات بسته شده

بین عشقت ازم دیوونه ساخت

تو یه دنیایی ساختی واسه من

که تو خوابم نمیدیدم اصل

چقدر این لحظه ها رو دوست دارم

ازین به بعد بگو مجنون به من
 نمیزارم تو رو از دست بدم
 واسه تو قید دوستاموزدم
 دیگه چی بهتر از این اتفاق
 که من به دنیای تو اومدم
 نگو بس کن برم، میشه باشیم با هم
 این حال خوشو مدیونم به تو
 با تو آرام میشم، بزار آرام باشم
 تویی آرامشم، مجنونم به تو
 نگو بس کن برم، میشه باشیم با هم
 این حال خوشو مدیونم به تو
 با تو آرام میشم، بزار آرام باشم
 تویی آرامشم، مجنونم به تو
 وارد خونه که شدم دوباره دلم گرفت
 همش سکوت سکوت سکوت...
 پوفی کردم و سریع لباس هامو عوض کردم..
 افتادم به جوون خونه و حسابی تمیزش کردم
 شام گذاشتم و منتظر شدم همه بیان
 بعد از شام از بس خسته بودم خوابم برد

صبح زود از خواب پاشدم
میخواستم دنبال کار بگردم

یه تیپ ساده زدم و از خونه زدم بیرون همش سنگینیه نگاهی رو احساس
میکردم اما سرمو که برمیکردوندم هرکسی سرش تو کار خودش بود

رو نیمکت بغل پارک نشستم و دنبال کارایی بودم که مناسب باشن
یه جا زنگ زدم که پرشده بود

خواستم به یه شرکت زنگ بزنم که صدایی از پست سرم گفت

من یه پیشنهاد کاری خیلی خوب برات دارم

به سرعت سرمو برگردوندم

بادیدنش خوشحال شدم نمیدونم شاید بخاطر اینکه همیشه لبخند به لب داره

بدون اینکه چیزی بگم رومو برگردوندم

اما پرو تر از این حرفا بود

اومد نشست بغلمو گفت

من یه منشی نیاز دارم دقیقا کپ خودت

حقوقتم هرچقدر تو بخوایی چگونه؟؟

اخمی کردم و گفتم آقای مجرم لطفا تمومش کن

اسمم کیانه ، کیان صدام کن خب؟؟

اقا کیان همیشه تمومش کنی

نع نمیشه

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند

یه ماشین قرمز فکر کنم جنسیس بود

در ماشین و باز کرد خواستم برگردم که دستمو محکم گرفت و هل داد تو

ماشین سریع سوار شد

وای خل به تمام معنا بود اهنگای فوق العاده شاد گوش میکرد و باهاش

لبخونی میکرد

حرکاتش واقعا خنده دار بود

داشت اهنگ عربی شاد لبخونی میکرد و همراه با ضربات اهنگ شونه هاشو

تکون میداد

زیر لب خلی بهش گفتم که یه ابروشو داد بالاو گفت شنیدما

دست به سینه درحالی که قیافمو عین خودش میکردم گفتم، گفتم ک بشنوی

بدون اینکه جوابمو بده به ر*ق*صش ادامه داد

نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم

زیرچشی نگاش میکردم

برای مهار خندم زیاد تلاش کردم

اما خیلی هم موفق نشدم و لبخند رو لب هام بود

بعد از نیم ساعت

جلوی یه ساختمون خیلی شیک که نمای شیشه ای داشت نگه داشت

از نگهبان تا ابدارچی با همه مهربون بود و سربه سرهمشون میذاشت
 همیشه تصورم از ادمای انقدر پولدار
 یه ادم مغرور و خشن بود یه قسمت خیلی بزرگ شدیم
 دکوراسیونش عالی بود
 محو اطراف شده بودم که
 کیان گفت چطوره؟؟
 عااالی خیلی قشنگه
 هرکسی که کیان و میدید از جاش پامیشد و بهش سلام میکرد
 کیان هم بالبخند جواب همشونو میداد
 جلوی به در قهوه ای رنگ رسیدیم دو تقه به در زد و باصدای بفرمایید وارد
 اتاق شدیم
 یه مرده حدودا پنجاه ساله
 که جذبه خاصی داشت
 وکت شلوار مشکی که فیت تنش بود
 اروم زیر لب سلام کردم برعکس من کیان باصدای بلند و بالبخند سلام کرد و
 گفت سلام جناب رییس
 مرده لبخندی زد و گفت سلام پسر
 کیان لبخندی زد و گفت بابا بین کیو آوردم
 عع پس باباشه!!! پس چرا شبیه نیست؟؟؟ها!!
 کیان رو به باباش گفت ساغر بابا، باباساغر
 از طرز معرفیش خندم گرفت

رو به باباش گفت بابا منشیمو انتخاب کردم
 باباش پووفی کرد و گفت چه عجب
 لبخندی زد و گفت بشین دخترم
 کنار کیان نشستم و فرمی که باباش داد و پر کردم که
 کیان دستمو گرفت و دنبال خودش کشید و داد زد خدافظ بابا
 باعجله دستمو کشید و برد طبقه بالا
 به نسبت پایین خلوت تر بود
 ولی خیلی شیک بود
 زیر گوشم گفت بفرماید خوش اومدی
 لبخندی زدم و بادقت اطرافو نگاه میکردم
 باهمه اشنام کرد
 دختر پسر های جوون و بشدت شیطون
 فضاش فضای شادی بود
 اینو من خیلی دوست داشتم
 با صدای عماد دست از صحبت کردن با پریا (از کارکنای شرکت) برداشتم و
 عماد و نگاه کردم
 روبه همه گفت خب دیگه خدافظ
 دوباره دستمو کشید
 امروز دستم درنیاد خیلویه

سوار ماشینش شدیم و گفت بمناسب استخدام شدنت باید بهم شیرینی بدی
بدو بدو

رفتیم و کلی بستنی خوردیم دیگه داشتیم میترکیدم

رفتم حساب کنم

تاخواستم کارتمو بدم دستی از بغلم رد شدو کارتشو و روی میز گذشت

برگشت عقب که با کله رفتم تو سینه ی طرف

سریع خودمو جمع آوری کردم و سرمو بردم عقب

اینکه کیان خودمونه

نگاهی بهش کردم و گفتم

قرار بود من حساب کنم که..

گفت من خیلی سخاوتمندم میدونی. که بنابراین تابحال نشده دختری باهام

بیرون بیاد و اون حساب کنه کارتشو برداشت و رفت

منم عین جوجه هایی که دنبال مامانشون راه میوفتن دنبالش میرفتم

ازش تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم

لبخندی زد و در جواب تشکرم گفت خواهش میکنم

ساعت پنج عصر بود دیگه ، اوووف چقدر طول کشیده

چون دیشب خیلی کم خوابیده بودم

خوابم میومد

وارد خونه شدم هیچکی نبود فک کنم

وارد اتاقم شدم

بایاد کیان و کاراش و دوباره لبخند به لبم اومد

بعداز دوماه گریه و غم واقعا حالم جا اومد
 زود لباسمو عوض کردم و خوابیدم
 باصدای گوشیم از خواب پا شدم
 دوست داشتم حسابی مرتب باشم
 بعداز اینکه صورتمو شستم و مسواک زدم
 به ابرو هام مداد زدم و ریمل ابرو
 یه خط چشم نازک و ریمل و در اخر یه رژ صورتی
 یه مانتو سبز فسفری که ۱۰ سانت بالای زانو بود شلوار لوله مشکی و
 موهامو به صورت فرق وسط باز کردم که فوق العاده بهم میومد
 (ماشالله)

کیف مشکیمو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم
 همه خواب بودن فرصت نشده بود اصلا بگم کار میکنم
 دختر انقدر خیره سر و پرر
 کتونی های مشکیمو پوشیدم
 و از خونه زدم بیرون
 تو ایستگاه اتوب* و*س نشسته بودم و منتظر اتوب* و*س بودم
 بعد از چند دقیقه ای اومد
 بعد چهل دقیقه ای رسیدم شرکت
 بعداز من بچه ها دونه دونه اومدن

ذل زده بودم به دیوار باینکه حواصم به اطراف بود اما نمی تونستم از دیوار

چش بردارم

باصدای پخخخخخخخ سخته کردم

دستمو گذاشتم رو سینم و برگشتم که هرچی از دهنم درمیاد و بگم که

بادیدن قیافه بشاش کیان پشیمون شدم اما اخم کردم و رومو برگردوندم

کیان باصدای غمگینی گفت ببخشید خب

زیرلب گفتم عیبی ندارره

به سمت اتاقش رفت

داشتم یه متن هایی و تایپ میکردم

که صدایی و از بغل گوشم شنیدم که گفت

خانوم بهرامیان رومو برگردوندنم

یکی از پسرای شرکت بود

گفت میشه واسم مرخصی رد کنید واسم مشکلی پیش اومده و باید برم

بعد از اینکه کیان موافقت کرد بهش گفتم

داشتم ترکای دیوار و میشمردم که نگاهم افتاد به ساعت

ساعت اداری تموم شده بود

از جام پاشدم

تو تقه به اتاق کیان زدم جوابی نداد

درو باز کردم نبود اصلا

از شرکت زدم بیرون

کلاسم داشن دیر میشد سریع خودمو رسوندم به باشگاه

بعد از کلی فعالیت دیگه نایی نداشتم

نمیتونستم راه برم

رسیدم خونه

اروم درو باز کردم و داخل شدم

برعکس این چند رور سرو صدای زیادی میومد

وارد خونه شدم مهشید و ماهان خونه مابودن سلامی کردم و گونه مهشید و

ب*و*سیدم

رفتم حمام و دوش گرفتم

اصلا خستگی ادم در میره

از حمام بیرون اومدم موهامو خشک کردم به لباس مناسب پوشیدم و رفتم

پیش خونواده گرااام

نشستم پیش ارمین از ظرف میوه یه شلیل برداشتم و گاز زدم

وووووی من چقدر شلیل دوز داشتم

سنگینی نگاهی روم بود سرمو بالا اوردم ماهان بود

زیرنگاهش معذب بودم یهو از جاش پاشد و گفت میخواستم چیزی بگم

از جاش پاشد و نگاهی به همه کردو درآخر نگاه گذرایی به من انداخت و

گفت

من...من...دارم برای مدتی میرم

خارج از کشور

مامان سریع گفت کجا؟؟ چرا؟؟

ماهان سرشو انداخت پایین و گفت
 آلمان، یه کار نیمه تموم دارم باید برم
 مامان ناراحت سرشو انداخت پایین و گفت هر جور صلاح میدونی مادر
 ماهان ادامه داد مهشیدم میره تبریز پیش بابا اینا
 مامان اخم کرد و گفت مگه من مردم
 گفتم عععع مامان دور از جونت
 مامان باهمون اخم گفت مهشید میمونه پیش خودم
 مهشید گفت نه خاله جان مزاحم شما نمیشم
 مامان اخمی کرد و گفت دیگه از این حرفا نشنوما
 ماهان سرشو پایین انداخت
 گفت اخه... اخه
 مامان گفت اخه ماخه نداریم همینکه گفتم
 اون شب ماهان و مهشید رفتن خونشون مهشید وسایلشو بیاره خونه ما||
 تو خواب هفت پادشاه بودم که گوشیم زنگ خورد اما خسته تر از این حرفا
 بودم چشمامو بستم و خوابیدم
 حدود ساعت ۶:۳۰ بود که از خواب پاشدم
 سریع یه دوش گرفتم واقعا نیاز داشتم
 از حمام که اومدم، انگار کلی انرژی بهم تزریق شد
 شروع کردم به ارایش کردن
 یه تیپ توسی مشکی زدم و بعد از برداشتن عینکمو کیفم از خونه زدم بیرون
 زودی خودمو رسوندم شرکت

نشستم رو صندلیمو نفس عمیقی کشیدم
 چند دقیقه بعد من بچه ها هم اومدم
 ساعت نه شده بود اما کیان نیومده بود
 ناخداگاه ذهنم درگیر شد که چرا نیومده
 باصدای در رومو برگردوندم که با قیافه ی خواب الویه کیان روبه رو شدم
 چشمش قرمز شده بود
 اومد روبه روی میزم و ایستاد و گفت
 سلام صبحت بخیر
 ساغرررر عین چی خوابم میاد نذار کسی بیاد تو اتاقم
 گفتم سلام صبح شمام بخیر باشه حتما
 سرم توکار خودم بود و به شدت تمرکز کرده بودم که صدای ا شنایی به گوشم
 خورد که صدام صدام کرد
 سرم و بالا گرفتم بادیدن فرد مقابلم
 چشمم اندازه توپ شد، این اینجا چیکار میکرد مگه اینا باهم دعوا نکرده بود
 باصدای ماهان از فکر بیرون اومدم
 پوزخندی زدو گفت هه.. اینجا چیکار میکنی
 جناب فرشته (کیان) نگفته بودند
 بیهو کیان دراتاقشو باز کرد و اومد بیرون ماهان هواسش نبود
 وای خیلی بامزه شده بود موهاش نامرتب و چشمای پف کرده
 دکمه هاشم نامنظم بسته بود خندم گرفت

اصلا حواسم به ماهان نبود و داشتم باخنده به کیان که به در اتاق تکیه داده بود
میخندیدم

یهو ماهان داد زد به چی میخندی؟؟

ها...ه...یچی

کیان تکیه اش و از دیوار برداشت و خواست بیاد سمت ماهان که همش به
دکمه هاش اشاره میکردم

با داد گفت چی؟؟

به دکمه های ماتوم اشاره کردم

سرشو انداخت پایین و متوجه دکمه هاش شد

دکمه های لباسشو که باز کرد بدن عضله ایش دیده شد سریع سرمو انداختم
پایین

تو این مدت ماهان همش با تعجب نگاهم میکرد و اخرم برگشت و کیان و دید

منم که یه لحظه سرمو اوردم بالا

که دیدم با یه لبخند نگاهم میکنه

سریع سرمو انداختم پایین سرفه ای کردم و گفتم جناب فرشته

بالبخت نگاهم کرد و گفت جانم

فکر کنم لپام قرمز شد از خجالت

یادم رفت حرفم

بعد دو ساعت فکر کردن یهو یادم اومد و داد زدم اهاااا جناب راد اومدن مثله

اینکه کارتون.. دارن

لبخندی زد و روبه ماهان گفت بفرمایید

ساعت ها از رفتن ماهان میگذشت و اخرای ساعت کاری بود
و بارون به شدت میومد
دوست داشتم زودتر برم بیرون که کیان از اتاقش بیرون اومد و گفت
ساغر صبر کنیا من میخوام برسونمت
نه..نه...خیلی ممنون مچکر
یعنی چی تعارف نکن خودم میرسونمت
ای بابا درک نمیکنه خوب ادم میترسه بایه پسر مجرد تنهاااا راه بیوفته اینهمه راه
و بره که
لبخندی زدم و گفتم نه تعارف نمیکنم میخوام زیر بارون قدم بزنم
گوشی کیان زنگ خورد عذر خواهی کرد. رفت تو اتاقش
زیر بارون قدم میزدم همیشه عاشق بارون بودم
انرژی میگرفتم ازش
یاد ماهان افتادم
خیلی بهم توجه میکرد
باهام مهربون بود
خیلی مردونه بود
دوستش داشتم و هر وقت که میدیدمش قلبم تند تند میزد اما... باکاری که
ازش دیدم
به کل نابود شدم
ماهانی که من دوستش داشتم ادمی نبود که بخواد اون کارا رو انجام بده

به یکباره نابود شد
 به خودم که او دم حسابی خیس شده بود
 بارونم شدید میبارید
 سگ پر نمیزد لامصبی
 ترس بدی به جونم افتاد
 گریم داشت درمیومد
 احساس کردم دستم کشیده شد
 عع اینکه کیانه
 برگشتم سمتش داد زد
 میگم میرسونمت واس من کلاس میذاره نه ممنون
 در ماشینشو باز کرد و هلم داد تو ماشینش
 بخاری روشن کرد
 باعصبانیت گفت تو فقط سرما بخور خودم خفت میکنم
 سرمو انداختم پایین
 داد زد اصلا تو ترس نداری
 فکر میکنی خیلی شه جاعی تنها تو یه خیابون خلوت نمیگی یه چیزی
 استغفروالله
 محکم کوبید رو فرمون و شروع کرد به رانندگی
 زیر لب هم غر میزد
 نزدیکای خونه بودیم که خواستم نگه داره

وقتی نگه داشت ازش تشکر کردم

لبخندی زد و گفت ببخشید عصبی شدم

خندیدم و گفتم میدونی که خیلی بخشندم ببخشیدمت

بلند خندید و گفت خیلی پررویی

سریع خداحافظی کردم و رفتم خونه

اولین عطسه

سرما خوردم

این یعنی بدبختی

اخه خیلی اوصاعم بیریخت میشد

وارد خونه که شدم مهشیدم خونه ما بود

سلام کردم

گونه همشونوب* و*سیدم و رفتم تو اتاقم

صدای خنده هاشون بعد سه ماه

اونم بخاطر امیر

عجیب باومدن مهشید شیطون شده بود

رفتم و دوش اب گرم گرفتم

از حمام که بیرون اومدم عطسه دوم

دست مال کاغذی برداشتم که

برام پیامک اومد که

گوشیمو برداشتم

پیام ناشناس بود

عطسه سوم

پیام و که باز کردم

طرف نوشته

حتما دوش اب گرم بگیر

اب پرتقال طبیعی بخور و قرص سرماخوردگی و خوبم استراحت کن

اگر خدایی نکرده حالت بد بود نمیخواه بیایی شرکت

کیان

لبخندی زدم و زودی از جام پاشدم

موهامو خشک کردم و یه تونیک مشکی و شلوار راحتی مشکی پوشیدم و

گوشیم و برداشتم و رفتم پیش بقیه

اینبار برعکس امیر ارمین سرش تو گوشی بود

امیر و مهشید باهم صحبت میکردن

بابا روزنامه میخواند و مامانم اشپزخونه بود

آبریزش بینی و سردرد گرفتم

بینی مو همش میکشیدم بالا که

آرمین گفت چشمت سبز شد از بس بینی تو بالا کشیدی

بیشوری نثارش کردم و تکیه دادم بهش و رفتم ول گردی

داشتم جواب دوستامو میدادم که یهو فکری به ذهنم رسید

دری درین

زود شماره کیان و سیو کردم البته به اسم باران

رفتم تو کانتکتای تلگرامم دنبال اسم باران
 بادیدنش یه جیغی کشیدم که همه با تعجب نگاهم کردن
 لبخندی زدم و عکس پروفایلشو زدم لود شه
 یه عکس از خودش گذاشته بود
 قدم بعدی ای دی تلگرامشو تو اینستا سرچ کردم خدا خدا میکردم پیدا شه
 بادیدن اسمش از خوشحالی محکم بازوی آرمین و نیشگون گرفتم
 یه نگاهی بهم کردو سرشو کرد تو گوشی
 خداروشکر پرایوت نبود
 اوووف لامصب چه عکسایبی
 بعد کلی فضولی کردن از جام پاشدم
 آرمین گفت اخیش د ستم شکست چه سنگینی تو یکی کوبیدم به پا شو رفتم
 اشپزخونه قرص سرماخوردگی خوردم
 و خواب
 چشمامو بازکردم کش و قوسی به بدنم دادو اووف چ خوابم میاد
 خواستم بخوابم چشمم خورد به ساعت ۹:۵۰ سریع رو هوا حاضر شدم و از
 خونه زدم بیرون
 بعد نیم ساعت رسیدم شرکت
 وارد شرکت که شدم کسیو ندیدم نشستم سرجامو و سیستم روشن کردم
 اتاق کیان باز شد و بعدش خودش بیرون اومد از بغلم رد شد بعد برگشت
 عقب و گفت عع اومدی؟؟
 نه نیومدم

لبخندی زدم و گفتم بله
 گفتم اگر حالت بد بود میموندی
 گفتم نه خوبم
 ببخشید دیر اومدم خواب موندم
 لبخندی زد و گفت عیب نداره
 رفت به کارش برسه
 کارای عقب افتاده رو انجام میدادم که تلفن زنگ خورد
 بله
 کیانم بیا تو اتاق کارت دارم
 در اتاق و که باز کردم
 باکله خوردم زمین دیدم کیان ترکیده از خنده
 باخنده اومد بغلم و گفتم حالت خوبه
 کوفت برو بمیر
 سریع خودمو جمع اوری کردم و گفتم کاری داشتید
 درحالی که میخندید گفتم این برگه ها رو میدی به منشی بابام سری تکون دادم
 و برگشتم صدای خندش بلند شد خررررر به من میخندید در اتاقشو باز کردم
 حرصمو خالی کردم رو در از بس که محکم بستم
 خواستم با اسانسور برم دیدم طول میکشه تا بیاد داشتم از پله ها میرفتم که یکی
 داد زد ساغررررر

خواستم برگردم که پاشنه کفشم گیر کج شد و افتادم کمرم داغون شد کیان با
نگرانی اومده. پیشم و گفت وای چت شد چرا حواصتو جمع نمیکنی

عوضی بااون خندیدنش

اخمی کردم و از جام پاشدم

کمرم ترکیده بود و دااااغون

تااخر تایم کاری نمیتونستم تکون بخورم

بسختی از جام پاشدم واز شرکت زدم بیرون

داشتم راه میرفتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

باران

باران کیه دیگه؟

شما؟؟

کیانم

شناختی

وایای چه خریم من دیشب سیو کردم

بله بفرمایید

حالت خوبه بهتری؟؟

شکر خوبم

اگر نزدیکی وایستا پیام برسونمت

نه خیلی ممنون

خدافظ

زود خدافظی کردم که زیاد اصرار نکنه

وارد خونه که شدم دیدم صدای جیغ و..
میاد تعجب کردم اخه غیر گریه و زاری و سکوت صدای دیگه ای نمیومد
وارد خونه که شدم دیدم همه دارن میخندن نیشا بازه
سلامی کردم و گفتم به متم بگید چیشده؟؟
امیر گفت: وای ساغرررر باورت میشه
عاغا آرمین دم به تله داد بالاخرره
باتعجب نگاهش میکردم که گفت
عاغا ای عاشق شده
نه بابا ای عاشق؟؟
ارمین داد زد امیر خفه شو خب
امیر با صدای بلند خندید
منم هنگ نگاهشون میکردم
یهو زدم زیر خنده
بدبخت هرکی زن آرمین شه
داد زد مگه من چمههه
معلوم نیست واقعا
اخلاق پی پی
داد زد خیلی بیشعوری
مهشید و امیر هم که فقط میخندیدن
وارد اتاقم شدم و لباسامو عوض کردم صورتمو شستم رفتم پیش بقیه

والا تا من او مدم همشون ساکت شدن بی توجه به اونا شروع کردم فیلم کره

ایمو ببینم

محو فیلم بودم که یکی محکم کوبید تو کمرم دقیقا قسمتی که درد میکرد

یه لحظه نفسم بالا نیومد

برگشتم سمتش که فوحشش بدم

اما مامان بود

اخم کرد و گفت چرا انقدر دیر میایی خونه؟؟

وا خب میرم سرکار..

مامان داد زد سرکاررر؟؟

پس چرا من خبر ندارم

عع نگفتم بهتون ببخشید

حالا کجا کار میکنی؟؟

پیش ک

فرشته

اهان هرچی مواظب باشا

یجور میپرسه کی انگار بگم میشناستش

دوباره مشغول دیدن فیلمم شدم که

گوشیم زنگ خورد بادیدن اسمش تعجب کردم که

بله بفرمایید

اروم انگار که اطرافش کسی خوابه گفت ساغر کیانم بیا بالا پشت بوم کارت

دارم

یا اماااااا زمان

چ..ی..کار داری؟

میخوام بخورمت

مزخرف

خب پاشو بیا دیگه هیجان داره نیایی از دستت پریده ها.

خیلی خوب الان میام..

مهشید درحالی که سیب میخورد گفت کی بود؟؟

فرشته

دوست جدیدته؟؟

اره

اهان!!

پریدم تو اتاقم و یه تیپ مناسب زدم و زودی جیم زدم

وقتی رفتم بالا پشت بوم هیچکسی نبود...

بیا دایی مارو اسکل کرده..

خواستم برگرد که باکله رفتم تو شیکمه دایی...

بابا کلم ترکید دیگه کجا موندی

دوساعته الافم کردی..

منتظر... کسی بودی؟؟

یا خدا این... این... که امیره

بزاق دهنم و قورت دادم

قلبم تو دهنم بود
 ن..نه بابا خ..لیا مثلا منتظر کی؟
 شوهرم یادوست پسر
 هرچی اخه گفتمی دوساعته منتظری
 امممم....چی؟؟؟من؟؟؟ توهم زدی
 ولی گفتیا

نه بابا توهم زدی
 مثلا دارم میام پایین زودی پشت اتا فک کوچیک اونجا قایم کردم
 گوشه امیر زنگ خورد
 منم که فضول گوشامو تیز کردم..
 اولش سلام احوال پرسید
 اما یاخدا
 یه رب فقط مثبت هیجده حرف زد
 کفم بریده بود اولین حرف مثبت هیجده که زد همه رو ضبط کردم فک کنم
 دختر داشت مخ میکرد
 اخ جووو آتو گرفتم ازش
 تو بحر فضولی کردن بودم که احساس کردم صدایی میاد
 برگشتم پشت سرم و که دیدم
 خواستم جیغ بزنم که دایی دستشو گذاشت رو دهنم هیس منم کیان!!!
 سرموتکون دادم

اروم دستشو برداشت وگفت

ساغررر

هووم

خندید

میگما داداشت اوضاعش خرابه ها

واسش زن بگیرید

کوبیدم رو بازو شو گفتم کووافت..

همون موقع گوشیم زنگ خورد

رنگم پرید اخه امیر اونجا بود

روهوا خاموشش کردم

سکته روزدم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

راستی... راستی... چیکارم داشتی

گفت واستا امیر بره بهت میگم

دیگه کم کم داشت خوابم میبرد که

دایی تکونم داد..

هااا..

ها چیه بی ادب بیا امیر رفت

زودی نشستم سرجام...

باهیجان گفتم خب حالا بگو چیکار داری منو

دستمو گرفت و گفت دنبالم بیا پشت سرش راه افتادم
 بالا پشت بوم ما و همسایه به هم متصل بود پس اسون بود مشکل خونه بعدی
 این بود که بینش فاصله بود
 کیان دو ییدو اون قسمت و پرید
 یه نگاهی بهش کردم و گفتم
 بنظرت چطور بپریم این فاصله رو اخه 😊☹️
 گفت بیا جلو تر رفتم لب لب و ایستادم
 پاتو بزار رو در
 وای نه میوفتم
 من گرفتمت نمیوفتی
 نه میوفتم خیلی بده جاش
 ساغر به من اعتماد کن
 سرمو تکون دادم
 پامو گذاشتم رو در اروم اروم حرکت کردم
 یه قدم مونده بود که پام گیر کرد و کم مونده بود باکله بیوفتم که
 دایی محکم گرفتم
 نفس عمیقی کشیدم و دایی ولم کرد
 تا برسیم به جای مورد نظر کیان ده بار سخته کردم ولی خداییش بدون اینکه
 مسخرم کنه کمکم میگرد 😊

تقریباً ته کوچه بودیم که گفت همینجاس

چی همینجاس

خونه عشقم

عشقت؟؟

اوهوم

ایشش (راستشو بخواید یه ذره فقط یه ذره به عشقش حسودیم شد 😊)

گفتم زود نشونش بده میخوام برم خوابم میاد

عع ساغر بد نشودیه

الاناس بیاد

خب تو میخوای عشقتو ببینی به من چخ ربطی داره 😊😂

حسودیت شده؟

اون وخ به چی حسودی کنم جناب؟؟

لبخند بامزه ای زد و گفت نمیدونم حرکات که اینو نشون میده..

رومو بر گردوندم

کیییییان

جاانم

پس کجا موند بابا زیر پام علف سبز شد

واستا الاناس که پیدا شه

چند لحظه بعد یه خانوم که حدود سی بود اومد تو حیاط

یکی کوبیدم تو سرش گفتم عاشق گنده تر از خودت شدی

واقعا ک

نه بی شوخی قضیه خواهرت چیه
 اگر اجازه بدی همینو میخواستم بگم
 نشست روزمین و نفس عمیقی کشید
 بی حوصله پیشش نشستم و گفتم کیاااان بگو دیگه
 خیلی خوب بابا خفم کردی
 پنج سالم بود که مامانم فوت کرد
 خدارحمتش کنه

مرسی

داشتم میگفتم پنج سالم بود که مامانم فوت کرد بعد
 خدارحمتش کنه

مرسی

وقتی مامانم فوت کرد
 خدارحمتش کنه

دیه صدایی نشنیدم سرمو بالا اوردم دیدم کیان باعصبانیت نگام میکنه
 میزاری حرفمو بزnm
 بفرما بفرما.

مامانم که فوت کرد

خد... بیخشید بفرما

بابام به مدت افسردگی میگیره و حالش خیلی بد بوده

عجیبی

عمه هام و مادر بزرگم خیلی اصرار میکنن که ازدواج کنه
 اما پدرم مخالفت میکنه
 تا اینکه وقتی ده سالم بود
 مامان بزرگم مامان دریا رو واسش میگیره یه زن خوب و مهربون
 که خود من به شخصه عاشقشم
 مامان دریا قبلن ازدواج کرده بود و دوتا دختر داشت ده ساله پونزده ساله
 الان پونزده ساله همین خانومی که دیدیش
 خب شماها که وضع مالیتون خوبه واس چی خواهرت اینجاس؟؟
 رها خواهرم خیلی خوب بود جوری که انگار خواهر واقعیم بود
 تا اینکه بیست و سه سالش شد
 و عاشق یکی از کارمندای بابا
 سطح مالی پسره معمولی بود ولی خب ما خیلی بالاتر بودیم
 مامان بزرگ مخالفت کرد اخه میدونی هیچکی بدون اجازه مامان بزرگ نمیتونه
 اب هم بخوره
 وایای چه ننه بزرگ ترسناکی
 ننه بزرگ
 همون مامان بزرگ شما
 اهان
 خب داستی میگفتی
 اهان

یه نگاهی کردم و گفتم چیزی نشد که یه ذره ماتحت دارم انقدر زدیش دیگه
نابود شده

از جام پاشدم و رفتم تو اتاقم از بس خسته بودم
زود خوابم برد

صب که از خواب پاشدم احساس میکردم کوه کندم از بس خسته بودم
بسختی از جام پاشدم آماده شدم و رفتم شرکت

ساعت ده بود اما کیان نیومده بود تا ساعت سه منتظر موندم نیومد
ا خه میخواستم زودتر برم خونه بالاخره خواسته‌گاری داداشمه و منم
خواهرشوهره

زنگ زدم بگوشیش بعد دوساعت برداشت

سلام

سلام

جناب فرشته

جانم

امروز کار دارم باید زودتر برم

شرمنده فدات شم نیومدم شما باید بمونید

والای چنندش عاغا

قشنگ قرمر شده بودم از عصبانیت

سریع خداحافظی کردم و گوشی گ کوبیدم رو میز

تا ساعت پنج جونم دراومد

تا ساعت کار تموم شد با تمام سرعتی که میتونستم خودم و رسوندن خونه
 سریع پریدم حمام و بعد چهل دقیقه پریدم بیرون
 کرم مرطوب کنندمو زدم و بعدش کرم پودرمو خط چشم نازکی کشیدم که
 خیلی بهم میومد ابرو هام و مداد ابرو کشیدم و یه خورده ریمیل ابرو ریمیل
 چشمامو زدم و رژ گونه و در اخر رژ لب جیگریمو که لبامو حجیم تر نشون
 میداد

موخامو اتو کشیدم و چتریامو درست کردم یه تاپ سفید پوشیدم و شلوار
 جذب یخیمو مانتو کتی کوتاه صورتی چرک تنم کردم با روسری هم رنگشتم و
 بغل گردنم گره زدم کیف کوچیکمو برداشتم و یه نگاهی به خودم انداختم
 اینهمه ارایش کردم مگه میشه عکس نندازم
 کلی عکس گرفتم

کلی سلفی با ارمین و مهشید و امیر انداختیم
 همشون فوق العاده شده بودن مخصوصا ارمین
 سوار ماشین که شدیم کلی ر*ق* صیدم

اما مهشید بیرون و نگاه میکرد بی هیچ عکس عملی
 جلو در یه خونه فوق العاده شیک نگه داشت
 تابلو بود یه خفن پولدار تور کرده

وارد خونشون که شدیم کف هممون بریده بود
 اما تابلو نگاه نمیکردیم بگن ندید بدیدی چیزی هستن
 واژد خونه که شدیم اولین کسی که چشمم خورد بهش اردشیر خان بووود
 وا این اینجا چیکار میکنه

اخه به تو چه بابامو داداشام گیر نمیدن اونوخ تو

من بااونا کا...ری...ن...د...ا...ر...م

یه نگاهی به خودم تو آینه کردم

رژم مالید بود بدهم مالیده بود

کیان باخنده نگام کرد و گفت اونجا سرویسه برو صورتتو بشور

باحرص نگاهش کردم و زیر لب بیشعوری بهش گفتم که عوضی فقط بالبخند

نگاهم میکرد

بعد از اینکه بغل لبامو شستم رژمی که آورده بودم کالبا سی بود اونم فقط واسه

اینکه کیفم پر شه

رژو زدم و باحرص وارد پذیرایی شدم و کنار مامان نشستم

کیان دستشو گذاشت زیر چونشو بالبخند نگاهم میکرد

تمام حواسم بهش بود اما در ظاهر داشتم به مامان و بابا نگاه میکردم

یهو چشمم خورد به آرمین سرش تو یقه اش بود و از خجالت قرمز شده بود

عجیبی

توخونه بلبل زبونی میکرد و میگفت که من عمرا خجالت بکشم و این حرفاا..

گوشیمو دراوردم مصلا دارم باگوشی کار میکنم تاخواستم عکس بگیرم مامان

کوبید تو پهلوم و زیر لب گفت اون لامصب و جمع کن.

عع خیلی خوب دیگه

بعد از دوسه تا عکس از آرمین

امیرو مهشید هم که تو حلق هم بودن داشتن ریز ریز میخندیدن

ازشون عکس گرفتم و زود گوشیمو جمع کردم

بعد از یه رب رفتن سر اصل مطلب
چون همه میدونستن عروس و داماد اوکی هستن دیگه داشتم قرار مدارا رو
میداشتن

اخه عوضیا یه دوسه ماهی باهم بودن
مامان یه انگشتر تو دست ندا انداخت که فوق العاده به انگشتای باریکش
میومد

قرار عقد هم افتاد برای دوهفته دیگه
چون هول بودن میخواستن عقدو عروسی و باهم بگیرن
حالا من بودما ده سال نامزد نگهم میداشتن والا شانس نیست که پی پیه
بعد تعیین مهریه و

عروس خانوم چایی آورد
(لرزش دستاشو احساس میکردم
ای جووونم .عخییییی .ان شالله خواستگاری خودم)
بعد کلی اصرارونها برای موندن شام بابا قبول نکرد و برگشتیم
مامان که تا یه مدت پیش فقط گریه میکرد الان لبخند از لبش کنار نمیرفت
ان شالله هیچ وقت نره..

گریه خراست
یه لباس راحتی پوشیدم و خودمو پرت کردم رو تخت
آرمین انالین بود سریع عکسشو فرستادم و کلی استیکر خنده گذاشتم
تا دوساعت فوحشم میداد و تحدید میکرد که اگر

پشت سرهم پیام میومد تحیدیدا پشت سرهم

فقط میخندیدم که بیشتر حرصش دربیاد...

چند لحظه پیامی نیومد...

نکنه...

دویدم درو قفل کردم تادرو قفل کردم دستگیره در بالا و پایین شد...

ساغر باز کن درو..

باز...ن.م.ی.ک.ن.م.

سااغر بازبون خوش میگم باز کن...

منم میگم باز نمیکنم...

بالاخره که بیرون میایی..

خیله خوب دیگه..

تابیام بیرونااااا عکس تو کل فامیل پخش شده زدم زیر خنده...

ساااغر جان باداداشت که این کارو نمیکنی هاااا...

داداش؟؟؟

من داداشی نمیشناسم...

ساغررررر خفه کردنت حتمیه...

منو تحدید میکنی واستا بینم بعلااله همه فک و فامیل هم که انلاین

...

رفتم بغل درو داد زدم خب اینکه عکس ارمینه

She...خب telegram

داد زد ساغرررر هرکاری بخوای انجام میدم فقط نفرس....

به ب چه لذتی دالااره ناموس

ارمین باون همه عظمت....

کلی حال داد

داد زدم هرکاری انجام میدی...

اره..

نشنیدماا..

داد زد ارره و یکی کوبید به در

مزامم نشو برو میخوام بخوابم...

خیلی بیشعوری دارم برات

چی فوحش دادی...هنوزم همه انلایننا

دیه صدایی نیومد

بعد کلی خنده خوابیدم

یهویی از خواب پریدم

سردرد گرفتم. اووووف هرکاری میکردم خوابم نمیبرد

کسل از جام پاشدم و یه دوش گرفتم خیلی مونده بود به ساعت کاری

اول از همه عکسای ارمینو ریختم توب تاپ بعد لاک زدم و ارایش کردم

از وقتی رفتم اصلا ارایش نکردم شبیه اجنه ها میرم

خواستم رژ بزنم یاد حرف کیان افتادم از قصد کلی رژ زدم ادکلنموزدم و راه

افتادم

یه رب زودتر رسیدم
 حالا خابم گرفته شددددید
 داشتم چرت میزد که با صدای کوبیده شدن در یهو پریدم از خواب
 یهو بشدت سرم درد گرفتم اخه باهول و ولا پاشدم که
 کیان هم میخندید بهم آقای احمدی که او مد چند لحظه با تعجب نگاهمون
 کرد اخرم از خنده های کیان خندش گرفت با حرص نگاهش میکردم
 آقای احمدی ذل زده بود به من
 چندشم شد تز نگاهش
 خنده های کیان یهو قطع شد و با عصبانیت آقای احمدی و فرستاد تو اتاقش
 او مد سمت من و داد زد
 حتما باید انقدر رژتو پررنگ بزنی که هر اشغالی ذل بزنی بهت
 نکنه خوشت میاد
 داد زد هااااا خوشت میاد
 بی شعور عوضی داره تو روم نگاه میکنه و انگ هرزگیمیزنه
 داد زد ماره اصلا خوشم میاد به تو چه هااا.
 به تو چه ربطی داره
 نه داداشمی نه بابام
 اخمی وحشتناکی کرد و رفت سمت اتاقش
 تا اخر ساعت اداری اصلا از اتاقش بیرون نیومد
 میدونک یه خورده تند رفتم اما واقعا بهش ربطی نداشت
 همه خدا حافظی کردن و رفتند

داشتم کیفمو برمیداشتم که نگاهم افتاد به کیان که باخم خداحافظی کرد و رفت

وارد خونه ک شدم کسی خونه نبود داشتم از تشنگی میمردم
 بعد از اینکه اب خوردم در یخچال و محکم بستم که یه برگه از روش افتاد
 خم شدم برش داشتم
 سلام ساغر جونم منو خاله داریم میریم بهشت زهرا احتمالا دیر میاییم نگران
 نشو خدافضیلی
 اصلا..!!

اصلا نگران نشده بودم اصلا یاد شونم نیوفتاده بودم یعنی مهر و محبت میچکه
 از مون

خسته بودم صبحم زود بیدار شده بودم
 زود لباسمو در آوردم و ساعت و برای یک ساعت دیگه کوک کردم
 باصدای آلارم گوشیم از خواب پریدم
 تازگیا خیلی خوابم سبک شده بود و روهوا میپردم از خواب...
 آرایش مختصری کردم و یه تیپ ساده زدم
 میخواستم برم لبااااا بس بخرررر
 چه حاللله داره دستت تو جیب خودت باشه
 جوووووونوووووم

از خونه که زدم بیرون یهو با مامان و مهشید و رضا و امیر روبه روشدم
 سلاااااا بلند بالایی کردم

رضا سرش پایین بود و اروم جواب سلاممو داد
یاددش بخیرر هی چقدر باهمین رضا اسکل بازی درمیاوردیما
اون موقع ها ک دابسمشو این چیزا نبود امیر با گوشی .samsung k750 که تازه
خریده بود و به همه پز میداد یعنی شاخ اون موقع ها بود
ازم فیلم میگرفت
من لب خونی میگردم رفتم به بانک ملی من بودم و قل قلی ، قل قلی گفت فل
فلی چایی و بریز تو قوری ، قوری خجالت کشید سرشو به ساعت کشید
ساعت که هفت و نیم بود بابام خونه بی بیم بود بی بی بی
یه بی بی دارم کوره اش میپزه شوره
میگم چرا شوره ، میگه چشم کوره میگم برو دکتر
میگه راهش دوره میگم باماشین برو میگه پولش زیاده میگم برو گدایی میگه
خودت گدایی (لابد داری با ریتم میخونی..لابد دانشجوهم هست)
رضا باصدای بلند میخوند منم لبخونی میکردم و امیرم ک فیلم میگرفتم
بعدش فیلم خودمونو میدیم خرررر ذوق میشدیم
یعنی اسکلی بودیمااااا واس خودمون
بایاد آوری اون روزا زدم زیر خنده
همشون با تعجب نگاهم میکردن
امیر گفت بیماری خب یاد یه اتفاق خنده دار افتاددم خوو
امیر گفت اگر خنده داره بگو مام بخندیم
منم نامردی نکردمو گفتم یادته بچه بودیم نمیداشتی ختن
امیر دستاشو گذاشت رو دهنم و گفت

نمیخواه چیزی بگی

فک کنم رضا فهمید کدوم خاطره رو میگم که زد زیر خنده

امیر حرص میخورد و میگفت خیلی بیشعورید

مهشید گفت عع امیر بزار بگه دیگه کنجکا و شدم

رضا ک فقط میخندید

مهشید پاشو کویید رو زمین و گفت عع بزار بگههه دیگه

داشتم خفه میشدم بزور دستای امیرو و برداشتم و در رفتم

مهشید گفت بگووو تورو خدااا

باخنده گفتم امیر نمیداشت ختنه اش کنن

بخاطر همین بابام بهش وعده داد که برات دوچرخه میخررم

رضا باصدای بلند میخندید و امیر حرص میخورد و میگفت کوفت

رضا گفت هیچوقت اون روز رو فراموش نمیکنم

همه تو کوچه داشتیم بازی میکردیم یهو دیدیم امیر بایه دوچرخه قرمز او مدد

وااااای یه دامن گشاد سفید پاش بود که با ماژیک قرمز روش نوشته بودن

مبارکبادااااااااااا

منو رضا بایاد آوری اون روز ترکیده بودیم از خنده

رضا گفت تا یه ماه نمیداشت دامنو از پاش دربیارن

با اون مبارکباد کل تهران و فتح کرده بود

مهشیدو من و رضا فقط میخندیدیم

مامانم که اولش رفته بود خونه

امیر گفت خیلی بی‌شعور و ورید
 مهشید باخنده گفت حالا چرا دامنو درنمیاوردی
 رضا باخنده گفت هوا خورده بود بهش حال میداد
 مهشید نفهمید منظور شو ولی منو رضا کلی خندیدیم
 امیرم فقط حرص میخورد
 مهشید گفت راستی کجا میرفتی
 گفتم میخوام برم خرید
 مهشید گفت جدی، منم خیلی وقته نرفتم
 باهم بریم؟؟
 حله من مشکلی ندارم
 امیر گفت وایستید من میرسونمتون
 در نتیجه منو رضا مهشید و امیر رفتیم
 سوار ماشین که شدیم امیر اهنگ گذاشت و صداشو فوق العاده زیاد کرد
 دیگه داشتیم کر میشدیم!!
 چقد آروم میشم با خندهاها
 میام این راه و تا تهش پا به پات
 تو همه جونمی جونم فدات
 الهی قوربون حرف زدناات
 مگه میشه تورو دوست نداشت
 مگه میشه تورو تنها گذاشت
 نفسام به چشات بسته شده

ببین عشقت ازم دیوونه ساخت
 توی دنیایی ساختی واسه من
 که توو خوابم نمیدیدم اصن
 چقد این لحظه ها رو دوست دارم
 از این به بعد بگو مجنون به من
 نمیزارم تو رو از دست بدم
 واسه قید دوستامو زدم
 دیگه چی بهتر از این اتفاق
 که من به دنیای تو اومدم
 نگو بس کن برم میشه باشیم باهم
 این حال خوش و مدیونم به تو
 با تو آروم میشم بزار آروم باشم
 تویی آرامشم مجنونم به تو
 نگو بس کن برم میشه باشیم باهم
 این حال خوش و مدیونم به تو
 با تو آروم میشم بزار آروم باشم
 تویی آرامشم مجنونم به تو
 دیگه تموم غمو مشکل هر جا برگردی میبینی منو پشتت
 کور شه چشم همه دشمنای وقتی تو هم داری هوای منو خوشگل
 دنیا بی تو تاریک میشه خودت که آمارشو داری

از درون منو حالیت همیشه مگه میشه انقد همه چی عالی

دوتا شر و دیوونه

با همین همه چی حل و میزونه

مته من هیچ وقت نمیبینی چون کسی قدر تو قد من نمیدونه

این زندگی تایمش کمه

نمیخوام که حتی دلت گاهی بشکنه

ی کاری میکنم که کل دنیا صدای خنده های ما رو بشنوه

اگه صد بار میمردم بازم

تو رو میدیم عاشق میشدم

منه مغرور و بی احساس ببین

حالا اینجوری از خود بی خودم

زیر بارون خیس میشمو تو

عجب حال خوشی دارم با تو

منم دیوونه ی آرامشت

به من میگی تو آرام حرفاتو

نگو بس کن برم میشه باشیم باهم

این حال خوش و مدیونم به تو

با تو آرام میشم بزار آرام باشم

تویی آرامشم مجنونم به تو

نگو بس کن برم میشه باشیم باهم

این حال خوش و مدیونم به تو

با تو آرام میشم بزار آرام باشم
 تویی آرامشم مجنونم به تو
 الهی قوربون حرف زدنات
 عاااشق اهنکش بودم رفته بودم تو حس وچشمام و بسته بودم سرمو تکون
 میدادم
 به لحظه که چشمامو باز کردم
 نگام افتاد به رضا که ذل زده بود به من
 وقتی فهمید ذل زدم بهش سری سرشو پایین انداخت و لبخند تصنعی زد
 آرام نشستم سرجاام و نگام و دوختم بیرون از پنجرره
 جلوی یه مرکز خرید نگه داشت
 همگی پیاده شدیم
 مهشیددد کلی خرید کرد اما من هیچی بدلم نمینشست
 بادقت داشتم نگاه میکردم که امیر گفت بنظرت این لباس چگونه
 نگام افتاد به لباس پیشنهادی امیرررر
 کپ لباس کووولیا بود پی پی به تمام معناااا
 گفتم بنظرت این لباس در شان یه خواهر شوهررررهست؟؟
 امیر یه نگاهی کرد و گفت الان که نگاه میکنم مبینم نه
 عافرین
 زیر لب یه پی پی تو سلیقتم گفتم
 البته فقط زیر لب چون میشنید خفم میکردد

اخرشم من یه ماتتو و شال خریدم و مهشید کلییییی لباس
 وقتی رسیدیم خونه دیگه نایی واس راه رفتن نداشتم
 تارسیدیم خونه آرمینم رسید
 سلامی کردیم و و همگی رفتیم خونه
 لباس راحتی پوشیدم و رو مبل دراز کشیده بودم و فیلم میدیدم همون موقع
 امیرم اومد که یه فقط یه شلوارک پاش بود و اومد پای مبل نشست
 فک کنم مهشید خواب بود
 رضام که بعد شام رفته بود
 امیر بالش گذاشته بود زیر دستشو دراز کشیده بود
 تو بحر فیلم بودیم که
 حسابی تو بحر فیلم بودیم
 احساس کردم یکی بغلم نشست
 توجهی نکردم و به فیلم دیدنم ادامه دادم..
 توجای حساس بود که یهو صدای جیغی اومدد
 لامصب قطع هم نمیشد
 یهو دیدم امیره که داره جیغ میزنه و نمیدونه خودشو تو کدوم سوراخ سوبمه ای
 جا کنه..
 دیدم مهشید کنارم نشسته و داره ریشه میره از خنده
 دوزاریم افتاد
 چون لباس تنش نیس جلوی مهشید اینکارو میکنه
 یکی کوبیدم به پاش و گفتم اااه ساکت شو دیه 'چرا جیغ میزنی دید دیگه

امیر بدون اینکه نگاهم کنه جیغ زدناشو تموم کرد و دوید سمت اتاقش
 صداای جیغ زدناش افتاده بود تو مخم
 ازینورم صدای خنده های مهشید تموم نمیشد
 کلافه از جام پاشدم و شب بخیری گفتم و رفتم توجاام
 چون خیلی خسته بودم زود خوابم برد
 طبق معمول صبح پاشدم برم سرکار
 یه تیپ مناسب زدم اخه میخواستم بعدش برم خرید لباس مجلسی
 پنج دقیقه نشده بود که رسیده بودم
 کیان اومد ازهمیشه سرسنگینتر سلام کرد و تا پایان ساعت کاری از اتاقش
 بیرون نیومد
 واقعا کسل شده بودم
 و از شوخی و مسخره بازی های کیانم خبری نبود
 همه که رفتن منم کیفمو برداشتم و زدم بیروون
 با دقت همه لباس هارو نگاه میکردم
 اما لامصبی هیچ چی بدلم نمیشنشست
 درحال گشت و گذار بودم که با چیزی که دیدم
 چشمم اندازه توپ شد
 این...اینکه
 نه..شاید شبیهشه...اما
 نه خود خودش بود مو نمیزد باهش

نگاهش افتاد به من

اونم هم تعجب کرد پس خودش بود

یه دختره قد بلند و خوشگل دستشو انداخته بود دور بازوهای ماهان

خواستم نزدیکتر بشم که ماهان دست دختره و گرفت و از من دور شد

دلتم گرفت از کارش

نامرد

خیلی بدی

اشکام کم موندا بود بریزن که همش پلک میزدم تا مانع از ریزش اشکام بشم

هرکاری میکردم حواصمو جمع لباس ها کنم نمیشد ناخداگاه حرکت ماهان

میومد تو ذهنم

حالم بد گرفته شده بود

سوار تاکسی شدم تا برگردم خونه

دیگه از حس و حال خرید افتادم

سرمو مه تکیه دادم به شیشه

نگاهم افتاد به ماهان و دختره که میخندیدن و دختره بی هوا لپ ماهان و

ب*و*سید

نگاهمو ازشون گرفتمو هذنفری هامو گذاشتم گوش

شدم یه عشقه سر راهی

بگو به چه جرمی چه گ*ن*ا*هی

واسه یکی مئه من که عاشقه

غیر گریه نیمونه راهی

من دنیام رویام همش درگیره توئه
 این روزا اشکام همش تقصیره توئه
 تو رفتی بدجور هنوز عاشقه توام
 من حتی از دور هنوز عاشقه توام
 عشق یعنی باید بسوزیو بسازی , روزی صد بار
 عشق یعنی باید بریزه دلت روزی هزار بار
 عشق عشق وای از عشق
 شدم یه عشقه سر راهی بگو به چه جرمی چه گ*ن*ا*هی
 واسه یکی مئه من که عاشقه
 غیر گریه نمیمونه راهی
 کنترلی رو اشک هام نداشتم
 پشت سرهم میریختن رو گونه هام
 باصدای راننده که گفت رسیدیم
 اشک هامو پاک کردم و کرایه رو حساب کردم...

به سمت خونه حرکت کردم
 دنبال کلید میگشتم که یهو دستم کشیده شد بدون توجه به من
 در ماشینشو باز کرد و هلم داد تو ماشین
 تا خواستم پیاده شم سریع سوار شدو قفل مرکزی وزد و راه افتاد..
 داد زدم به چه حقی اینکارو کردی

سریع لباس و گرفتم و تن زدمم
 فوق العاده بود تو تنم کیپ تنم میموندش
 انگاری که مال من دوختنش
 صدای تق تق او مد و پشت سرش صدای کیان که میگفت درو باز نمیکنی
 ببینمت
 والا مردم چه بی حیاء پررو شدن
 کلا نباید به روشون خندید
 لباسمو عوض کردم و از اتاق پرووم خارج شدم
 کیان با دیدنم
 پوووفی کرد و گفت خب چرا نداشتی بینم
 یه نگاهی بهش کردم و گفتم پررو
 خندید و لباس و از دستم گرفت ' داد به خانومه
 لباس و گذاشت تو پاکت و گفت مبارکتون باشه میشه T۰۰۰/۴۵۰
 کارتمو درآوردم و دادم و خواستم حساب کنم که
 کیان در گوشم گفت نگفته بودم وقتی پیش منی کارتتو درنیار
 هلش دادم که یه ذره تکون خورد و گفتم برو بابا
 بالاخم نگاهم کرد و کارتمو که رو میز بود و برداشت و کارت خودشو گذاشت
 رو میز
 آروم گفتم به من چه والا به نفعه منه ۴۵۰ که کم نیس والا... خندید و گفت
 عب نداره
 کوشولوو

چشمی نازک کردم و گفتم من کجا کوشولوعم
 خنده بامزه ای کرد و هیچی نگفت
 یه کفش هم‌رنگشتم گرفتم و سوار ماشین شدیم
 دیگه نای راه رفتن نداشتم داشتم جوون میدادم
 سرمو تکیه دادم به صندلی و ناخوداگاه خوابم برد
 احساس کردم صدایی شنیدم
 چشمامو باز کردم
 چشمامو که باز کردم نگام افتاد به کیان که زده بود بهم
 یه لبخند ملیحی هم زده بود
 صداش کردم
 کیاااان
 اما انگاری که نمیشنید
 از حالتمون معذب شده بودم اخه خیلی نزدیک بودیم
 اگر یکی میدید واسمون بد میشد
 بلند تررر داد زدم کیااان
 به خودش اومد و سریع نشست سر جاش
 والا تو خوابم امنیت نداریم
 واقعااااا داریم به کجا میرررسیم
 ازش تشکر کردم و از ماشینش پیاده شدم
 و ایستادم و براش دست تکون دادم

بوقی زد و باسرعت دور شد
 وارد خونه که شدم
 سلام بلند بالایی دادم که همه جوابمو دادن
 صدای ناشنایی به گوشم خورد
 برگشتم سمتش
 عع اینکه نداست
 به روش لبخندی زدم که از جاش پاشدو گونموب*و*سید
 منم متقابلن گونشوب*و*سیدم
 بعداز اینکه لباس مرتبی پوشیدم
 وارد پذیرایی شدم
 کنار مهشید نشستم و زدم به پهلوش و گفتم چه خبرااا
 ناراحت نگام کرد و گفت
 میدونی
 سرشو پایین انداخت،
 میدونی ساغر، فکر میکردم که دیگه به رز فکر نمیکنه
 اخه همه شواهد همینو نشون میداد
 اما میدونی ساغر، اینجای حرفش که رسید مکث کرد
 اشک توچشماس جمع شده بود،
 بالارونگاه میکرد و تند تند پلک میزد
 میخواست اشکاش رو مهار کنه
 آروم توگوشش زمزمه کردم

عزیزم آگه سختته تو خلوت بهم میگی هاچطوره؟؟؟

سرشو تکوم داد

تااخر شب حتی بعدا از شامم هیچ حرفی نزد

شام که خوردیم آرمین رفت که ندا رو برسونه

مهشیدهام اروم شب بخیر گفتو رفت تو اتاق من

خواستم برم تو اتاقم که امیر صدام کرد

برگشتم سمتش و نگاش کردم

آروم گفت ساغر

_بله؟

مهشید چشمه؟

_نیدونم والا؟

خودشو شبیه خر شرک کرد و گفت:

ساغر صبح خوب بودا نمیدونم چرا یهوایی ساکت شد انگاری ناراحتته بر از

زیر زبونش بکش خب؟

میخواستم یکی بگویم تو کلش اخه بیشعور، خودت ناراحتش میکنی بعدش

میگی برو از زیر زبونش بکش

سر مو به معنای باشه تکون دادم و وارد اتاق شدم

روتشک دراز کشیده بود و ذل زده بود به سقف

بغلش دراز کشیدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم

قطره های اشکی که از چشماش سر میخور رو گوش و دیدم

آزارم میداد ناراحتیش

بغل گوشش رمز مع کردم، مهشید من جش شده؟

چرا امروز انقدر تو خودشه...

برگشت سمتم

درحالی که اشک میریخت گفت:

ساغر امروز رز اوامده بود اینجا

مثل قبلنا برخورد میکرد منو نادیده گرفت و فقط فقط رز و میدید

باهاش میخندید و شوخی میکرد

س.ا.غ.ر

جونم چونش میلرزید و اشک میریخت

ساغر چرا من باید دچار عشق یه طرفه بشم هاان؟

عزیزم عشق و عاشقی که دست خود ادم نیس

ساغر...

چرا نمیتونم فراموش کنم

هرثانیه و هر لحظه جلو چشمامه

لپشوب* و*سیدم

گفت: ساغری تابحال عاشق شدی؟

موندم یه لحظه ارخودم پرسیدم تابحال عاشق شدم؟

تجربش کردم...

نگاهی بهم کرد و گفت: اگر دوست ندی نگو..

یه نگاه بهش انداختم و گفتم باشه نمیگم

نیشگونی از بازوم گرفت و گفت خیلی بدی...
 خندیدم و گفتم خب چیکار کنم خودت گفتی نگو...
 جوون مهشید اگه چیزی هست بگو..
 نگاش کردم و گفتم

من

من، من، مکشی کردم

آخه نمیدونستم چی باید بگم بهش!!

لبخندی زدم، گفتم: نه عزیزم، تابحال نشده عاشق بشم
 لباسو برچیدو گفت: وای ساغی خوشبحالته، هیچ وقت عاشق نشو والا منکه
 جز عذاب چیز دیگه ای نصیبم نشد

دست هامو دور کمرش حلقه کردم و گونشوب* و*سیدم

یه زمزمه هایی میشنیدم اما خسته تر از اون چیزی بودم که بخوام بهشون توجه

کنم

چشمام گرم شد و خوابم برد

احساس کردم نفسم بالا نیامد

نفس عمیقی میکشیدم اما دریغ از ذره ای اکسیژن

داشتم خفه میشدم که احساس کردم

یهو احساس کردم اکسیژن بهم رسید

تندتند، نفس میکشیدم

باتمام وجود

از جام که پاشدم

دیدم بعلملله

مهشید خانوم خوابیده لنگار و انداخته روکمر و چش و چالم

به زور کنار زدمش و از جام پاشدم

لامصب تو خواب چه سنگین میشه

عین خرس خوابیده بود..

ای وای چ تو خواب زشت میشه

لپشوب* و*سیدم خواستم پاشم که یدونه باپاش کوبید تو صورتم

نابووود شدم

هر لحظه امکان میدادم دماغم شکسته باشه

همون طور که زیر لب، به مهشید فوحش میدادم از جام پاشدم و کلی به خودم

رسیدم

ادکلن زدم و از اتاق پریدم بیرون

آرمینم داشت از خونه میرفت بیرون که خودمو بهش انداختمم

دادا جججج دادا ج گلم

_جانم

جونت بییییی بلااااا

میگما الان ک دالی میلی خب؟؟

_خب؟

منم میلسووونی

تولو خدااا

از اسانسور خارج شدیم ، خداحافظی کردم باهاش و نشستم پشت سیستم
 تانستم کیان لبخند به لب وارد شد
 منم لبخندی زدم و بهش سلام دادم
 جواب سلاممو داد و وارد اتاقش شد
 دودقیقه نگذشته بود که ازاتاقش بیرون اومد
 ساغر جان بی زحمت اینا رو تایپ کن
 میدونم زیاده ، ببخشید
 یجوری حرف میزد انگار نه انگار که رئیسه
 لبخندی زدم و گفتم عیبی نداره
 واقعا به غلط کردن افتادم شیش ، هفت ساعت بکوب تایپ میکنم
 انگشتم داره میشکنه
 هنوز تموم نشده
 واقعا به پی پی خوری افتادم
 همه خداحافظی میکردن و میرفتن و منم باحسرت نگاهشون میکردم
 داشتم تایپ میکردم که بهویی
 وای نههههههههههه
 زحمتام به فنا رفت
 برقا رفتن
 منم هیچکدومو سیو نکرده بودم
 اشکم دراومده بود
 همون لحظه کیان از اتاقش بیرون اومد

دو دستی کوبید تو سرش و گفت: وای خدا چیکار کنم

همه زحمتام ترکید

اونایا هیچ من تا فردا چطور تحویلشون بدم

پشت سرش و ایستادم و گفتم: آقای فرشته

باترس برگشت عقب

یا خداااا، این دیگه چه وضعشه

دکمه های پیراهنش تمام باز بود

منم عین گاو ذل زده بودم بهش

باصدای قهقهه ی کیان نگامو دوختم به صورتش

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

وایا به چی میخندی؟؟

باخنده گفت دوساعت ذل زدی بهم ،

امممم خودمونیمما خوشت اومده نه؟؟

بلند زد زیر خنده

تازه فهمیدم چی میگه

بی حیا

دوید سمت اتاقشو و گفت وایای من ازتو میترسم

واقعا مامانم با چه اعتمادی پسر خوشگلشو بین اینهمه گرگ رها کرده

و پشت بندش شروع کرد به بلند خندیدن

بیشعوری بهش گفتم و نشستم رو صندلیم

چون عصر بود و نما کلا شیشه ای
 فضا روشن بود
 خیلی خسته بودم
 کیفمو برداشتم و خواستم از شرکت خارج شم که صدای کیان از پشت سرم
 اومد
 برگشتم سمتش
 با تعجب گفتم: کجا؟؟
 و معلوم نیست؟؟
 خونمون دیگه
 ساغر منو با اینهمه کار میخوای ول کنی بررری
 راستی اونایی که گفتمو تایپ کردی؟؟
 نه، یعنی ارره
 دو صفحه مونده بود برق رفت و همش پرید
 دستشو تو موهاش کشید و پوووفی کرد
 چشماشو شبیه خرشک کرد و گفت
 کیان باناراحتی سرشو پایین انداخت و گفت: عیبی نداره، مراقب خودت
 باش، خدا حافظ
 رفت تو اتاقش و در پشت سرش بست
 پوووفی کردم و مشستم پشت سیستم
 خداروشکر زود برق اومد
 سیستم و روشن کردم لامصب همش پریده بود هییییی

خواستم کارو به کیان تحویل بدم، بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم و

گفتم: بین کیان

با چیزی که دیدم

سریع سرمو پایین انداختم

تو دلم خودمو فوحش میدادم

اخه دختره ی... میمردی در بزنی

اووووف زودی در اتاق و بستم و اومدم بیرون

چند لحظه بعد کیان در حالی که میخندید و دکمه های پیراهنشو میبست از اتاق

خارج شد

از خجالت داشتم میمردم، از بس سرمو پایین انداخته بودم سرم تویقه ام بود

زودی کارو تحویل دادم، کیفمو برداشتمو و خدا حافظی کردم که

یهویی کیان کیفمو کشید

همونطوری که سرم پایین بود گفتم: امم بله، کاری داشتید؟؟

زد زیر خنده و گفت خیلی بامزه میشی وقتی خجالت میکشی

بیشعور، من دارم آب میشم این میخنده، حیا رو قورت داده

کیان گفت: ساغر خانم نصقه شب میخوای تنها بری هاااا؟؟؟

وااااا راست میگه ها

چه پی پی ای بخورم، اااای خدا چه غلطی کردما

کیان سریع سوویچشو برداشت و گفت بریم

با سرعت بالایی میروند..

منم که اصلا حرف نمیزدم

چند باری خواست سر صحبت و باز کنه اما من حرفی نزدم اونم چیزی نگفت
 دوکوجه بالا تر پارک کرد زودی ازش خداحافظی کردم و خواستم پیاده شم از
 ماشین

باصدایی که شنیدم جفتمون کپ کردیم

یهو

برگشتم عقب

یه آفاکه لباس نظامی (پلیس) تنش بود و یه خواهرم بغلش و ایستاده بود

کیان از ماشین پیاده شد و گفت: جانم، اتفاقی افتاده؟؟

شما چه نسبتی باخانوم دارید؟؟

کیان بزاق دهانشو قورت داد

سیب گلوش نکون خورد

گفت: امممم.خب..نامزدمه

چشمام اندازه توپ شد

یاخدااااا این چی میگه نامزد کیه؟؟ من کیم؟؟ اینجا کجاست؟؟

قلبم تو دهنم میزد، دستام یخ زده بود

یااااامام زماااان خودت ردشون کن برن

خودت که میدونی من یه کارمند ساده ام

همین

مرد نگاهی به دستای کیان کرد و گفت: حلقه هم که دستت نیست، چطور

نامزدید

کیان سرشو خواروند و گفت : امم ,,قراره نامزد کنیم ، مگه نه ساغر؟؟
 رنگم پریده بود و حالمم ناجور باترس سرمو به معنای ارره تکون دادم
 روبه منو کیان گفت :عیبی نداره میریم کلاتتری اونجا مشخص میشه
 وای نههه، اطرافمو نگاه کردم

دنبال راه فرار بودم

ازاینورم داشتم سکنه میکردم

کیان فهمید قصدم چش و ابرو میومد فرار کن

کیفمو بغل کردم...بزاق دهنمو قورت دادم

پاهام یاری نمیکرد...

اما اگر میگرفتم که اوضاعم بدتر میشد

بسم اللهی گفتمو شروع کردم به دوییدن

پشت سرمو نگاه نمیکردم و میدوییدم

صدای قدم هایی از پشت سرم میومد

برگشتم عقب

خواهررر عین چی دنبالم میدویید پیچیدم تویه کوچه داشتم میدوییدم که از

مانتوم

گرفت لامصب

تقلا کردم اما عوضی خیلی محکم مانتومو گرفته بود

مانتومو محکم کشید...

عقب عقب رفتم و خوردم زمین

وای مانتومو ترکید

چه خبرته

داد زد دختره ی پررو از دست من فرار میکنی اره؟؟؟

یه سیلی محکم زد تو صورتم

یه طرف صورتم میسوخت

اشکم داشت درمیومد نگاهی بهش کردم

انتظار نداشت ولی یدونه محکمتر کوبیدم تو صورتش

هلش دادم خورد به دیوار

داد زد وحشی چیکار میکنی؟؟

محکم کوبیدم تو شکمش که صدای اخش اومد

نگاهم افتاد به سرکوچه که پلیسه درحالی دست کیان و گرفته داره میاد

سمتمون

دختره رو ول کردم، خواستم. فرار کنم

لامصب این دختره احمق زیرپایی زد باکله خوردم زمین

چونه ام خیلی درد میکرد اخه باصورت خوردم زمین

اشکم دراومد...

نشستم سرجام زانو هام ترکیده بود..

دست زدم به چونم

خون میومد، بی وقفه

کیان زود نشست پیشم

وگفت :ساغررری، عزیزم حالت خوبه؟؟

خیلی درد داری اررره؟؟؟
هیچی نگفتم و فقط گریه میکردم
کیان بلند شد و سمت دختره داد زد بلایی سرت میارم که از کارت پشیمون
شی
دختره پوزخند زد
کیان عصبی تر داد زد واس من پوزخند میزنی؟؟
پلیس گفت : اقااروم باش
کیان بدون توجه به پلیسه
دختره رو محکم هل داد خورد به دیوار جوری که اخش بلند شد
پلیسه نموتونست جلو کیان و بگیره
کیان داد زد منو نگاهاه
ما باهم بودیم خب!!!
به توجه؟؟
گه خور مایی؟؟؟
از جام بلند شدم و از بازو کیان گرفتم
کیان ولش کن
ولش کنم..
چونتو نگاهاه چطور داره خون میاد
ازخدا که پنهوون نیس از شما چه پنهوون
تو تک تک اعضای بدنم عروسی بود
نیشم و که نمیتونستم جمع کنم

وای من تابحال همچین جاهایی نیومدم
 قشنگ پی پی کرده بودم به خودم
 فک کنم از قیافه ام معلوم بود که کیان محکم دستمو گرفت
 همگی وارد کلانتری شدیم
 گوشه موشی که گرفتن
 زنگ زدن خونواده بیاددد
 خدا میدونه با چه بدبختی گفتم به امیر که تو کلانتریم
 صدام میلرزید... میدونم کاری نکردم اما
 باصدای دادی او مد
 باصدای دادای که او مد
 پاهام سر شد...
 میدونستم مقسر نبودم
 اما...
 اما
 این استرس لعنتی ولم نمیگردد
 سرمو بالا آوردم
 امیر باچشمای قرمز از عصبانیت نگاهم میکرد
 واقعا ترسناک بود
 قلبم ریخت
 خواست بیاد سمتم که
 چندتا از سربازا نگاهش داشتن

داد زد سااغر تو اینجا چه غلطی میکنی هااا

همون موقع منو کیان و امیر و بردن تو اتاق

همون پلیسه پشت میز نشسته بود

امیر باعصبانیت نگاهم میکرد

سرمو بالا نیاوردم

مرده گفت: خب، شما گفتید نامزدید؟؟

کیان گفت: آره

چسمای امیر اندازه توپ شده بود

پلیسه گفت: خب عقدنامه؟؟

کیان گفت: نه.. خب، قصدمون نامزدیه

پلیسه خندید و گفت: ازاون نامزدیاکه هرکی بایکی دیگه ازدواج میکنه؟؟

کیان بااخم نگاهی به پلیسه کرد که ساکت شد

رو به امیر گفت: نسبت شما؟

_داداش خانوم

پلیسه گفت: آقا رو میشناسید

سرشو به معنای آره تکون داد

آقا راست میگه میخوان نامزد کنن؟؟

امیر بازم سرشو تکون داد

اما همچنان ذل زده بود به کیان

چشم برنمیداشت ازش و کیانم دائم سرش پایین بود

رضا گفت: خيله خوب، چرا عصبی ميش
 صدام و اروم کردم و گفتم: ببخشيد
 سوار ماشين که شدیم
 هيچکس حرفی نميزد
 تا برسيم خونه سنگيني نگاه رضا رو احساس ميکردم، اما نيم نگاهی هم بهش
 نداختم... از امير تشکر کردم و با رضا خداحافظی کردم
 خیلی خسته بودم، سريع صورتمو شستم
 و دراز کشيدم رو تختم که
 صدای گوشيم بلند شد
 چشمامو نميتونستم باز کنم
 بينخياالش شدم و خوابيدم
 با صدای جیغ و داد مامان از خواب پاشدم
 کش و قوسی به بدنم دادم و از جام پاشدم
 با ياد پیامک ديروز گوشيمو برداشتم
 سلام
 ميدونی با دیدن اون آقا پسر چی به ذهنم رسيد،
 اينکه چقدر زود پا پس کشيدم
 امااا نه ديگه پا پس کشيدن و... نداريم
 انقدر ميااااا خواستگاریت تا جواب بله رو بگيرم
 رضا
 پووووی کردم و گوشيمو کوبيدم رو تخت

یک راست رفتم حمام ، امروز و به خودم مرخصی دادم
 بعد از یک ساعت از حمام بیرون اومدم
 یه تاپ مشکی و شورتک مشکی پوشیدم
 داداشهم ک خونه نبودن رااااحت
 موهامو سشوار کشیدم و از پشت بستم
 یه خورده آرایش کردم
 شرووع کردم به جمع و جور کردن اتاقم
 هیچوقت فک نمیکردم انقدر شل *خ*ته باشم...
 تا سه ساعت اتاقی که به ظاهر تمیز بود و تمیز کردم
 جارو برقی و که خاموش کردم
 صدای قورباغه ی معدم بلند شد
 قووووووور...قوووووووو
 از اتاقم خارج شدم و رفتم اسپز خونه
 جوووونوووووم مامان قرمه سبزی درست کرده بود...
 دولپی غذا میخووردم
 جوووری که انکار دوساله غذا نخوردم
 حساااایی که غذا خوردم ظرف هارو شستم خواستم برم تو اتاقم که تلفن
 خونه زنگ خورد
 گوشی و برداشتم
 بله بفرمایید

_سلاااام.خوبی ساغر جان

اینکيه ديگه؟؟

_نشاختی عزیزم؟؟

امممم ، نه شرمنده

_سارام ديگه!!!

عع سلاااام خاله سارا خوبی؟؟

شرمنده نشاختم

_دشمنت شرمنده

ساغر جان مامان خونس؟؟

مامان؟؟ اره سارا جون

_يه چند لحظه كارش داشتم ممنون ميشم صداش كني

به همه سلام برسونيد!!گوشی دستتون

گوشی دادم به مامان که تو اتاقش بود

خواستم برم بیرون ک

مامان

مامان اشاره کرد که نرو

نشستم رو تخت که مامان حرفاش تموم شد و تلفن و قطع کرد

چی میگفت: واس شام دعوتمون کرد

تولد شوهرشه

زدم زیر خنده ، ماشالله شوهرش بچس واس همون

پنجاه سالشه

تولد بگیرد خودمونی نه اینکه یه ملتتم دعوت کنید
 مامان گفت : اینا به کنار، همه زحمتا افتاده رو دوش ارمینم
 بیچم چند روزه خواب و خوراک نداره همش دنبال کارای عروسیشه!!
 فدات شم ، خودتم میگی عرویش
 یه نگاه بهم کرد و گفت: گمشو از جلو چشمم
 نمیشه درد و دل کرد
 وای چرا همچین میکنی اخه
 پاشدم رفتم تو اتاقم یه ذره تو اینستا چرخیدم و یه ذره تلگرام
 سرمو که بالا آوردم کفم برید
 ساعت ۱۸:۰۰ بود
 زود از جام پاشدم و صورتم و شستم
 آرایش کمی کردم،
 لباس ساده ای تنم کردم
 مامان و مهشید و امیر بابام که آماده بودند
 مهشید معذب بود از اینکه داره میاد و دعوت نشده
 مامانم همش باهاش حرف میزد که این حرفا چیه
 بالاخره بعد کلی حرف زدن همه سوار ماشین شدیم
 اهنگ مهدی جهانی و پلی کرد
 اگه از هم جدا باشیم
 حال من خیلی بد میشه

نمی دونم میتونی تو

بمونی تا همیشه

عادت کردم به همین خنده ی زیبات

عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به آرام بودن چشمت

عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به همین خنده زیبات

عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به آرام بودن چشمت

عادت کردم ای جان ای جان

بهت عادت کردم من راحت تر از تو با هیچکی نیستم منه لامصب

وابستم وقتی دوری طاقت کم دل من تورو باور کرد

حتی استراحت بی تو دیگه حالش نی

چجوری بخوابم وقتی سرت رو بالاش نیست

وقتی هستی خوب وقتی نیستی اخما تو همو همه لباسا مشکلی

وقتی صبح پا میشی کنار من راه میریم کنار هم

تو خیابون همه چشما رو مائه راه میرمو این شهر خوشحاله

به خودش میاله که تو دلش مارو داره

الان به تو دارم به حسی که نمیدونم داره چه اسمی

ولی تو باید مال من باشی اره شده به هر طلسمی

پریم از حس خشوبتی

با تو آسون میشه سختی
 با تو آروم میشه قلبم
 چه خوبه همدمم هستی
 دیونم دیونتتم به خدا
 نمیشم از تو جدا
 دنیامی دیونم دیونتتم به خدا
 نمیشم از تو جدا همرامی
 عادت کردم به همین خنده ی زیبات
 عادت کردم ای جان ای جان
 عادت کردم به آروم بودن چشمت
 عادت کردم ای جان ای جان
 شیک ویت
 عادت کردم به همین خنده زیبات
 عادت کردم ای جان ای جان
 عادت کردم به آروم بودن چشمت
 عادت کردم ای جان ای جان
 با احساس کشیده شدن یکی از هندفری هام از گوشم
 برگشتم عقب
 رضا تو یه سانتی من وایستاده بود و هندفری و گذاشته بود تو گوشش
 حالت تفکرانه به خودش گرفت

و گفت امممم چه اهنگ قشنگی
از حالتی که بوجود اومده معذب بودم روم و برگردوندم
و ازش فاصله گرفتم...
دندون هاشو محکم روی هم فشار داد
داد زد ساغررر چیکار کنم منم بینی ها...
اصلا به چشمت میام..
هرکسی و میبینی الا من..
سرمو انداخته بودم پایین و حرفی نمیزدم
پشت سرم یخچال بود..
یکی کوبید به یخچال و گفت یه
حرفی بزن..
اخمی کردم و سرمو بالا اوردم
فکر نمیکرد اخم کنم
گفتم : میشه صداتو بیاری پایین ،
باتعجب نگاهم میکرد
ادامه داد، من که بهت گفتم مثل داداشمم میمونی
من هیچ حسی بهت ندارم
پس بزار حداقل همون داداش بمونی برام
باصدای اروم گفت : ساغر منو نگاه کن ، سرمو بالا آوردم
ساغر یه خورده منم ببین
وقتی داداشت نیستم

میتونی به غیر داداشم منو ببینی

ولی... ولی خودت نمیخوای..

سرمو تکون دادم و گفتم: آره، من میخوام تو داداشم باشی

خواست حرفی بزنه که مانع از حرف زدنش شدم و پیش بندو باز کردم و از

اشپزخونه بیرون رفتم

خانم ها تو اتاق بودن منم رفتم تو اتاقش پیششون نشستم

حال نداشتم دیگه بشینم

زدم به پهلوی مامان و گفتم

مامان کی میریم؟؟

مامان اروم گفت هیس!! میریم دیگه

من روی تخت نشسته بودم و مهشید بغل پام داشت با گوشیش ور میرفت

نگاهم افتاد به صفحه گوشیش

باچیزی که دیدم کفم برید

نه؟؟؟؟ مگه داریممم؟؟

بالای صفحه نوشته بود

امیرم

پیام هاشونم اینطور بود که

م: امیرم خسته شدم دیگه بریم

امیر: فدات شم، یه ذره تحمل کنی حله

م: باشه عزیزم

امیر: فدات شم که انقدر خوبی

ناخداگاه گوشه و ازش گرفتم رفتم تو پروفایل امیر

شمارش که شماره امیر خودمونه

عکس پروفایلم که همونه

نههههه؟؟؟؟ مگه میشهههه؟؟؟؟

مehشید با ترس نگاهم میکرد

واقعا ناراحت شدم از دستش

اون موقع ها که از امیر ناراحت بود

گریه هاش پیش من بود

اما الان که باهم بودن به من نمیگفت

انگار میخواستم رابطه اشون رو بهم بزnm...

گوشی و دادم به مهشید و بدون اینکه نگاهش کنم از جام پاشدم

چند باری صدام کرد اما توجهی بهش نکردم

بابا همون موقع از جاش پاشد

سریع کیفمو برداشتم و از همشون خدا حافظی کردم و از خونه زدم بیرون

مهشید پشت سرم بیرون اومد

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت : ساغر وایستا کارت دارم

گفتم بگو

گفت: من... من..

گفتم : انگار میخواستم رابطتون و خراب کنم که نمیگفتی هه..
نگاهی بهم کرد سرش و پایین انداخت و گفت : تو برای بیرون انداختن رز از
زندگی امیر هر کاری کردی معلوم نیست که بین ما هم خراب نکنی...
ناخداگاه اشکام ریختن رو گونم
همون طور که گریه میکردم گفتم
این حرفت اخر نامردی بود، من برای اینکه..ت..تو...امیرو دوست داشتی
هرکاری میکردم که تو به امیر برسی
اون وقت تو این حرف و به من میزنی
گفت : ساغر..من..
دستمو بالا آوردم و گفتم : هیس!! هیچی نگو
به اندازه کافی از چشمم افتادی
یه موقع فکر میکردم مثل خواهرمی واقعا ازت انتظار نداشتم
خواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد
آرمین بود
روم و ازش گرفتم و گفتم
جانم داداش
سلام گلم خوبی؟؟
مرسی عزیز
سااااغر منو، ندا، کیان، چندتا از بچه ها داریم میرم اخر شبی بچرخیم میایی؟؟
نه خوش بگذره داداش

چرا؟؟

ما اصلا خونه نیستیم...

عیبی نداره، ادرس بده میاییم دیگه

نه، قوربونت برم، خوش بگذره

باش، هر جور که راحتی خدا حافظ عزیزم

خواستم به سمت ماشین برم، گوشیم زنگ خورد، کیان بود

بله بفرمایید

سلام آدرس بده

سلام گفتم به آرمینم که نه نیام...

کیان گفت: منکه نگفتم میایی یانه؟؟

گفتم ادرس

آدرس و بهش دادم

مامان اینام او مدن جلو در

مهشید میخواست به هر روشی بیاد حرف بزنه که بهش توجهی نمیکردم

چون واقعا از چشمم افتاده بود...

مامان اینا او مدن جلوی در که

گفتم چن لحظه صبر کنن!!

پنج دقیقه ای بود که جلوی در بودیم

گوشیم زنگ خورد

کیان بوود

ماشینش و دیدم که سرکوچس

سریع خداحافظی کردم و سوار ماشین کیان شدم
که...

سلام ارومی کردم

بالبخند جوابم

ذل زده بودم به بیرون

اهنگ ارومی تو ماشین پخش میشد که آدم آرامش میگرفت..

حرفهای مهشید عین خوره رو مخم بود

واقعا انتظار چنین حرفهایی ازش نداشتم

بغض گلوم وگرفت

و ناخداگاه اشکام شروع به ریختن کردن

اروم و بیصدا گریه میکردم..

من... من.. اونو همیشه

مثل خواهر نداشتم میدونستم

همیشه فکر میکردم یه خواهر دارم

اما... امشب... با اون حرفی که زد

واقعا از چشمم افتاد

ناخداگاه اشکام شدید

شد...

بغضم گرفت

بادستم گلومو گرفتم

 حله حله نزدیکم

باشه، یا اعلی

گوشی و که قطع کرد باکنجکاوی نگاهش کردم که گفت

چه بامزه میشی ،

هاااا؟؟

خندید و گفت

وقتی کنجکاوی میشی

و میخوای از یه چیزی سردر بیاری

چشماتو درشت میکنی و یه ابروتو میندازی بالا

اخمی کردم و گفتم برو بابااا

خندید و گفت بخدا راست میگم

اخمی کررررردم و گفتم نخیررررم

همون لحظه ماشین و نگه داشت کلی دختر و پسر جوون

کیان هم پیاده شد باهم سمتشون رفتیم و سلام کردیم

گونه ندارو ب* و *سیدم و کنارش نشستم

نگاهم افتاد به یه دختری که موهای بلوند بلندی داشت

و درکل جذاب بود

از وقتی که اوامده بودیم زوم کرده بود رو کیان و بالبخند نگاهش میکرد

دخترررره چندش

نگاهتو درویش کن خوردیشش

ااه اصلا به من چه

خودمو مشغول حرف زدن میکردم

ناخداگاه چشمم میخورد بهش که ذل زده به کیان

کیان و ارمین و یه پسره دیگه بلند شدن که برامون بستنی بخررررر

یه خورده که گذشت رومو از همه برگردوندم

و اروم از تو کیفم ایینه امو بیرون اوردم

خودمو نگاه میکردم

کجاااا چشمامو درشت میکنم ابروهامو میدم بالا اخه

یهو صدای کیان اومد صورتمو برگردوندم صورتش یه سانتی صورتم بود

لبخندی زد و گفت

الان نه که ساغررر

وقتی کنجکاو میشی!!!!

خندید و صاف و ایستاد و بستنیمو داد دستم

بفرمااا خانوووم...

همونطور که حرص میخوردم بستنیمو گرفتم و زیر لب تشکری کردیم

به حالت قبل برگشت

صورتشو نزدیک صورتم کرد و خندید وگفت

واااای ساغررررر

وقتی حرص میخوری برای بینیتو گشاد میکنی

خیلی آشنا بود
از جام پاشدم که برم دنبالش
یهو به کیان برخورد کردم
کیان گفت: وای سرچی کنجکاو شدی
ها؟؟ چی؟؟
دوباره چشمتو درشت کردی و یکی از ابروهاتو دادی بالا
بدون توجه به کیان از کنارش رد شدم
داشتم راه خودمو ادامه میدادم
یهو بخودم اوادم
یه کوچه باریک و
تاریک
رنگم پرید
وای خدا عجب پی پی کردم
خواستم به عقب برگردم ک یهو چند نفر
چند نفر سمتم میومدن
چسبیدم به دیوار
صورت هاشونو به سختی میدیدم
داشتن میومدن سمتم
بزاقت دهنمو قورت دادم
چسبیده بودم به دیوارو از ترسم نمیتونستم تکون بخورم
صدای یکیشونو شنیدم

وایای چه پیشی ملوسی
 یکی دیگه گفت
 اووووف چشمارو
 یکی میگفت
 هیکل و نگاه
 خداجی خلق کردی
 هر حرفی که میزدن بیشتر چندشم میشد
 حالت تحوع گرفتم
 خواستم جیغ بزنم که یهو دستی جلوی صورتم قرار گرفتم
 اشک میریختم
 التماس میکردم اما چون دستش جلوی دهنم بود هیچ چیز نمیفهمیدن
 باشدت زیادی اشک میریختم
 خواستم مرده رو کنار بزنم که یکی دستامو گرفت
 یکیشون دست هاش و به سینه هام میزدو الفاظ بدی بکار میبرد
 دیگه جونمی برام نمونده بود
 چندشم میشد
 حالم بد بود
 ازاینکه بهم دست میزد حالم خراب بود
 یهو
 یهووو

دستام ازاد شد
 دستی رو سینم کشیده نمیشد
 و دستی جلوی دهنم نبود
 نگاهم افتاد به کیان در حال درگیری با اونا بود
 از ترسم یه گوشه نشستم و گریه میکردم
 صدای داد های کیان که نشوندهنده حرسش بود و میشنیدم
 همون طور گریه میکردم که دستی رو شونم قرار گرفت
 باترس به عقب برگشتم
 کیان بود
 از بس توخودم بودم
 نفهمیدم کی اونا رفتن
 از ترس میلرزیدم
 یهو کیان بغلم کردم
 تو بغلش زار میزدم
 محکم تر بغلم کرد گفت
 هیس!!! اروم باش تموم شد
 اما همچنان گریه میکردم
 دست هامو گرفت که باوحشت نگاهم کردو گفت
 وای چرانقدر سردی
 اما بیحالتراز اونی بودم که جوابشو بدم
 درحالی که به کیان تکیه داده بودم

اروم اروم راه میرفتم
 رسیدم به روشنایی
 خواستم ازش تشکر کنم که بادیدن صورتش وحشت کردم
 ازگوشه لبش خون میچکید
 دستمال که داشتم و از جیبم برداشتم
 رو پنجه پام ایستادم و دستمال و گذاشتم کنار لبش
 ذل زده بود بهم اما من نگاهش نمیکردم
 یهو محکم بغلم کرد.
 ساغررر
 بله
 دیگه هیچوقت تنها جایی نروم
 داشتم سگته میکردم
 از حرفش تعجب کردم
 اما حرفی نزد
 اروم رهام کرد
 دستمال و ازم گرفت
 لبخندی زدو گفت مرسی
 شروع کرد به راه رفتن
 پشت سرش اروم حرکت میکردم
 کیااان خیلی خوب بود

خیلی

یهو

باصدای داد ارمین

یه لحظه سر جام و ایستادم

اومد نزدیکم و گفت : کجاااا بودی؟؟

چرا گریه کردی؟؟

نگاهش افتاد به کیان داد زد

چراکیاااان این شکلی شده

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم

دوباره داد زد یه چیزی بگو

ساغرباتوامااااا؟؟؟؟

کیان جلوی من و ایستاد و گفت

داشتیم درباره کار صحبت میکردیم باچند نفر دعوا شد ساغرم ترسید و شروع

کرد به گریه

همین داد و بیداد نداره که برادر من

خواست حرفی بزنه

بغضم گرفته بود

کیان دستمو گرفت و گفت

من ساغر و میرسونم

ارمین خواست چیزی بگه که

کیان داد زد خداحافظ

تا راه افتاد بغضم شکست
 و همش گریه میکردم
 برگشتم سمت کیان و گفتم
 ببخشید.. معذرت میخوامم
 منکه از اولم گفتم نمیام
 الان بین صورتت چی شد
 خندید و گفت وای خوبه حالا من چیزی نگفتم داری گریه میکنی
 دعوات میکردم که دوراز جونت سخته میکردی
 داشتم اشکامو پاک میکردم که گفت
 خیلی بامزه گریه میکنیا
 چی؟؟؟؟
 لباتو برمیچینی
 خیلی نااز میشی
 وای داشتم از خجالت میمیرم
 سرمو انداختم پایین
 کیان باصدای بلند خندید
 تا جلوی در نگه داشت
 از ماشین پیاده شدم
 لبخندی زدم و گفتم
 ببخشیدا مزاحمت شدم

شماااا مراحمی، سلام برسون

سلامت باشی

داشتم از خستگی میمردم تا سرم رو بالش قرار گرفت خوابم برد

احساس کردم که

حساس کردم دستی دور کمرم حلقه شد

سریع از جام پاشدم و سیخ نشستم که صدای خیلی بدی اومد و پشت بندش

صدای ناله میومد

سرمو خم کردم که نگاهم به مهشید افتاد

درحالی که سرشو گرفته بود از جاش پاشد

بی تفاوت نگاهش کردم

قیافشو مظلوم کرد و گفت اجی تورو خدا ببخشید

اصلا غلط کردم اون حرف و زدم

چرت و پرت گفتم

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم سرویس

بعد از اینکه صورتمو شستم و مسواک زدم

از سرویس خارج شدم و درکدمم و باز کردم

دنبال مانتو بودم که

مهشید پشت کمرمو بغل کرد

ساغری ببخش دیگه

هیچی نگفتم و مانتو کرم رنگو برداشتم

نگاهی بهش کردم و گفتم

میری بیرون لباسم و عوض کنم
 نگاه دلخوری بهم انداخت و گفت
 توکه همیشه جلوی من لباس عوض میکردی
 اشتباه میکردم

حالا دیرم داره میشه لطف میکنی بری بیرون
 دلخور بیرون رفت مانتمو پوشیدم و شلوار دمپای هم‌رنگش و پوشیدم
 شال کریمو سرم کردم و یه مقدار از موهامو بیرون ریختم
 رژ صورتیمو ههل هلکی زدم
 بعداز برداشتن کیفم
 از اتاق بیرون زدم

زودی کفشمو پوشیدم و زدم بیرون
 در خونه رو بستم خواستم برم که نمیشد
 یهو برگشتم سمت در و دیدم نصف مانتم به در گیر کرده
 ااه درو باز کردم و مانتم آزاد. شد
 سریع به سمت اژانس دویدم

نزدیک اژانس بودم که باکله رفتم توشکم یکی و باماتحت خوردم زمین که
 استخوووون ماتحت خوشگلم شکست فک کنم
 از بس که محکم خوردم زمین
 خانومی که باهاش بر خوردم سریع اومد پیشم
 و عذر خواهی کرررد

اروم سرمو تکون دادم و باملایمت
 ماتحتم رو صندلی گذاشتم
 اما تا میخواستم راحت بشینم دردش میکشت منو
 از درد زیادی جواب کیانو نمینونستم بدم
 کیان سریع رفت تو اتاقش و کتشو پوشید و اومد سمتم
 اروم بازو هامو گرفت و از شرکت زدیم بیرون
 خواست منو بشوونه رو صندلی که سرمو به. معنای نه تکون دادم
 عصبی گفت مگه ب*ا*س*ت ترکیده که نمیتونی بشینی
 سرمو به معنای اره تکون دادم
 باتعجب گفت واقعا
 بازم سرمو تکون دادم
 کیاااان باصدای بلند میخندید
 زیرلب کوفتی بارش کردم
 و اخم کردم
 نگاهی بهم کرد و گفت
 نیشان کرایه کنم
 اررره
 همون لحظه یه نیشانی از خیابون رد شد که
 باورم نمیشد کیان چنین کاری کنه
 جلوی نیشانی رو گرفت

بعد کلی خواهش قبول کرد
 از میله های نیسان گرفته بودم و وایستاده بودم
 کیانم بغلم نشسته بود و میخندید
 منم زیر لب بهش فوحش میدادم
 رسیدم به یه بیمارستان
 کیان دستشو گرفت به میله و پرید پایین
 اااا چه خفن
 بدون توجه به ماتحت ترکیده اوادم اداشو دریبارم
 که باماتحت خوردم زمین
 نفسم بند اومدو اشکام روگونه ام جاری شد
 دردش امونمو بریده بود
 کیان نمیدونست بخنده یا نگرانم باشه
 گفت اخه وقتی نمیتونی چرا میخوای بپیری
 یه دمسشو انداخت زیر زانو یه دستم زیر گردنمو بلندم کرد
 چشمامو بسته بودم و داشتم از درد میمردم
 وارد بیمارستان شدیم
 بعد گفتن مشکلمو که کیان همه رو باخنده میگفت عوضی, وارد یه اتاق شدیم
 و منو روی تخت گذاشت
 رو شکم خوابیدم که به ماتحتم فشار نیاد که
 چند دقیقه ای گذشته بود که احساس کردم صدایی میاد
 و بعدش دستی که روی ب*ا*س*نم قرار گرفت

از این حرکت ناگهانی یهو سیخ نشستم
 که از روتخت باماتحتم خوردم زمین
 از دردش گریم دراومده بود و باصدای بلند گریه میکردم
 کیان نگران اومد پیشم و گفت
 ساغر چی شدی ها
 از درد داشتم میمردم
 اشکامو پاک کرد
 ناخداگاه اشک نمیریختم
 وایای
 چرا اینطوری شدم
 دستمو گذاشتم رو قلبم
 محکم میزد
 جوری که احساس میکردم الان که از سینم بیرون بزنه
 کیان باقیافه ناراحت بغلم کرد
 اروم روی تخت گذاشت
 دکتر که پسر جوونی بود
 بالبخند جلو اومد و خواست معاینه کنه و دسشو که نزدیک ماتحتم کرد
 کیان مچششو گرفت
 و باخم گفت: اینجا پزشک خانوم نداره؟؟
 پسره لبخندی زد و گفت: چراهست، الان صداس میکنم

کیان درحالی که محکم دندون ها شو محکم روی هم فشار میداد گفت لطف
میکنید و اروم دست پسره رو ول کرد

وایای دلم قیلی ویلی میرفت از غیرتی شدنش و ناخداگاه نمیتونستم لبخندمو

جمع کنم

بالبخند داشتم نگاهش میکردم که

روشو کرد سمت من

سریع رومو برگردوندم

صدای خانومی که اومد

باصورتی که از حجالت قرمز شده بود

رمو سمت خانوم دکتر کردم که کیان بالبخند ذل زده بود بهم

باخجالت سرمو پایین انداختم که

خداروشکر خانومه به کیان گفت

لطف کنید چندلحظه بیرون بایستید

کیانم باخم بیرون رفت

وایای این معاینه بود یااستغفورالله...

هی دست میز به ماتحت و حومه من

یه ثانیه نگذشته دوباره دست میزد

وایای مورمورم میشد و ناخداگاه خودمو سفت میکردم

بعد کلی دست زدن رو به من گفتم خانومی شما دچار رفتگی دنبالچه

شدی (درد دنبالچه درد نسبتاً شایعی در انتهای ستون فقرات به شمار می آید

که به استخوان خاجی و بین پاها انتشار می‌یابد. شیوع آن در زنان بیش از مردان است. از علل شایع آن می‌توان به ضربه مستقیم ناشی از لگد یا زمین خوردن با نشیمنگاه اشاره کرد).

چیسی؟؟؟ دنبالچه چیه دیگه؟؟

خانومه بالبخند گفت: دنبالچه آخرین قسمت از ستون فقرات است و از سه تا پنج استخوان کوچک تشکیل شده است. این استخوان ها گاهی به یکدیگر متصل هستند و گاهی نیز جدا از هم هستند

خب حالا چیکار کنم؟؟؟

درمان درد دنبالچه توسط روش های غیر جراحی صورت میگیره اغلب شامل تجویز داروهای ضدالتهاب غیر استروئیدی برای کاهش التهاب و استفاده از بالشتک مخصوص برای نشستن (برای برداشتن فشار از روی دنبالچه) می شود. ماساژ و درمان دستی استخوان دنبالچه نیز برای برگرداندن استخوان دنبالچه به محل اصلی خود و کاهش درد، انجام می شود.

داروی بی حس کننده مستقیماً به دنبالچه تزریق می شود. این تزریقات که تحت گاید فلورسکوپ انجام میشود در تسکین در موثر است.

خانومه خندید و بعد از خداحافظی رفت

تارفت کیان به سرعت وارد اتاق شد

چی شد؟؟؟ چی گفت؟؟؟

باناراحتی گفتم دنبالچم دررفته

زد زیر خنده

باخشم نگاهش کردم و گفتم
 یجوری میزنم دنبالچت بشکنه هههه
 باخنده گفت یه ب*ا*س*ن سالم داشتی اونم ترکید و پشت بندش زد زیر
 خنده

ای خدایااااا این پی پی چی داره که قلبه لامصب براش بندری میزنه
 بعداز گرفتن بالش مخصوصش که خداروشکر نزدیک بیمارستان پیدا شد
 یعنی خدا به جوونیم رحم کرد
 بالش و روی صندلی گذاشتم و اروم ماتحتم و روش قرار دادم
 توکل این مدت کیان بالبخند نگاهم میکرد
 باخجالت سرمو پایین انداختم
 مانحتم خیلی درد میکرد
 از طرفی دوروز دیگه عروس آرمین بود
 والا شانس نیست که پی پیه
 ارامبخشی که بهم تزریق کرده بودن
 کم کم اثر کرد
 چشمام گرم شد
 بااحساس دردی تو ماتحت چشمامو باز کردم
 تو اتاقم بودم
 خواستم کش و قوسی به بدنم بدم که
 یادم افتاد
 من....من....منکه.توماشین بودم.پیش کیان...

امااا..من...تو..اناقمم

وااااای

نهههههه

نکنه جلوی مامان منو بغل کرده و آورده

از فکرش موبه تنم سیخ شد

وااااای خدا حالا چه پی پی بخورممم...

باصدای در اتاق سرمو به سمتش برگردوندم که صدای استخونم رو شنیدم

مامان سمتم اومدو گونموب*و*سید

اخه دختر چرا مراقب خودت نیستی اخه..

باتعجب ذل زدم به مامان که...

اگه کیان منو آورده چرااااا مامان عصبی نیست

نکنه کیان باهاش حرف زده و اروم شده؟؟

بزاقت دهنمو قورت دادم و نگاهی به مامانم انداختم که بالبخند نگاهم میکرد

مامان نگاهی بهم کرد و گفت

عزیزم حواست به خودت باشه ها

برم یه سر به بابات بزنم

باشه مامان

چون حوصلم سررفته بود

بالشتک مخصوصمو برداشتم

و به پذیرایی رفتم

سلامی کردم که بابا باختم نگاهم کرد و جوابمو داد
وایای نکنه که

وایای نه

با تته پته گفتم

ب...ا...با..چی..چی..شده؟؟

بزاق دهنمو قورت دادم و ذل زدم بهش

بابا، باختم نگاهم کرد و گفت

هیچی بابا جون از دست یکی از همکارا اعصابم خورده

نفس راحتی کشیدم و بالشتکمو گذاشتم و نشستم روش

داشتم تی وی نگاه میکردم و سیب گاز میزدم که یهو

امیر و ارمین باهم

وارد خونه شدن

بعد تعویض لباس همگی شام خوردیم و رفتیم تو اتاقامون وایای

یعنی کسی ندیده؟؟؟

چرا به روووی خودشون نمیارن اخه

باکلی فکر و خیال خوابیدمم

*****★★★*****

ازوقتی که دنبالچه گلم در رفته دوروز میگذره

دوروز که فقط خوابیدم

الانم دنبالچم بهتره ولی بازم درد میکنه

امروز عروسی آرمینه

از جام پاشدم و رفتم حمام
 بعد از یک دوش دوساعته از حمام بیرون اومدم و لوازم مورد نیازمو برداشتم و
 از خونه زدم بیرون
 سوار تاکسی شدم و ادرس ارایشگاه مورد نظرمو دادم
 بعد از بیست دقیقه که رسیدیم
 کرایه تاکسی و حساب کردم و وارد ارایشگاه شدم
 پریا خانوم تانمو دیدم اومد سمتمو گفت خوش اومدی عزیز دلممم
 گونمو ب* و* سید و گفت که کجا بشینم
 دیگه کم کم داشت خوابم میبرد یکی رودستهام کار میکرد یکی رو موهام
 ارایش صورتم تموم شده بود
 از بس حساسم تایکی دستش به میهام میخوره خوابم میگیره...
 بالاخره کار دست و موهام تموم شد
 از جام پاشدم و خودمو تو اینه دیدمم
 وایای تعریف از خود نباشه هاایای خیلی جیگر شدم
 پریا جون اومد سمتمو گفت
 جووووون چه جیگری شدی
 خندیدم و گفت دمت گرم
 داشتیم ماتنومو میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد بادیدن اسمش تعجب کردم.
 یهوایی قلبم شروع کرد به تندتند زدن
 خودمو تو اینه نگاه کردم و ایای ساغر خل شدیایای

اونکه از پشت تلفن نمیتونه ببینت

جواب دادم

بله

کیان با صدای بشاشی گفت: سلاااااا خانوممم، چطوری، دنبالچت چطوره و

زد زیر خنده

ناخداگاه صدام و لوس کردم و گفتم: اممم. خیلی بدی، مسخرم نکن دیگه

تا چند ثانیه صدایی نمیومد

یه لحظه فک کردم کیان قطع کرده که یهو کیان گفت: ععع..س.. ساغر ادرس

ارایشگاهی که هستی و برام اس کن پیام دنبالت

وااااای همینم مونده مامانم منو تورو باهم ببینه

سریع گفتم: نه..نه...دستت درد نکنه... خودم میام

گفت: ساغرررر اس کن خداحافظ

بااینکه از خدام بود برما ولی از ننه ام میترسیدم

دلمو زدم بدریاو اس کردم براش

ده دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد

کیان بود که گفت بیا جلو در منتظرتم

وااااای یهو یه استرسی به جونم افتاد

اوووووف

شالم و سرم کردم و بعد از حساب کردن هزینه

از ارایشگاه بیرون زدم

کیانو دیدم

تا خواستم اعتراض کنم
 دستشور رو سر احساس کردم
 بدون اینکه موهام خراب شه
 کل موهامو و گردنمو پوشوند
 همینطور ذل زده بودم بهش
 قلبم یلی تندتند میزد
 هر لحظه میترسیدم صدای قلبم و بشنوه
 سرمو انداختم پایین
 شالمو که درست کرد
 چونمو بادستش بالا آورد
 ذل زد به چشمم
 داشتم میمردم
 یه لبخند نازی زد و گفت
 الان صد برابر خوشگلتر شدی
 الان دیگه کسی جرعت نمیکنه به موها نگاه کنه
 همونطور که نگاهم میکرد گفت : ساغر تو خیلی خوشگلی ، ارزش بیشتر از
 ایناس
 حیفه که موها و گردنت و..
 به این راحتی به نمایش بزاری
 که هرکس و ناکس از دیدنش لذت ببره
 تو تمام اعضای بدنممم عروسی بود

از اینکه بهم گفت خوشگلم
 از اینکه حساس بود رومن
 بازو مو گرفت و گفت : افتخار میدید خانوم
 خندیدم و سرمو تکون دادم
 سوار ماشینش که شدم
 یه اهنگ شاد گذاشت
 لبخونی میکرد و بعضی وقتا شونه هاشم تکون میداد و من غرررق لذت میشدم
 از دیدن خوشحالیش...
 وقتی به تالار رسیدیم
 ازش تشکر کردم و از ماشینش پیاده شدم
 خداروشکر کسی جلوی تالار نبود
 لبخندی زد و گفت خوش بگذرررره خانوووم
 مرسی همچنین اقا|||
 خداحافظی کردم وارد تالار شدم که
 و||| ای خدا چی میدیدم
 رز یه لباس کوتاهه قرمز پوشیده بود
 ماشالله بالا ، پایین، همه جا بیرون بود
 لباسمو عوض کردم و از اتاق پررو بیرون اومدم
 تااز اتاق پررو بیرون اومدم شروع کردم به ر*ق* صیدن
 بامامان داشتیم میر*ق* صیدیم که

مهشیدم به جمعمون اضافه شد

منم خیلی شیک رومو برگردوندم یکی دیگه رو پیدا کنم که دریا جون بالبخند

دستم و گرفت

و گفت: بیا باهم بر*ق*صیم

ماشاللههههههه دریا جون

پابه پام میر*ق*صید

مشغول ر*ق*صیدن بودیم که صدای جیغ اومد

برگشتم سمت سرو صدا که دیدم

آرمین و ندا اومدن همگی رفتیم سمتشون

دیگه نمیتونستم بر*ق*صم، اما دست بردار نبودم

فقط میر*ق*صیدم

آرمین و ندا هم اومدن بر*ق*ص که بعد یه ر*ق*ص دونفره

آرمین لب های ندا رو ب*و*سید

جون هم جونای قدیم

والا ده ساعت همه شعر میخوندن دوماه عروس و ب*و*س

دوماه هزارو دویست رنگ عوض میکرد

اخرم به زور اطرافیان رو هوا گونه عروس میب*و*سید

بعد از شام یه اهنگ ترکی گذاشتن

وایای وقتی اهنگ ترکی میذاشتن دیگه هیچی نمیفهمیدم

رفتم وسط و شروع کردم به ر*ق*صیدن

با کفش پاشنه بلند دوازده سانتی

ترکی میر*ق* صیدم ور*ق*ص پا میزدم تاهانگ تموم شد بیجون نشستم رو

صندلی

همگی...

همگی از تالار خارج شدیم

خواستم سمت ماشین امیر برم که

دیدم مهشید روصندلی جلو نشسته و سرشو از پنجره بیرون آورده و درحالی که

میخنده

باامیر حرف میزنه

وااااای اوووف حالا باید بآین چندش برم

مامان اومد کنارم و گفت چرآینجا ایستادی

سوار ماشین شو دیگه...

ااااه بخشکی شانس

خواستم برم سمت ماشین امیر که باصدا دریا جون ایستادیم

روبه مامان گفت: مهین جان اگر ممکنه بزار ساغر جان باما بیاد

واااای مامان توروخدا قبول کن

مامان لبخندی زد و گفت عیبی نداره دریا جان

وااای از خوشی داشتم میمردم خدایا اشکرت

ماشین امیر جلوی ماشین کیان بود

از بغل ماشین امیر رد شدم

مهشید که فکر کرد دارم سوار ماشین میشم

تند تند گفت:

آخ ببخشید اصلا حواسم نبود توهم هستی

میشه باکسی دیگه بیایی

آخ_____ دوستام میخوان باما بیان

داشتم میسوختم دختره اشغال عوضی

هیچی نشده، استغفروالله

ملت چه خوب خودشو میندازن

بدون اینکه چیزی بگم سوار ماشین کیان شدم

مشت هامو محکم به صندلی زدم

و زیر لب مهشید و فوحش میدادم

چشمامو باز کردم که با صورت خندون کیان روبه رو شدم

خندید و گفت

چی شده که داری حرص میخوری

زمزمه کردم...

ساغر نیستم اگه حالش و نگیرم

دریا جون و اردشیر خان هم که سوار ماشین شدن

کارناوال شروع شد

کیان اهنگ گذاشت

به سرعت میروند و بغل ماشین ارمین نگه میداشت

منو دریا جونم همش جیغ میزدیم و میر*ق*صیدیم

کیانم پشت فرمون میر*ق*صید و اقادرشیرهم میخندید و دست میزد

نزدیک خونه ارمین همگی پیاده شدیم
 ندا دریا جون و بغل کرده بود
 و گریه میکرد
 ندا رو بغلم کردم و اروم در گوشش گفتم
 مشکل داشتی به خودم بزنگ مشکلتو برطرف کنم
 اروم نیشگونم گرفت و گفت خیلی بیشورری
 اروم گونشو ب*و*سیدم و محکم گونه ارمین و ب*و*سیدم
 کیان جلو خونمون نگه داشت
 بهد از ب*و*سیدن گونه دریا جون
 ازشون تشکرر کردم و وارد خونه شدم
 روتختم نشسته بودم و داشتم سلفی میگرفتم که یهو
 بافکری که به ذهنم رسید
 زود از جام پاشدم که ماتحتم درد گرفت
 زود یه تاپ مشکی و شلوار جذب مشکی
 از روی تاپ یه مانتو جلو باز مشکی و یه شال مشکی پوشیدم
 دراتاقم و باز کردم و اروم بیرون اومدم خداروشکر همه خواب بودند
 کتونی مشکی رنگمو پوشیدم
 و از خونه بیرون زدم
 دروکه باز کردم
 مردم از ترررس

چی بگم به توهااااا

اولین قطره اشکم که ریخت سرمو بلند کرد

چسبیده بودم به دیوار و با چشمای گریون نگاش میکنم

باناراحتی گفتم

خیلی نترسی

چطوری جرات میکنی این موقع شب بیایی بیرون

و با اون چشما ذل بزنی به یه پسر

بزاقت دهنم و قورت دادم و سرمو پایین انداختم کلید ماشینش و گرفت جلوروم

و گفتم توماشین بشین

به کیسه های توی دستش اشاره کرد و گفتم اینارو بدم به ندا و بیام اروم سرمو

تکون دادم و سوار ماشینش شدم

چند دقیقه نگذشته بود که

یه مرد سیاه پوش نزدیک ماشین شد زود ماشین و قفل کردم

سرشو چسبوندم به شیشه ماشین و لبخند میزد

مطمئن بودم رنگم پریده

اشکام پشت سر هم رو گونه هام جاری میشد

از ترس داشتم سکنه میکردم

یه چیز کوچیکی دستش بود

محکم چسبیده بودم به صندلی و ناخن های بلندم و توی دستم فرو میکردم

خواست باهمون شی کوچیک شیشه رو بشکنه

چشمامو محکم بستم و خودمو به صندلی چسبوندم
چند لحظه گذشت و خبری نشد...

چشمامو باز کردم...

کیان و مرده در حال دعوا بودن

کیان بی وقفه میزدتش

هق هق میکردم

اگر کیان چیزیش میشد...

واااای نههههه

خدا...

خدااااااااااااا...

داشتم دعا میخواندم که..

از هم جدا شدن

کیان خواست بره سمتش که مرده فرار کرد....

به سرعت از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت کیان...

ناخدا گاه دستاشو گرفتم و باگریه گفتم: کیاااااان، حالت خوبه

چیزیت که نشد

نشستم رو زمین و همونطور که گریه میکردم

گفتم همش تقصیر منه... اگر. اگر من نمیومدم

دستام گرفت و از روی زمین بلندم کرد

در ماشین و باز کرد نشستم تو ماشین و بلافاصله کیان نشست

دستمال کاغذی و سمتش گرفتم

اخه از بینش خون میومد و باعث شده بود پیراهن سفید رنگش خونی شه
 دستمال و از دستم گرفت و بدون هیچ حرفی راه افتاد
 اروم اشک میریختم
 سرکوچه نگه داشت، قبل از اینکه پیاده شم
 گفتم: راست میگی، من بچه ام
 اگر بچه نبودم که نصف شبی بخاطر به کار احمقانه بیرون نمیومدم
 ببخشید.... ببخشید که همش برات دردرس درست میکنم
 خواستم از ماشین پیاده شم که
 کیان دستمو گرفت و مانع از رفتنم شد
 باتعجب نگاهش کردم که بالبخند گفت:
 هیچوقت واسم دردرس درست نکردی، من فقط واس خودت گفتم
 لبخندی زد وگفت: ساغ_____رهمیشه، مراقب خودت باش
 خوب بخوابی ساغر خانووووم
 سریع خداحافظی کردم و از ماشینش پیاده شدم
 وارد خونه که شدم
 از صدای لاستیک ماشین فهمیدم رفت،
 همش یاد حرف هاش میوفتادم و ت دلم قیلی ویلی میرفت
 احساس کردم صدای گریه میاد
 اروم لایه چشمام و باز کردم نشستم سرجام
 اینجا که خبری نیس پس صدای گریه برای چیه

باحالت خواب الود از اتاق بیرون اومدم
 مامانم باصدای بلند گریه میکرد و مهشید سعی میکرد دلداریش بده
 نشستم بغل مامانم و گفتم: چی شده مامان؟؟
 مامان باگریه گفت:
 وای ســـــاغـــــر
 بابام
 خب آقا جون چی؟؟؟
 محکم بغلم کرد و گفت: بابام واس همیشه ترکم کرد
 یعنی مرد؟؟؟
 مامان محکم کوبید تو کمرم و گفت: بابا بزرگت بودا
 انقدر بی احساسی
 خب فدات شم تو این بیست و یک سالی که از خدا عمر گرفتم من دوبار
 بیشتر باباتو ندیدم
 مامان گریه میکرد و بهم توجهی نمیکرد
 دیگه داشت دیرم میشد
 بآخیم به ماشید گفتم حواست به مامانم باشه
 خدایی نکرده اتفاقی افتاد خبرم کن
 گونه مامان و ب* و* سیدم
 و به سمت شرکت حرکت کردم
 داشتم توکارای کیان فضولی میکردم که
 گوشیم زنگ خورد

از خونه بود یهو نگران شدم و دلم شور افتاد

تندگوشی و برداشتم

که صدای مامان اومد

ساغر جان

جانم مامان؟؟ حالت خوبه؟؟

خوبم مامان، ساغر منو امیرو باباو مهشید داریم میریم تبریز

احتمالا تا وقتی بیایی مازاه میوفتیم

مراقب خودت باش

قبل از اینکه حرفی بزنی تلفن و قطع کرد

باتعجب دل زدم به گوشیم که

باصدای یکی از همکارا به خودم اومدم

جانم... یعنی بله کاری داشتید؟؟؟

قیافشو مظلوم کرد و گفت: خانوم بهرامیان

یه کار فوری برام پیش اومده میشه واس

مرخصی رد کنی؟؟؟

باشه آقای اکبری حتما

لبخندی زد و گفت: دمت گرم

داشتم بازی میکردم و سرم توکامپیوتر بود

اخم شدیدی هم کرده بودم

نزدیک بود ببازم

اروم بغلم کرد و ب و تو اتاقش و اروم روی مبل گذاشتم
 دردش امونمو بریده بود
 ساغر ، چی شد اخه
 چند لحظه ای گذشت و درد ب*ا*س*نم ارومتر شده بود
 خواستم از جام پاشم که کیان مانع شد
 ساغر یهو چی شدی؟
 بریده بریده گفتم م...ا...تحتتم...ت...ر...کید
 ماتحت؟؟
 ب*ا*س*نم
 اینوک شنید شروع کرد به خندیدن
 کوفتی
 زیر لب گفتم به سختی از جام پاشدم
 تایم کارمون تموم شده بود
 کیفمو برداشتم و از شرکت زدم بیرون
 بارون نم نم میبارید حس خیلی خوبی بهم میداد
 دوست داشتم ساعت ها زیر بارون قدم بزنم
 میگن زیر بارون که دعا کنی
 دعوات میگیره
 چشمامو میندلم و شروع میکنم به دعا کردن
 دعا که میکنم

زیر لب صلواتی میفرستم
 اللهم صل علی محمد و آل محمد
 بابر خورد چیزی به پام چشمامو باز میکنم
 نگاهم که میوفته بهش
 ناخدا گاه باتمام تووووانم جیغ میزدم
 سگ پا کوتاه (پایی)
 دور و ورم
 میپلکید و ایاای زبونس و که کشید به پام
 چندشم شد و جیغ بنفشی کشیدم
 صاحبش که یه پسر جوون بود
 باخنده به سمت اومد و زیر لب سوسولی بارم کرد
 دوست داشتم دونه دونه موهاشو بکشم آشغال
 سگش و بغل کرد و نگاهی بهم کرد و گفت
 و ایاای لامصب چه چشایی داری
 اخمی کردم و خواستم برم که گفت چش خوشگله
 خیلی باهات حال کردم
 شمارتو بده تک بز نم شمارم برات بیفته
 پروعه عوضی
 بدون اینکه چیزی بگم راه افتادم که دنبالم اومد و گفت
 ناز نکن دیگه چش خوشگله
 فهمیدی باچشات دلمونو بردی ناز میکنی

اب میخوری دسشوییت میگیره
 دسشویی میکنی گشتت میشه
 همش یه مصیبتیه دیگه
 اول از همه شلوارک گل گلیمو پوشیدم و یه تاپ
 موهامو بستم و رفتم به سمت اسپرخونه
 یه ماکارونی درست کردم که خودش اندازه یه قاشق بود همش ته دیگ بود
 دولپی داشتم ته دیگ میخوردم که
 باصدای زنگ خونه دستام که رو غنی شده بود و پاک کردم
 حال لباس نداشتم
 چادر نماز سرم کردم
 دمپایی قرمز رنگمو پوشیدم و رفتم درو باز کنم
 درو که باز کردم
 با ندا رو به رو شدم
 سلام خوبی خوش اومدی
 سلام عزیزم مرسی
 ندا اومد توخونه خواستم درو ببندم که
 در بسته نشد
 یه کالج مشکی رنگ بین در بود
 درو باز کردم که باقیافه خندون کیان رو به رو شدم
 با تعجب نگاهش میکردم که وارد خونه
 همونطور ذل زده بودم بهش که خم شد و رو صورتم

صورت‌مو بردم عقب

یه قدم او‌مد جلو

یه قدم رفتم عقب

خوردم به دیوار

بالبخند

دستمالی به گوشه لبم کشید

قلبم عین گنجشک تند تند میزد

دستمال و نشونم داد و گفت روغنی بود

روشو برگردوند و خواستم برم که

کیان هم برگشت و باکله رفتم تو سینه اش

زود خودم و جمع اوری کردم

خنده نازی کرد

ازاونا که دل ساغرو مییره

ساغر

باخجالت گفتم

بله

چادر بهت خیلی میاد

خیلی گوگولی میشی

مخصوصا وقتی خجالت میکشی خیلی خور

سرفه ی مصلحتی کرد

پست سرش و خاروند و گفت
 عع بریم... اممم. خونه
 فکر کنم لب هام سرخ سرخ بود از خجالت
 کمی بعد وارد خونه شدم
 ندارو مبل نشسته بود و با موبایلش ور میرفت
 اما از کیان خبری نبود رفتم اشپزوخونه که بهویی
 باتعجب به کیان نگاه کردم
 داشت ته دیگای خوشگلم و میخورد

داد زدم چیکار میکنی
 ته دیگای خوجگلم
 ته دیگ و نزدیک دهندش برد
 خواستم ته دیگو از دستش بگیرم
 پام رو پایین چادرم موند
 چادرم کشیده شد
 وایای بایه تاپ تنگ قرمز که دارو ندارم بیرون بود و یه شلوارک گل و گشاد
 گلگلی

هل شده بودم نمیدونستم چادرمو جمع کنم
 فرار کنم
 دستمو گرفته بودم جلوی سینم
 چادرمو که سر کردم از خجالت قرمز قرمز

شده بودم
 زیر چشمی کیان و نگاه کردم
 پسره ی پررو
 اینهمه خجالت کشیدم اونوخ
 روش و برگردونده اون طرف و داره ته دیگام و میخوره
 از حرس پامو رو زمین کوبیدم وارد پذیرایی شدم
 کنار ندا نشستم
 ندا داشت میگفت که آرمین کار داشت نتونست بیاد که موبایلش زنگ خورد
 تند تند از جاش پاشد و گفت وای ساغر جان باید برم
 آرمین داره میره خونه
 کیان و صدا کرد
 کیان درحالی با دستمال دور لبشو پاک میکرد
 از بغلم رد شد و گفت نه خوشم اومد خیلی خوشمزه بود
 ندا گونمو ب*و*سید و رفت
 کیانم خداحافظی کرد و رفت
 چادرمو انداختم رو مبل
 خیلی خسته بودم وارد اتاق شدم
 تا چشممو بستم خوابم برد
 ساعت شیش بود که از خواب پاشدم
 تیپ ساده ای زدم و راه افتادم سمت شرکت

وارد شرکت شدم و نشستم پشت میز و مشغول کار شدم

سرم پایین بود باصدای خانومی سرمو بالا آوردم یه

باصدای خانومی

سرمو بالا آوردم

قیافه زیبایی داشت و باغرور نگاه میکرد

صاف نشستم و گفتم

جانم

_بدون لبخند گفت با کیان کار دارم

اوهوع کیان

ناخداگاه اخمی کردم و گفتم جناب فرشته دیگه

پوزخندی زد و گفت کیان

خواستم تلفن و بردارم

که بدون توجه به من وارد اتاق کیان شد

دنبال رفتم که مانعش بشم

روبه روی کیان ایستاده بود

کیان منو که دید

خواستم حرفی بزنم که گفت

عیبی نداره

اگر میشه درو ببند

خیلی بهم بدخورد

خیلی سعی کردم بی تفاوت باشم

اما ذهنم همش تو اتاق بود که چیکار میکنن
 دراتاق که باز شد
 فکر کردم دختره داره میره
 باخوشحالی سرمو بالا اوردم اما خوشحالیم زیاد دووم نیاورد
 کیان و دختره باهم از اتاق بیرون رفتند
 کیان فقط گفت تاخ تایم کاری نیام و خداحافظی کردن و رفتند
 میدونستم نمیاد
 اما چشمم به در بود که شاید بیاد
 تایم کاری تموم شده بود
 اما نیومد
 باحرص کیفم و برداشتم
 و از شرکت زدم بیرون
 دوست نداشتم برم خونه
 بخاطر همین رفتم
 یه خورده خرید کردم
 کلی شال خوش رنگ خریدم
 خیلی خوشم اومد ازشون
 داشتم از جلوی یه بستنی فروشی رد میشدم
 بدجوری ه*و*س بستنی کردم
 وارد بستنی فروشی شدم

داشتم بستیمو میخوردم که سنگینی نگاهی و احساس کردم
 سرمو ک بالا اوردم نگاهم با نگاه
 با صدای خانومی
 سرمو بالا آوردم
 قیافه زیبایی داشت و باغرور نگاه میکرد
 صاف نشستم و گفتم
 جانم
 _ بدون لبخند گفت با کیان کار دارم
 او هوع کیان
 ناخداگاه اخمی کردم و گفتم جناب فرشته دیگه
 پوزخندی زد و گفت کیان
 خواستم تلفن و بردارم
 که بدون توجه به من وارد اتاق کیان شد
 دنبال رفتم که مانعش بشم
 روبه روی کیان ایستاده بود
 کیان منو که دید
 خواستم حرفی بزنم که گفت
 عیبی نداره
 اگر میشه درو ببند
 خیلی بهم بدخورد
 خیلی سعی کردم بی تفاوت باشم

اما ذهنم همش تو اتاق بود که چیکار میکنن
 دراتاق که باز شد
 فکر کردم دختره داره میره
 باخوشحالی سرمو بالا اوردم اما خوشحالیم زیاد دووم نیاورد
 کیان و دختره باهم از اتاق بیرون رفتند
 کیان فقط گفت تاخ تایم کاری نیام و خداحافظی کردن و رفتند
 میدونستم نمیاد
 اما چشمم به در بود که شاید بیاد
 تایم کاری تموم شده بود
 اما نیومد
 باحرص کیفم و برداشتم
 و از شرکت زدم بیرون
 دوست نداشتم برم خونه
 بخاطر همین رفتم
 یه خورده خرید کردم
 کلی شال خوش رنگ خریدم
 خیلی خوشم اومد ازشون
 داشتم از جلوی یه بستنی فروشی رد میشدم
 بدجوری ه*و*س بستنی کردم
 وارد بستنی فروشی شدم

داشتم بستیمو میخوردم که سنگینی نگاهی و احساس کردم
 سرمو ک بالا اوردم نگاهم با نگاه
 نگاهم افتاد به خانوم مسنی که ذل زده بود بهم
 وقتی که متوجه نگاهم شد لبخندی زد
 متقابلا لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن بستنیم شدم
 بدترین بستنی عمرم بود ، زیرنگاه خانومه خیلی معذب بودم
 باهر بدبخت بود بستنیمو خوردم
 حساب کردم خواستم از بستنی فروشی خارج شم که دستم کشیده شد.
 به عقب برگشتم خانم جوانی که بغل پیرزنه نشسته بود دستم و کشید
 با تعجب نگاهش کردم که با لبخند ملیحی گفت:
 ببخشید عزیز میتونم شمارتونو داشته باشم ،
 با تعجب گفتم :چ...را؟؟؟
 گفت: برای عمر خیر...
 وایای چی بگم
 لبخندی زدم و گفتم :قصدا ازدواج ندارم
 گفت: قصدش و پیدا میکنی شمارتو بده
 خواستم اعتراض کنم که گفت: خواهش میکنم
 بعد از کلی اصرار شماره خونه رو بهشون دادم
 خسته و کوفته وارد خونه شدم لباس هامو عوض کردم و املت درست کردم
 غدام و که خوردم و ظرفارو شستم
 وارد حیاط شدم مدتی بود که به گل ها و درخت هامون آب نداده بودیم

وقتی ایبایشون کردم
دست ها و پاهم شستم و وارد خونخ شدم
چون حوصلم سررفته بود شروع کردم له رمان خوندن و سطای رمان بودم که
چشمام گرم شد و خوابم برد.
به سختی لایه چشم هامو باز کردم
نگاهم به ساعت افتاد و اای یاعت که دهه
تند تند لباس پوشیدم و با تاکسی خودم و رسوندم شرکت
خداروشکر امن و امان بود خواستم پشت میزم بشینم که باصدای داد خانومی
سرجام خشکم زد
همون دختر دیروزیه بود ناخداگاه اخم کردم
داد زد این چه وقت اومدن س کاره..
بعله دیگه خوش خوشانتونه...
بآخم گفتم : فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه...
پوزخندی زد و باعصبانیت جلو اومد
موهامو گرفت دستشو شروع کرد به کشیدن
با من درست حرف بزن عفریته اشغال
موهای سرم درحال کنده شدن بودن
دیت انداختم به موهایش و شروع کردم به کشیدن
دست از کشین موهام برداشت
منم همینطور

موهاشو درست کرد و سیلی محکم بهم زد
 احساس کردم یه طرف صورتم سوخت...
 اشک توچشمام جمع شده بود ، باشدای داد کیان به سمتش برگشتیم
 اخم وحشتناکی کرد و داد زد مارال توبه چه حقی زدیش؟؟؟
 مارال گفت: کیان من...من...
 آخه دیرا ومد
 کیان بلندتر داد زد: به توجه، تو اصلا اینجا چیکار میکنی ها...
 مارال اشک توچشماش جمع شد و گفت کیان من اخوا
 کیان داد زد برو بیرون
 رو به کارمندا که از اتاقشون خارج شده بودند
 گفت برید تو اتاقتون
 همه برگشتند تو اتاقشون که کیان
 کیان بازو مو محکم گرفت و گفت: ساغر حالت خوبه؟؟
 چیزیت که نشد؟؟؟
 بادیدن رفتار کیان ناخداگاه خودمو لوس کردم و نشستم رو زمین
 قسمتی از موهام و گرفتم تو دستم
 لبامو برچیدم و گفتم: موهام خیلی درد میکنه
 سرممممم
 اروم بلندم کرد و گفت: عیبی نداره ، حالشو من میگیرم
 پشت میز نشستم و دستامو اروم به سرم کشیدم
 کیان گفت: راستی چرا دیراومدی؟؟

_اممممم، راسش خواب موندم

ســـــاغر

_جانم

یه لحظه موندم از حرفم که زدم

کیان هم اول با تعجب نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت جونت بی بلا ،

ولی لطف کن دیگه دیر نیا

زیر لب باشه ای گفتم و مشغول کار کردن شدم ، وقت نهار بود و منم از وقتی

مامان رفته بود نهار نداشتم

همه رفتند سالن که منم زودی از شرکت زدم بیرون داشتم از گشنگی میمردم

چون صبحانه هم نخورده بودم

وقتی پیتزا رو تحویل گرفتم چون سس زیاد دوست داشتم چهار پنچ تا سس

گرفتم و وارد سالن شدم

امروز پرینازو سارا نیومده بودند

بخاطر همبن گوشه ای تنها مشغول خوردن شدم

اولین گاز و که زدم

دستی مردونه از پشت سرم دراز شد و قسمتی از پیتزا مو برداشت

به عقب برگشتم که باکیان مواجهه شدم

بالذت داشت پیتزا میخورد

وقتی نگاهم روی خودش دید

کنارم نشست و گفت : وایای ساغر خیلی گشمنهه

(ساغر برات بمیره)

آروم پیتزارو گذاشتم وسط و گفتم عیبی نداره، باهم میخوریم...

والا تعارف اومد نیومد داره تا تیکه اخر خورد

البته نوووووش جـــــونش

تایم ناهار تموم شده بود

همگی برگشتیم سرکار مون

تایم کاری تموم شده بود و کم کم

همه همکارا شرکت و ترک کردن

به ارومی از شرکت بیرون زدم

هوای خنک باعث شد نفس عمیقی بکشم.

به سمت ایستگاه اتوب*و*س حرکت کردم

والا از بس پول تاکسی دادم

پولم ته کشید

تو ایستگاه نشسته بودم که نگام به نوشته روی مغازه ای افتاد

ناخداگاه افکاری ذهنمو قلقلک داد...

بایه تصمیم آنی

به سمت مغازه حرکت کردم

با یادآوری تصمیمم لبخندی زدم

وارد کافینت شدم، خداروشکر مدارکم کامل بود

بعد از ثبت نام کنکور رشته ریاضی فیزیک

بالبختند از کافینت بیرون اومدم..

اول فکر کردم مزاحمه اما وقتی گفتم که تاکسیه
 خداروشکر کردم و سوار ماشین شدم
 از بس گفتم تند تند
 پاشو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت روند
 جدوی شرکت نگه داشت
 م بیست هزار تومن دادم مثل همیشه
 اما ده تدمنسو برگردوند
 تعجب کردم
 اما وقت سوال کردن نداشتم
 تندتند پله هارو بالا رفتم و خودم و رسوندم
 نفس راحتی کشیدم
 و خودم و روی صندلی پرت کردم
 کیان باخنده همیشگیش وارد شرکت شد
 برعکس همیشه که یک راست میرفت
 سمت اتاقش او مد ستمم و گفت:
 سلام ساغر خانوم، صبحتون بخیر
 لبخندی زدم و گفتم: همچنبن جناب فرشته
 کیان گفت: ساغرررررر
 راستو بخوای کارم افتاده بهت
 چشمامو درشت کردم و گفتم
 چی؟؟؟

ها؟!؟

هیچی...

کیان گفت: اهان او مده بودم بگم که

یه خورده دیگه میریم خریدا..

خرید؟؟؟؟ چی؟؟؟

هم لباس واس تو، هم هدبرای دوستم

باشه ای گفتم که کیان به سمت اتاقش رفت

داشتم چایی میخوردم و سرم تو کامپیوتر بود

داشتم برنامه هارو چک میکردم که صداط در اومد

باتعجب نگاهمو دوختم به کیان که گفت : ساغر پاشو، پاشو بریم...

سیستم و خاموش کردم و بعد از برداشتن

کیفم باهم از شرکت خارج شدیم

تو پارکینگ دنبال ماشین قرمز رنگ کیان میگشتم که سوارلندکروز مشکی

رنگش

منم هم سوار ماشین شدم

دستام و محکم به هم کوبیدم و گفتم :

واای چقدر قــــــــــــشنگه

کیان بالبخند گفت: قابلتونو نداره بانو

بالبخند گفتم: مرسی

باسرعت می وند

واای چه حالی میداد

اهنک ملایمی گذاشته بود
 حوصلم داشت سر میرفت چندتا اهنک جلو زدم و روی اهنک بامن
 میر*ق*صی نگه داشتم
 اومدی تو زندگیم منم واست کم نداشتم
 نیمه ی گم شدمیو چشم از روت بر نداشتم
 چشمت آسمونه بغضت ابر
 اشکات بارونه حتی باشه یه قطره
 یه صورت فرشته با چشایه شیطون
 با نگاش منو میخوادو منم میگم ای جون
 ای جون ای جون ای جون , شیطون
 با من میر*ق*صی وقتی میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی یه جوری میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 باورش سخته فوق العادست
 دارن هر لحظه نشون میدن ما رو با دست
 باورش سخته ما چقد تکمیلیم
 خیلی وقته تو یک تقدیریم
 دلو بده دلو بده , تو بغلم قرو بده
 بر*ق*ص به سازم اون کمر و عقب جلو بده

داره میره داره میره , قلبم پیشش گیره
 هر جا بره ماله منه پس مهم نیست که پیشش کیه
 ای جون ای جون , شیطون
 با من میر*ق*صی وقتی میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی یه جوری میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 تکست آهنگ با من میر*ق*صی حسین تهی و سامی بیگی
 با من میر*ق*صی نبینم نشستی ها
 با من میر*ق*صی واقعا بی نقصی
 دنیا پر استرسه و جالبه که توریلکسی
 با من میر*ق*صی من ازت خوشم میاد
 دنیا پر استرسه جالبه که توریلکسی
 با من میر*ق*صی وقتی میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی یه جوری میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی وقتی میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی یه جوری میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی

آره آره همه چی تکمیله
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 دا شتم ریز میر*ق* صیدم و تو حال و هوای خودم بودم که سنگینی نگاهی رو
 روی خودم احساس کردم
 کیان باخنده داشت نگاهم میکرد
 خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم که
 کیان باهمون لبخند روی لب هاش گفت: ساغر خانوم پیاده شو
 وای از بس تو حال و هوای خودم بودم متوجه توقف ماشین نشدم
 داشتیم لباس هارو نگاه میکردیم که یهو کیان دستمو گرفت و کشید سمت
 مغازه ای
 وارد مغازه که شدیم کیان گفت لطفا اون لباس فیروزه ای رنگ ساده که روش
 دانتل میخورد و برامون بیارید
 فرشنده: سایز؟؟

کیان: ۳۸

خانومه لباس و بهم داد و من وارد اتاق پرو شدم
 لباس ساده ای بوداما فوق العاده شیک
 تا از اتاق پرو خارج شدم
 خانوم فروشنده لباسم و توی پاکت گذاشت و تحویلیم داد
 خواستم پول و پرداخت کنم که کیان هلم داد بیرون از مغازه
 باتعجبم گفتم چراهمچین میکنی که

وای کیان چرا اینطوری میکنی؟؟
 باآخم نگاهی بهم انداخت و گفت: ساغر میدونی که بدم میاد وقتی بامنی
 همش بگی خودم حساب میکنم و
 همچین باآخم نگاهم کرد که از ترسم
 شلوارمو خیس کردم
 اروم پشت سر کیان راه میرفتم که وایستاد
 اروم خوردم به کمرش اما سریع خودمو عقب کشیدم
 باآخم وارد مغازه ساعت فروشی شد
 منم پشت سرش وارد مغازه شدم
 باهمون اخم سلامی کرد به فروشندهش که یه آقای سی و خورده ای ساله و
 خانوم جوانی بود
 وایای داشتم از حرس میمردم
 دختره ی بیشعور عوضی عین چی ذل زده بود به کیان
 کیان هم اخم وحشتناکی داشت
 تابحال انقدر اخمو ندیده بودمش
 بعد از اینکه یه ساعت گرون قیمت خرید
 از مغازه بیرون رفتیم
 سوار ماشین شدیم
 خداروشکر
 داشتم از حرس میمردم

دخترای بیشعور دست تو دست دوس پسر و نامزد و کوفت و زهرمارشون دارن

راه میرن

نگاه میکنن که چه عرض کنم میخورنش لبخندم میزنن

منو کنارش نمیینن، درسته نسبتی نداریم ولی خب

اصلا غلط میکنن کیان و نگاه میکنن

عوضیاااا

باصدای کیان به خودم اومدم

حالت خوبه ساغر؟؟؟

_چطور؟؟

قرمز شدی چرا؟؟؟

باناراحتی روم و برگردوندم سمت بیرون و گفتم: هیچی

از حمام بیرون اومدم و موهام و باحواله بستم

کرم مرطوب کننده رو زدم

کرم پودرم و زدم و از روش کمی پنکیک زدم که خوب بشه...

خط چشم باریکی کشیدم که زیبایی چشممو چندین برابر کرد ماشالله بزنی به

تخته چشم نخورم

یه خورده سایه هم رنگ لباسم زدم

یه خورده اخه از سایه خیلی بدم میاد

ابروهامو سایه ابرو زدم که بهتر نشونش میداد

کلی ریمل خالی کردم رو چشمام

رژ گونه هلویی رنگموزدم
 که علاوه بر اینکه خیلی بهم میومد گونه هامم بشدت برجسته نشون میداد
 رژ تقریبا پررنگی زدم
 که بعدش یادم افتاد کیان از رژ پررنگ متنفره
 ولی چون رژم خیلی بهم میومد کمش نکردم
 موهامو فرق وسط باز کردم
 و بقیه ی موهامو اتو کشیدم
 گوشواره های بلندم و انداختم همچنین دستبند و گردنبند ظریفمو
 لاک هم رنگ لباسم زدم و
 ساپورت مشکیمو پوشیدم و
 یه تاپ مشکی هم پوشیدم و از روش مانتو تقریبا بلند و سفید رنگمو پوشیدم
 باصدای گوشیم پریدم سمتش
 بله

_سلام ساغر ،بدو جلوی در منتظرما
 باشه ای گفتم و کفش پاشنه دوازده سانتیمو پوشیدم
 شال حریر مشکی رنگی سرم کردم
 کیفمو برداشتم
 کلی ادکلن زدم و پریدم از خونه بیرون
 کیان به ماشین تکیه داده بود حواسش به من نبود
 وایای ، وایای قلبم
 این چرا انقدر جیگر شده

پیراهن لی مشکی پوشیده بود و چند دکمه اول و باز گذاشته بود

و سینه عضلانیش دیده میشد

یه شلوار جین مشکی رنگ پوشیده بود

از بس ذل زده بودم بهش

متوجه نشدم که بآخم روبه روم وایستاده

باصدای عصبیش به خودم اومدم

از بین دندونای کلید شدش گفت:

ساغر امشب و نه واس من کوفت کن نه واس خودت

_کیا

ساغر منتظر میمونم برو یه تیپ درست حسابی بزنی

بآخم گفتم: اصلا نمیام

بی توجهه به حرفم و باهمون اخمش

کلید و از دستم گرفت و درو باز کرد و گفت زود بیا

نوچی کردم که یه نگاه به کوچه کرد وقتی دید کسی نیست

بغلم کرد

تقلا میکردم ولم کنه اما بی توجهه به من

منو برد تو خونه و روی تختم گذاشت

یه شال مشکی کلفت تری از تو کمدم انتخاب کرد و روی سرم انداخت و شال

حریرو از زیرش بیرون کشید

دستمال و برداشت و کشید روی لبم

کلی از رژم و پاک کردم
 باعصبانیت نگاهش میکردم که لبخندی زد و گفت: الان خیلی خوب شد
 تا برسیم یه اهنگ ملایمی گذاشت بود که داشت خوابم میگرفت
 با ترمز ماشین از حالت منگی و خواب الودگی دراومدم
 یه خونه خیلی بزرگ که به قصر گفته بود زکی
 خیلی خوشگل بود
 جوری که همش نگاهم به باغ خونشون بود
 لباسمو که عوض کردم شالمو و ساپورتمو درنیاوردم
 ولی بااین حال معذب بودم..
 کنار کیان نشستم که باآخم اطراف و نگاه میکرد
 یهویه پسری صداس کرد که باآخم از جاش پاشد و رفت
 حوصلم سررفته بود از دیدن دخترایی که کل لباسشون یه و جب بود خسته شده
 بودم
 همشون یه شکل بودن
 دماغ عملی
 لب پروتز
 موهای بلوند
 بدن برنز
 لباسای نیم و جیبی
 پسراهم که همه هیکلا یه شکل بود
 پووفی کردم و گوشیم و از کیفم بیرون اوردم

ارومد پامو گذاشتم رو دستاش و باد ستم بالای دیوارو گرفتم و خودمو کشیدم
بالا

کیان هم خودشو رسوند به من بازوم و گرفت و باهم پایین پریدم
یه ذره پاهوم درد گرفت اما به روی خودم نیاوردم
رو به کیان گفتم: کیان ماشینت کجاس؟؟
کیان گفت: سمت خونه کامران (دوشش)
واستا پلیسا برن میریم
سرمو تگون دادم
و شروع کردیم به راه رفتن....

روی نیمکت پارک نشسته بودم و منتظر بودم که کیان بستنی هامونو بیاره...
چند لحظه بعد درحالی که دوتا بستنی بدست اومد
بالبخند کنارم نشست و بستنیمو دستم داد
منم عین بستنی ندیده ها داشتم بستنی میخوردم...
کیان هم ذل زده بود بهم
داشتم بستنی میخوردم که یه چیزی رو زبونم احساس کردم
خیلی سفت بود...

از دهنم درش آوردم
باتعجب به حلقه ی تک نگین توی دستم نگاه میکردم
کیان سرش و نزدیک صورتم کرد وگفت:
ببخشید دیگه بهتر از این نتونستم خواستگاری کنم

باشه ای اروم گفتم و پشت سرش راه افتادم
 یه خورده که راه رفتیم کلافه برگشت سمتم و
 محکم دستم و گرفت

خندید و گفت: آخیش این شد

باخنده تو خیابون میدویید و منم دنبال خودش میکشوند
 وسط خیابون بودیم که نگاهی به اطراف کرد
 باتعجب نگاهش میکردم که
 یهو احساس کردم رو هوام
 منو رو هوا میچرخوند که

داد زد م: ک_____یان

داد زد: ج_____ون دل کیان

داد زد م: نکن میت_____رسم..

محکمتر کمرمو گرفت

داد زد: وقتی من هستم پشت

یعنی _____ی همیشه

حق ترسیدن ندااااریا

باصدای بلند خندیدم که

باصدای بوق کامیون منو کشید تو پیاده رو که این کارش باعث شد کیان بیوفته

روم

کیان ذل زد بهم

از خجالت سرمو پایین انداخوم که کنار گوشم زمزمه کرد

هیچ ویت نگاهتو ازم نگیر

چون میمرم

قلبم عین چی میزد

تندتند

طوری که احساس کردم کیان هم صدای کوبشه قلبم و میشنوه

ازروم پاشد

منم متقابلاً از جام پاشدم

خواستم خاک رو مانتوم و پاک کنم که

دستم و گرفت و شروع کرد دویدن

انقدر دویدیم تارسیدیم به ماشین

نفس نفس میزدم

پاهام درد گرفته بود

سوار ماشین که شدیم

کیان باخنده گفت:

خداقوت پهلون

خندیدم گفتم: همچنین

اهنگ عشق میثم ابراهیمی و گذاشت و باصدای بلند میخوند



عشق مثل دیدن راه درست تو دو راهی

عشق مثل تو که تارکیو مثل ماهی
عشق مثل شوری اشک رو لب که قشنگه هر از گاهی..

عشق مثل زهر و طعم عسل مثل جونه
عشق مثل رویای نیمه شبه نیمونه
عشق مثل عشقه فقط که فقط توی قلبای مهربونه
عشق مثل درد دل منه با غم
مثل چشمای خیسه یه آدم
دلیل سر به راه شدنه
عشق یعنی غیر تو از همه خستم
یعنی میگی مواظبت هستم
مثل راه نجات منه



عشق مثل لمس یه صورت خیس مثل دستات
عشق مثل آتیش تو دل شب مثل فریاد
عشق مثل مهر تو که یدفعه بی هوا به دلم افتاد
عشق مثل بغضای بی سرو ته تو غروبه
عشق مثل گریه ی بی خودیه ولی خوبه
عشق مثل بارونه اول سال که رو پنجره میکوبه..
عشق مثل درد دل منه با غم
مثل چشمای خیسه یه آدم

دلیل سر به راه شدنه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه

نیم ساعت بعد جلوی خونمون نگه داشت

لبخندی زدم و گفتم : خیلی خوش گذشت کیان

کیان؟؟

اره دیگه

نه ، خیرم... عزیزم

خندیدم و گفتم : نوچ نوچ نوچ

شب بخیر اقا کیان

خدا حافظ

در ماشین و که باز کردم گفت خدا حافظی انقدر خشک و خالی؟؟؟ داریم مگه

؟؟؟

زیر لب پرویی نثارش کردم که خندید و گفت شب خواب منو ببینی خانومم

وارد خونه شدم

صدای تلفن میومد طرف قصد قطع کردن نداشت مثل اینکه

دو ییدم سمت تلفن

بله

صدای مهشید بود که

مهشید باصدای بلند گریه میکرد

دلَم شور افتاد

بانگرانی گفتم : م.م.مهشید

چی...چی شده ها؟؟؟

باگریه گفتم : ماداریم میاییم

_خب اینکه گریه نداره

ساغر خاله...خاله

مامانم چی؟؟

خاله واسه همیشه ازینمون

بوق...بوق...بوق

مامانم...مامانم چی؟؟

یعنی چی واسه همیشه ازینمون...

_____ه

_____ه

ا.....ا.....امکان نداره چیزی که فکر میکنم باشه...

شاید م...م...هشید سرکارم گذاشته

دستام به دشت میلرزید و اشکام روگونم جاری شد

باهل اشک هام و پاک کردم

و خنده هیستریکی کردم

بروو بابا دختره خل منو سرکار میذاره

یهو شروع کردم گریه کردن

پاهام داشت میلرزید

دیگه نایی نداشتم

چشمام سیاهه رفت و خوردم زمین و تیزی چیزی رو رو سرم احساس کردم و
بعد سیاهه مطلق....

سا...سا...ساغر

چشمای خوشگل تو باز کن دیگه

صدای مه شید بود که با گریه ازم میخواست چشمه مو باز کنم

اروم چشم هامو باز کردم

مهشید درحالی که گریه میکرد لبخندی زد و گفت:

خدایا شکر

محکم بغلم کرد و درحالی

که میگفت خدایا شکر بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن

دلیل کاراش و نمیفهمیدم

اینکه بامن دشمن بود الان بخاطر بهوش اومدنم گریه میکنه؟؟؟

دراتاق باز شد و امیر و ارمین درحالی که پیراهن مشکی به تن داشتن وارد اتاق
شدن

امیر چشمهایش پف کرده و بشدت قرمز بود انگاری که گریه کرده باشه

باتعجب به لباس های سیاه مهشید و امیر و ارمین نگاه میکردم که

زمرمه هایی تو سرم پخش شد

صدای مهشید عین خوره افتاده بود رو مغزم

خاله واس همیشه از بینمون

خاله واسه همی شه از بینمون

خاله واسه همیشه از بینمون

از رو تخت پایین اومدم و سِرْم رو از دستم کشیدم که خون از دست بیرون زد

صدای مهشید تو مغزم اکو میشد

داد زدم

_____ نه

_____ نه

نه

_____ نه این... ای. ای. این امکان نداره بادستم سرم و گرفتم

واای _____ نه

مهشید سعی کرد ارومم کنه

یقه اشو گرفتم و هلش دادم سمت دیوار

داد زدم اون... اون... او. او. اون

چرت.. چ. چ. چرت و پرت ها چی بود هاااا

؟؟؟

سرکارم گذاشتی نه؟؟؟

اصلا شوخی خوبی نبود

داشتم سخته میکردم

مهشید فقط گریه میکرد و نگاهم میکرد

امیر سعی میکرد کنترلم کنه

جیغ زدم و گفتم ولم کن، باتوام ولم کن
 محکم هلش دادم
 عجیب زورم زیاد شده بود
 ارمین و چند تا خانوم سفید پوش وارد شدن
 خواستن بگیرنم که از دسشون فرار کردم
 خواستم شیشه بزرگ پنجره اتاق و بشکنم
 خون از دستم چکه میکرد باهمون دست مستی به شیشه زدم
 خواستم بپریم که دستای قدرت مندی مانع شد
 تقلا میکردم
 بدون توجه به تقلاهام
 روی تخت گذاشتن و دستام و بستن
 بین گریه هام داد زدم
 عوض—————یا ولم کنید
 باشماهامممم
 ولم کنید
 من مامانمو میخوام
 م—————ن مامانم و میخوام
 ارمین مامانم و میخوام
 امیر به مامان بگو بیاد پیشم
 احساس کردم سوزنی به دستم زدن

اما اهمیت ندادم و به تقلاهام ادامه دادم که
 کم کم دست و پام شل شد و چشمام بسته شد
 آروم چشمامو باز کردم که
 همه اتفاقا یادم اومد
 مامان... مامان خوشگلم
 _____ ن

غیر ممکنه
 سرم و محکم به تخت میکوبیم
 دستام بستن
 تقلا میکنم و داد میزنم
 م_____ن. م_____ا. م_____ا. نم.
 و م_____یخ_____واام

مامان.... مامان
 مامانی
 مامانم
 باگریه داد میزدمم مامانمم
 بیا من از دست این روانیا نجات بده
 دستام و به تخت بسته بودند
 دستام درد میکرد
 اما به تقلا کردنم ادامه دادم
 در بشدت باز شد و ارمین باعصبانیت داد زد

ساغررررر این چه وضعشه ها؟؟؟

چرا اینکارو میکنی باخودت

مگه مادر ما نبود

داد زدم چندماهه تو به عنوان مادر میشناسیش

لامصب بیست و یک ساله

تو ثانیه به ثانیه های زندگیم بوده

اروم شد. مهربون نگاهم کرد و

جلو اومد و اشکام و پاک کرد

دستهام و ازاد کرد و گرفت تو دستش

نگاه بادست هات چیکار کردی؟؟

قرمز شدن

یهو محکم بغلم کرد

باصدای بلند گریه میکردم

برای اولین بار

گریه های ارمین و دیدم

باصدای بلند گریه میکردیم

ارمین از بغلم جداشد و گفت: بیا بریم بهشت زهرا

اشکام روی گونم جاری بود

دستش و گرفتم و گفتم: ب...ا...با حالش خوبه؟؟

سرشو به معنای نه تکون داد

درحالی که گریه میکردم پست سرش حرکت کردم
 بعد از پرداخت هزینه بیمارستان
 به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم
 به بغض بزرگی داشت خفم میکرد
 گریه میکردم اما بغض پابرجا بود

بادیدن عده ی زیادی ادم که پیرآهن مشکی پوشیده بودن
 از ماشین پیاده شدم و به سمتشون دویدم
 مهشید نشسته بود کنار قبری و از ته دل گریه میکرد
 شکه همه رو نگاه میکردم
 شنیده بودم... اما....ب.ا.ورم
 نمیشد

امیر سعی در اروم کردن مهشید داشت اما مهشید اروم نمیشد
 ای کاش منم گریه کنم و این بغض لعنتی و نابود کنم
 چشمم خورد به بابای مظلومم
 گوشه ای نشسته بود اروم گریه میکرد
 چند سال پیرتر شده بود
 بادیدن بابا
 اروم اشکام رو گونم جاری شد و
 بغض لعنتی شکست
 باصدای بلند گریه میکنم از ته دل

ارمین لبخندی زد و گفت: پاشو خوشگل خانوم
 تو اتاق خودم بودم
 همه جا اروم بود
 خواستم پاشم از جام اما چشمم روی هم افتادن و خوابم برد
 چهل و پنج روز از اون روز شوم گذشت
 چهل و پنج روز پراز غصه و اشک
 ماتتوی مشکی رنگم روی تاپ مشکی رنگم میپوشم
 شلواری شال مشکی هم میپوشم
 نگاهی به آینه میکنم
 زیر چشمم گود افتاده و کلی لاغر شدم
 صورت رنگ پریده
 لب های بی رنگ
 عینک افتابیمو بر میدارم از اتاق بیرون میرم
 بابا گوشه مبل نشسته و به گوشه ای ذل زده
 تو این چهل و پنج روز بابا به اندازه ده سال پیر شد
 اروم گوشوب* و* سیدم که لبخندی زد
 سوار تاکسی شدم تا مثل اکثر روز ها برم پیش مامانمو باهاش حرف بزنم
 پایاد اوری مامان
 سرمو میچسبونم به شیشه و اروم اشک میریزم.
 بادیدن گل فروش های بغل خیابون
 باگریه به راننده گفتم: لطفا صبر کنید

باگرفتن گلاب و کلی گل رز به سمت آرامگاه مامان جونم میرم
 بارون نم نم شروع به بارش کرد ()
 زیر لب زمزمه کردم
 داره بارون میاد
 خوب که نگاه کردم.
 هوا که ابری نبود
 اون فرشته ها هستن که دارن گریه میکنن
 آخه یکی ازشون کم شده
 مامانی گلم از بینشون پر کشیده
 نزدیک آرامگاه مامانم بودم)
 که دیدم یه مردی کهه —
 شلوار جین جذب مشکی و یه تیشرت جذب مشکی و کلاه مشکی به سر
 داشت
 بافکری به سرم اومد تندتند حرکت کردم
 اروم صداش کردم
 به تندی بر گشت سمتم
 م...اه..ان
 ای...ای...نجا چیکار میکنی...
 با تعجب نگاهم میکرد
 ذل زده بود بهم

به خودش او مد

خواست فرار کنه که محکم از دستش گرفتم

زمزمه کرد سا.. ساغر بزار برم

سرمو به معنای نه تکون دادم

ساغر

ن

خندید و گفت: چراونوخ

اخمی کردم و گفتم خیلی بیشعوری

وآچرا؟؟؟

چرا دروغفتی رفتی المآآن؟؟؟

یهو رنگش پرید...

هی...هیچی

س...ساغر

فقط به کسی نمیگیا منو دیدی...

دوید سمت ماشینی...

حس کنجکاویم داشت نابودم میکرد

راننده منتظرم بود...تندی سوار تاکسی شدم و گفتم ماهان و تعقیب کنه...

به سمت شمال تهران رفت...

تعقیبش کردم...

جلوی په خونه خیلی خیلی بزرگ نگه داشت...

برای اینکه ادرشش یادم نره توی برگه نوشتم...

دیگه کاری نداشتم ولی کاراماهان برام مبهم بودن...
 دوست داشتم ازشون سر دربیارم...
 کرایه تاکسی و حساب کردم و وارد خونه شدم
 بوی قرمه سبزی تو کل خونه پر شده بود...
 از وقتی مامان رفت...
 مه شید خیلی کمک حالم بود
 طوری که شدیم مثل قبل
 دو تا خواهر باین تفاوت که
 حرفاش هنوز یادمه...
 سلام بلند بالایی دادم که بالبخند جوابم و داد
 اروم گونش روب* و* سیدم که تلفن خونه زنگ خورد..
 تلفن و برداشتم دختر نوه ی عموی مامان بود
 داشت تسلیت میگفت
 و اینکه شرمندس که نیومد
 پریسا: راستی ساغر جان مامان چطور فوت شد
 تصادف
 خدارحمتش کنه ، زیاد غصه نخوریا فدات شم
 مگه میشه اخه...
 اما گفتم: چشم
 خب دیگه گلم من مزاحم نمیشم

خد...

راستی شرمنده مرگ خالت و پدر بزرگتم تسلیت میگم

خیلی ممنون

اونا چطور فوت شدت

وآای چقدر سوال

پدر بزرگ که مرگ طبیعی

اما خالم تصادف...

خاله.... تصادف

یهو

افکار مبهمی تو ذهنم بود...

مامان تصادف کرد و کسی که تصادف کرده بود فرار کرد...

خاله تصادف کرد و کسی که باهاش تصادف کرده بود فرار کرد...

پس کسی که ماهان و عمو تو بیمارستان باهاش دعوا کردن کی بود؟؟؟

چرا با ماهان گفت: میره آلمان، در صورتی که نرفته بود...

داشتم دیوونه میشدم...

پشت سرهم سوالاتی برام ایجاد میشد...

باصدای مهشید افکار مبهم رو کنار گذاشتم تا یکی یکیشونو از ماهان

پپرسم...

از بس گشنه بودم حمله کردم به قرمه سبزی و تندتند میخوردم

تا اینکه احساس کردم از مریم پایین نمیره...

مهشید تا حالت رو دید سریع بهم اب داد

احساس کردم یه گوله قرمه سبزی باهم وارد معده شدن خخخ
 امیرم و بابام غذاشون رو خوردن...
 مهشید زیاد زحمت کشیده بود بزور فرستادمش پذیرایی ظرف هارو شستم
 چایی و میوه بردم پذیرایی تا ماتحتم خورد به مبل گوشیم زنگ خورد
 اسم کیان خودنمایی میکرد
 از وقتی که مامان فوت کرد
 زیاد باهم درارتباط نبودیم...
 ازش انتظار داشتم مامانم که رفت بیشتر کنارم باشه
 اما خب انگاری انتظار بیجایی داشتم...
 گوشیم و برداشتم و یه عذر خواهی کوچیک کردم و رفتم تو حیاط
 خواستم جواب بدم که قطع شد...
 شونه ای بالا انداختم
 خواستم برگردم خونه که دوباره گوشیم زنگ خورد
 بله..
 _سلام خانوم .خوبی؟؟سراغی نمیگیری ازمون...
 بآین حرفش انگار داغ دلم تازه شده باشه گفتم: والا تو شرایطی نبودم وه
 حواسم به خودم باشه چه برسه به دیگران..
 _اوه، اوه ، حالا شدیم دیگران!!
 کسی دیگرانه که بعد چهل و پنج روز زنگ بزنه ببینه مرده ای ،زنده ای؟؟
 _وای چه توپت پره...

بحر حال مهم نیست ، کاری داشتی؟؟

_وای ساغر چرآینطوری شدی؟؟

یهو صدای دختری اومد که

با عشوه گفت :عع، کیانی گوشو بزار کنار...

بابایی کارت داره ها...

کیان با تته پته گفت:عع..س.س.س.ساغر

مَ.مَ..مَن بِ...بِ..برم دیگه

بغضم گرفته بود دلم ازش گرفت..

کیان گفت :خد...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه تماس و قطع کردم

دو بیدم سمت اتاقم و شروع کردم به گریه کردن

صداش نه تنها ارومم نکرد ، بلکه

ناراحتیم و چندین برابر کرد...

دراتاقم و قفل کردم ، اشکام اروم اروم رو گونم جاری شد..

سرم و توی بالش پنهون کردم صدام بیرون نره...

انقدر گریه کردم که چشمام گرم شد و خوابم برد...

صبح زود از خواب پاشدم

چندلقمه صبحانه خوردم...

چشمام قرمز شده بود و پف کرده بود

تیپ مشکی زدم و از خونه بیرون رفتم...

پشت درخت وایستاده بودم و منتظر بودم ماهان از خونه بیرون بیاد که

ماهان درحالی به تیشرت سورمه ای جذب پوشیده بود
 و یه شلوار جذب مشکی
 از خونه بیرون اومد...
 از کنارم گذشت اما منو ندید...
 اروم پست سرش راه میرفتم که یهو برگشت سمتم و گفت: شم...
 بادیدنم تعجب کرد و یهو انگاری ترسیده نگاهی به اطرافش کرد و دستم و
 گرفت و دنبال خودش کشید
 گفتم: وای ماهان دستم کنده شد...
 ماهان گفت: هیس! بدو فقط

به خیابون اصلی رسیدیم
 تاکسی نگه داشت
 ماهان منو دنبال خودش کشوند
 سوار تاکسی که شدیم برگشتم سمت ماهان و گفتم
 ماهان چرا اینجوری میکنی؟؟؟
 کجا داریم میریم ها؟؟؟

سرشو به صندلی تکیه دادو گفت: میگم بهت؛ فقط صبر کن..

جلوی یه برج نگه داشت...

باماهان وارد اسانسور شدیم

طبقه ی ۱۰ پیاده شدیم...

وارد خونه که شدیم ماهان کلید و پرت کرد روی میز و خودش روی میبل

انداخت...

باخنده گفت: خانم ترشیده چی شده؟؟؟

ماهان خیلی بیشعوری..

خندید و گفت: چی شده، تو پت پره چرا؟؟

گفتم: ماهان ذهنم پر از افکار مبهمه..

پر از سواله..

لبخند مهربونی زد و گفت: بفرما سوالاتو بپرس

ماهان

جونمم

چرا؟؟

چرا؟

چرا گفتمی میری المان وقتی نرفتی؟؟

چرا کسی که باعث مرگ خاله شد فرار کرد بود اما تو تو بیمارستان اون مرد و

به هنوان قاتل مامانت دونستی؟؟؟

اشکم دراومد

باگریه گفتم: ماهان

-جونم

چرا مامانم و مامانت دقیقا یه جور کشته شدن...

بگو همش اتفاقی بوده...

افکار چرت و پرت منه ...

ماهان اشاره کرد کنارش بشینم

روی میل نشستم و پاهام و بغل کردم

اشکام دونه دونه جاری میشد روگونم...

ماهان باضطراب برگشت سمتم و با شک و دودلی پرسید:

ساغر.... تو... توکه به کسی نگفتی منو دیدی؟؟؟

سرمو به معنای نه تکون دادم که نفس عمیقی کشید

گفت: جواب سوالاتو بعدا میگیری...

نقطه ضعفش اومد دستم

نمیخواست کسی بفهمه...

اشکام و پاک کردم و موبایلمو دراوردم

با شک پرسید: چیکار میخوای بکنی؟؟؟

میخوام به مهشید بگم داداشش کجاست...

اممم، فکر کنم دلش برات تنگ شده باشه...

گوشی و که گذاشتم رو گوشم

به تندى گوشیم و گرفت و خاموشش کرد

با اعصابانیت گفت: خیه خب...

بابا، بادیدن مرده حالش بد شد
اول فکر کردم چون قاتل مامان این حال و داره
اما بعدش فهمیدم دلیل دومی هم داره...
چ...چه...دلیلی؟؟؟
زمانی که اقا جون خیلی جووان بود
توی تبریز بایه ماشین تصادف میکنه...
از ترسش بدون اینکه کمکی برسونه فرار میکنه...
ناگاه از اینکه کسی پلاک ماشینشو داره و فرار کردن اقا جون و میبینه...
همین فرار کردن اقا جون از محل تصادف
باعث میشه که اون خانواده دیرتر برسن بیمارستان و دختر پنج ساله مرد که
بعد از کلی دعا خدابهش داده بود از دنیا میره...
این میشه کینه واسه ی جناب نادر خان و شروع میکنه به انتقام گرفتن...
اشکام روی گونم جاری شده بود
...

چرا؟؟

چرا مامان من؟؟؟

چرا خالم؟؟

کار اقا جون باعث مرگ مامان من شده بود....

با مکث گفتم: چرا اقا جون و اعدام نکردن اینهمه سال؟؟

ماهان گفت: بخاطر زجرکش کردن اقا جون

به حبس ابد محکوم میشه...
 که کل زندگیش تو زندان بمونه...
 رو به ماهان گفتم: ماهان... تو
 ماهان... تو... تو... چطور اینارو فهمیدی ها؟؟؟
 اصلا چرا وقتی خونه داری اونجا زندگی میکنی؟؟؟؟
 خواست حرفی بزنه که زنگ خونه رو زدن
 ماهان با تعجب پرسید:
 تو به کسی ادرس اینجا رو دادی؟؟
 گفتم: نه...
 بابا منکه پیش خودت بودم...
 بامکت سمت در رفت
 هرکی بود عین خررر
 پشت سرهم زنگ میزد...
 ماهان بدو بدو اومد سمتم و منو برد تو اتاق
 چند لحظه بعد صدای دعوا اومد...
 صداش خیلی آشنا بود...
 اروم لای درو باز کردم
 با تعجب بهشون نگاه کردم...
 کیان داد زد: ببین اون مال منه
 لطف کن خودت و از زندگی ما بکش بیرون

کیان تا سرشونه ماهان بود و در برابر مان ریزه میزه...
 ماهان نگاهی باخونسردی تمام بهش کرد و گفت: چرت و پرتات تموم شده
 برو

کیان داد زد : دیوٹ باتواما ، خودت و ازندگی ما بکش کنار
 با فوحشی که داد
 ماهان باآخم نگاهش کرد و کیان و هل داد که کیان رفت تو دیوار

قلبم تندتند میزد...
 کیان اینجا چیکار میکنه هااا...
 وای گفت : از زندگی ما پاتو بکش بیرون
 نکنه فکر کرده من باکیان نسبتی دارم و واسش سوتفاهم شده
 بآین فکر لبخندی زدم که کل دندونام دیده شد اما باحرفی که زد...
 ببین ماهان

خودتم میدونی سارینا ازاولم مال من بود...

سارینا

سارینا

سارینا

اشکم رو گونم جاری شد و بهت زده نشستم سرجام

ناخداگاه دستم به گردنبندم رفت که حلقه ای که کیان داده بود توش بود...
یعنی...

همه حرفاش دروغ بود...

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا خواسته بگه ساغر اشتباه شده...

اینهامش توجیح بود...

صدای کیان و شنیدم که گفت: سارینا م.ا.ل.م.ن.ه بفهم...

اروم از اتاق بیرون رفتم...

کیان داشت فوحش میداد که یهو نگاهش با نگاه اشکیم افتاد....

یهو هل کرد و گفت: س...س...ساغر...ساغر...تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

ماهان با تعجب نگاهمون میکرد...

اشکام و پاک کردم و گردنبندواز گردن کشیدم پرت کردم سمتش

حلقه افتاد جلوی پاش...

داشتم میمردم

قلبم...

غرورم...

احساساتم...

همش وله کرد

نمیخواستم جلوش خورد شم

گفت: ساغرم واستا برات توضیح بدم

پوزخندی زدم و گفتم: هه...ساغرم...

جناب فرشته... بهرامیان صدا کنید راحتترم...

خواست حرفی بزنه که داد زدم بیرون
 ماهان به سمت بیرون هلش داد و در و بست...
 کیان محکم به در میکوبید و اسمم و صدا میکرد
 اروم اشک میریختم
 ماهان نشست کنارم و گفت: حلقه؟؟؟
 قضیه حلقه چیه؟؟
 کیان پشت سرهم به در میکوبید
 گفتم: ازم خواستگاری کرد
 در عرض یک صدم ثانیه از خشم قرمز شد و از لابه لای دندونای کلید شدش
 گفت: دوشش داشتی؟؟؟
 _ازش خوشم میومد...
 ماهان از جاش پا شد و با عصبانیت درو باز کرد که نگاه کیان به صورت ماهان
 افتاد...
 عقب عقب رفت و تندتند دکمه اسانسور و زد
 تا اسانسور اومد خودش انداخت تو اسانسور و رفت
 پوزخندی زدم و گفتم: مرد هم انقدر ترسو...
 ماهان درو محکم بست
 با صدای دادی که زدم از ترس چسبیدم به دیوار....
 اون یابو چی فکر کرده با خودش...

حالا هم احساسات...

همتونو با به خاک سیاه میشونم محکم مجسمه که بغل دستش بود و زد به

دیوار

تکه تکه شده بود...

اروم نشد محکم با دستش زد تو آینه...

خون از دستش جاری شد...

باترس رفتم سمت ماهان...

اروم و باترس گفتم : ماهان

برگشت سمتمیه قدم نزدیکتر شد

یه قدم رفتم عقب...

خوردم به دیوار دستشو که خون میچکیدو گذاشت روی دیوار

سرشو نزدیک کرد و

بغل گوشم زمزمه کرد...

ساغر...

نفس هاش که به گوشم میخورد قلقلکم میومد بنابراین باخنده گفتم بله

باجدیت ادامه داد :دیگه ...کیان... دور و ورتنینم....

باتعجب نگاهش میکردم که گفت : چون خون دوتاتون حلاله...

باترس نگاهش میکردم ک باهمون اخمش ازم دور شد...

دستش خیلی زخمی شده بود

چشماش بسته بود از دستش خون میرفت...

کلی کابینت هارو گشتم و در اخر جعبه کمک های اولیه رو پیدا کردم...

موجینم و بالکل ضد عفونی کردم و نشستم کنارش...
 دستشو که تو دستم گرفتم چشماشو
 باز کرد خواست دستشو بکشه که محکم دست هاشو گرفتم...
 شروع کردم بادقت شیشه هارو از دستش در اوردم..
 بتادین زدم دندون هاشو بهم قفل کرد...
 دستش و که بستم...
 نگاهم افتاد به ماهان که خوابش برده بود...
 از جام پاشدم و سرش و گذاشتم رو کوسن نرم و پاهاش درست کردم...
 خواستم برم که دلم براش سوخت...
 تندتند براش غذا درست کردم...
 عاشق استنبولی و سالاد شیرازی بود...
 غذارو درست کردم تا دم بکشه سالاد و درست کردم..
 ظرف هارو که شستم
 زیربرنج و خاموش کردم
 خواستم از اشپزخونه بیرون برم که
 دیدم ماهان بالبخند داره نگاهم میکنه...
 وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت: اگر اون نادر بیبشرف... نanan و نکشته بود
 الان....
 الان... تو
 پووووفی کشید و گفت دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی...

لپ هام قرمز شده بود از خجالت...
 خواهش میکنم زیر لب گفتم و از بغلش رد شدم...
 زود کیفمو برداشتم و از خونه بیرون زدم...
 گوشیم زنگ خورد بادیدن اسمش اشکام روی گونم جاری شد و...

پوزخندی زدم و رد تماس کردم
 گوشیم و گذاشتم تو کیفم و سمت خیابون اصلی رفتم...
 چند نفر میومدو تیکه مینداختن اما میدیدن سرم و بالا نمیارم و توجه نمیکنم
 بیخیال میشدن و میرفتن...
 بعد از پنج دقیقه تاکسی اومد...

سوار تاکسی شدم و هندفری هامو تو گوشم گذاشتم...
 فکر می کردم اون یه ذره آدمه ، رفت و تنها شد دلم یه عالمه
 البته تا اونجای یکه یادمه ، هر چی خوردم از این دل سادمه
 من خسته شدم از آدما و طعنه هاشون ، خسته شدم از اومدن و رفتناشون
 خستم از خیابون و پیاده روهاش ، ازت که خواسته بودم مراقبم باش
 چقدر تنهام تنهام تنهام ، چقدر سرده بی تو دستام
 تورو می خوام میخوام میخوام ، پر از شک سرده چشمام
 چقدر تنهام تنهام تنهام ، چقدر سرده بی تو دستام
 تورو می خوام میخوام میخوام ، پر از شک سرده چشمام



هنزفری تو گوشمه به کوله ام روی دوشمه
 به چیره‌ن سیام تنم همون که همیشه می پوشم
 نمیدونم کجای شهرم تو کوچه‌ها سرگردونم
 به امید اینکه تورو ببینم سرمو برگردونم ، ولی تو حیف اینجا نیست



منم و جای خالی با یه مشت یادگاری
 که از همدیگه دو سه سالی داریم
 حالا تکلیف چیه فراموش کنیم
 نه این کارا کار ما نی
 با اینکه همش دنبال فانیم
 ولی بی خیالی تو مرام ما نی
 یادمه می گفتم حتی آگه از آسمون سنگ بارید
 بازم قول بده که دوسم داری
 نمی خوام ببینم غم داری
 ولی حیف که این روزا یه حس دیگه رو من داری
 خسته شدم از این همه کشیدن ، نصفه شب از خواب پریدن
 تو بی خیالی ولی من ، عاشقتم هنوز شدیدن
 بارون و تهران هدفون و آهنگ ، چرا تو بی من نمی شی دلتنگ
 نگام هر شب به آسمونه ، بی تو کلافم پر از بهونه
 چقدر تنهام تنهام تنهام ، چقدر سرده بی تو دستام

تورو می خوام میخوام میخوام ، پر از شک سرده چشمام
 اشکام پشت سرهم میریختن...
 من چرا آنقدر بدبختم...
 کیان... کیان... کیان...
 حالم ازت بهم میخوره...
 تو چطور تونستی با احساساتم بازی کنی...
 یاد روز خواستگاری افتادم پوزخندی زدم...
 بگو چرا اصلا تو فوت مادرم نیومد هه...
 دلش جای دیگه گیر کرده...
 هرروز خودم و توجیح میکردم و میگفتم که شاید کار داره...
 حواسش نیست
 هه...

پوزخندی به افکارم زدم و کرایه تاکسی و حساب کردم
 وارد خونه که شدم صدای مهممه میومد...
 بدون اینکه سرمو بالا کنم گفتم : من خستم میرم بخوابم...
 خواستم برم اتاقم که نگاهم افتاد به کیان و ندا و ازمین...
 اروم سلام دادم و وارد اتاقم شدم...
 لباس راحتی مشکی رنگم و پوشیدم
 موهام و از حصار کش سرم باز کردم...
 حوصله کسی و نداشتم
 درو قفل کردم و روی تختم دراز کشیدم...

به یاد تک تک کاراش اشکام روی گونم جاری شد..

عروسی ارمین...

خواستگاری...

شیطنتا...

نجات دادنم...

همه و همه...

سرم توی بالشم پنهون کردم که صدای گریم بیرون نره...

تاساعت پنج گریه کردم چشمام میسوخت..

صدای اذان صبح اومد...

ازجا پاشدم..

وضو گرفتم و سجادمو و پهن کردم....

نمازم و که خوندم شروع کردم درد و دل باخدای خودم...

گاهی گله میکردم ازش...

گاهی کمک...

اشک ریختم و خودم و خالی کردم

کمک خواستم که کیان برای همیشه از فکر و ذهنم خارج شه...

انقدر گریه کرده بودم چشمام میسوخت

با همون چادر کنار سجادم دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد...

باصدای در اتاقم از خواب پاشدم

یکی پشت سرهم اسممو صدا میکرد

چشمام باز نمیشد
چشمام و بستم و دوباره خوابم برد باحساس

مهشید محکم به در میکوبید و صدام میکرد
از جام پاشدم تمام بدنم کوفته شده بود...
قیافم مجاله شد از درد...
از جام پاشدم و در و باز کردم مهشید بغلم کرد و گفت: چرا این لامصب و باز
نمیکنی دلم شور زد...

قیافه امو که دید و وحشت کرد
وآای این چه وضعشه ساغر باخودت چیکار کردی؟؟

جلوی آینه خودم و دیدم چشمام قرمز شده و پف کرده و رنگم پریده..

صورتتم و شستم و وارد اسپزخونه شدم مهشید برام سوپ درست کرده بود
وای عالی بود...

خیلی گشتم بود کلی خوردم...
ظرفامو شستم و وارد اتاقم شدم

حس و حال هیچ کاری نداشتم...

بدنم کسل بود و خوابم میومد

همش کیان میومد تو ذهنم اما همش مقاومت میکردم...

هنذفری هام و گذاشتم تو گوشم و مشغول گوش کردن اهنگ شدم...

چشمام گرم شد خوابم برد...

آفتاب _____ لب بومه

روز کارش تمومه...

باصدای شدید اهنگ از خواب پریدم و زود هنذفری هامو دراوردم...

وآی گوشم کر شد

دستام و گذاشتم رو گوشم

اوووف چون باترس از خواب پریدم قلبم تندتند میزد...

آروم که شدم نگاهم افتاد به خودم...
 باساغر قبل زمین تآسمون فرق داشتم

لباس سیاه
 زیرابروهام دراومده بود
 منی که هرروز لاک میزدم
 الان مدت هاست دست به لاکهای خوجگلم نزدم...

دلّم تغییر میخواست
 ازاین وضعیت خسته شده بودم
 ادمی نبودم همش گریه کنم
 اما الان ماهاست
 گریه... غم.... غصه.... باهام عجین شده بودند...

حولم و بر داشتم ورفتم حمام
 قطرات آب گرم که بابدنم برخورد میکرد...

تمام خستگی و کسلی بدنمو میگرفت...

حوله تن پوش صورتیمو پوشیدم و از حمام خارج شدم...

موهام و خشک کردم و اتو کشیدم...

دلن نیومد که لباس رنگی بپوشم...

یه تیشرت مشکی و شلوار مشکی جذب پوشیدم و صندل مشکی رنگمو

پوشیدم و خیلی کم ارایش کردم و زیر ابرومو برداشتم....

کلی روحیم عوض شد....

داشتم دق میکردم..

داشتم رژ میزدم که یاد عروسی ارمین افتادم واکنش کیا....

اااه ساغر ولش کن ، فراموشش کن

باحرص رژ و انداختم روی میز

از اتاقم خارج شدم

نگاهم به مهشید افتاد...

تصمیم گرفتم که با بابام درباره امیر و مهشید صحبت کنم رفتم کمک مهشید
باهم کل خونه رو تمیز کردیم و دکور خونه رو عوض کردیم...

با صدای در برگشتیم سمت در امیر بود با تعجب زل زده بود به مهشیدی که
تاپ صورتی رنگی به تن کرده بود...

مهشید جیغی زد و پرید تو اتاق

منم باخنده به امیر نگاه میکردم که زل زده بود به اتاق مهشید
و آای خدا داداشم چه ندید بدیده خخخخخ

امیر که دید دارم بهش میخندم کوفتی گفت و نشست روی مبل...

امیر گفت : میشه برام چایی بیاری؟؟

نازگیادم شده بود...

همون موقع مهشید لباس عوض کرده از اتاق بیرون اومد...

به شوخی و باخنده به مهشید گفتم...

ضعیفه

واس اقاتون چای بیار...

امیر که سرشو انداخت مایین و مهشید شده بود لبو...

عجیبی اصلا بهتون نمیاد خجالت بکشید...

چت های خونه رضایینارو خیلی شیک به روشن اوردم....

خانومم الان میریم...

امیرم حوصله ام سررفته

خانومم...

باخنده میگفتم که مهشید نیشگونی از بازوم گرفت و امیر داد زد

ساغر...

باسلام بابا هممون به سمت بابا برگشتیم
حالا که تنور داغه بچسبونم....

بابا خواست بره سمت اتاقش که گفتم : بابا
_جانم

اصلا خوب نیست که دوتا جوان که همو میخوان توی یه خونه تنها باشن
در صورتی که نامحرمن
نظرت چیه محرم شن ???

بابا با تعجب نگاهم میکرد و امیرو مهشید با بهت...
بابهت نگاهم میکردن...

تاکی میخواستن قایمکی هم دیگه رو دوست داشته باشن..
بابا گفت: شما... شما.. همدیگرو میخواید??

دوتایی سرشونو پایین انداختن
بابا لبخندی زدو اشکی که تو چشماش جمع شد و دیدم...
سریع رفت تو اتاقش...

فهمیدم یاد مامان افتادش...

نفس عمیقی کشیدم و وارد اشپزخونه شدم...

یه خورده اشپزخونه رو جمع و جور کردم و غذا گذاشتم

ساعت حدود ۱۹:۳۰ بود که گوشیم زنگ خورد...

کیان بود...

اعصابم خورد شد گوشی و برداشتم و باعصابانیت گفتم : چیه؟؟

حرفت و بزنی؟؟

س...س...ساغر...ح...ح...ح...حالم

ب...بده....

بانگرانی گفتم: چی؟؟؟ چی شده؟

سا...ساغ...ر حالم بده....

ک...کجایی....

اتاق تو اتاق شرکتتم...

یادم افتاد یه اتاق داشت برای استراحت...

تندی لباس پوشیدم و به مهشید گفتم: کاری برام پیش اومده...

جلوی در شرکت که رسیدم در باز بود...

وارد شرکت شدم و وارد اتاقش...

اتاق استراحت درش باز بود تندی واردش شدم که در پشت سرم بسته شد...

باترس به عقب برگشتم...

کیان لبخند وحشتناکی به لب داشت و دکمه های پیراهنش باز بود...

لیوان مشروبش و از روی میز ب داشت و بی معطلی همه رو بالا کشید..

ازوقتی یادمه از ادمایی که مشروب میخوردن متنفر بودم...

دست خودم نبود حتی اگر خیلی دوسش داشتم میدیدم یه قطه مشروب

میخوره ازش متنفر میشدم...

لیوان مشروبش و روی میز کوبید باوحشت نگاهش میکردم...
 بدرو دست خوردم...دلم زیر و روشد...

بالبخند چندشی نزدیکم شد
 داد زدم: به من نزدیک نشو...
 قلبم تو دهنم بود..

هلم داد که محکم افتادم روی تخت به سرعت از جام پاشدم که روم خیمه...
 اشکم دراومده بود...

خیمه زد روم...
 سعی کردم هلمش بدم..اما..
 زورش بیشتر شده بود انگاری...
 بین اشک هام جیغ بلندی زدم....
 اشغــال...

ولم کن...
 دستشو روی صورتم کشید و ذل زد به چشمام....
 وای ساغــر تویه پیش ملوسی
 چطوری تآلان خودمو کنترل کردم وای...
 از حرف هاش مو به تم سیخ شد..
 تقلا کردم اما...

همه حرکاتمو مهار میکرد...

قلبم تو دهنم میزد حالم بد بود...

خــــــــــــــــــــدا...

خــــــــــــــــــــدایا کمکم کن...

خدایا...

همین الان... همین الان جونمو بگیر ولی نذار بینم که بهم ت*ج*ا*و*ز

میکنن

خدایا کمکم کن...

دستش و روی بدنم کشید که بین گریه هام جیغ زدم روانی ولم کن تو مستی...

کمی ازم جداشد...

ذل زد تو چشم مام و گفت : هرچی بیشتر تقلا میکنی بیشتر

ت.ح.ری.ک.م.ی.ش.م...

باترس نگاهش میکردم...

هق هق میکردم...

دستشو جلو آورد اشکام و پاک کنه که سرمو برگردوندم...

دستشو که روی هوای مونده بود گذاشت روی س.ی.ن.ه هام که جیغ بلندی

زدم و داد زدم : خــــــــــــــــــــدا

نفسم بندامد بود از گریه...

بادادی که زدم دستشو از روی س.ی.ن.م برداشت و گوشش و گرفت....

محکم هلم داد...

به دیوار برخورد کردم...

خودش و چسبوند بهم جوری که راه فرار نداشتم....

دستشو گذاشت روی صورتم...

صورتم و جمع کردم و ب گردوندم

اما باخشونت منو سمت خودش برگردوند...

گریه نکن...

متنفرم از دخترای زر زرو...

دستم که داشت میلرزید و توی دست هاش گرفت و گفت : و آای دست هاشو

...

اگر تقلا نکنی...

قول میدم مهربون باشم...

خنده چندشی کرد و گفت : خودم بهت حال میدم و پشت بندش چشمکی زد

...

ازم جداشد اما بازو هامو محکم نگه داشت...

چشماش روی هیکلم چرخید...

چشمام و بستم تانگاه هیزشو نینم...

اما سنگینی نگاهش نابودم کرد...

باخنده گفت : وای نمیتونم باور کن چنین هیکلی تابحال به کسی حال نداده

باشه ،

Woow چه س.ی.ن.ه.هایی...

دست هامو مشت کردم و شروع کردم اسم خدارو بردن...
 داشتم یه ایت الکرسی زمزمه میکردم که احساس کردم تیشرت مشکی رنگم
 جر خورد....

از تصورش متمم تنم لرزید....

سرشو نزدیک آورد و ب* و*سه ای به لپوزد سرشو برد روی گ.ر.د.ن.م و
 دستش و خواست بزاره رو س.ی.ن.ه.ب.ر.ه.ن.م

دیگه هیچی برام مهم نبود...

من باید شرافت خودم و حفظ کنم...

بازانوم محکم کوییدم به جای حساسش... که

خم شد بود و باصدای بلند ناله میکرد...

گوشیم زنگ خورد پریدم رو کیفم...

هرکیه فرشته نجاتمه...

اسم ماهان روی گوشیم خود نمایی میکرد...

بی معطلی برداشتم

ماهان: سلا...

باگریه گفتم ماهان...

ماهان تورو خدا هر جا هستی خودت و برسون...

ساغر... چرا گریه میکنی؟؟ کجایی؟؟ چی شده؟؟

ماهان، کیان میخواد بهم تع...ا..و..ز کنه...تورو خدا بیا شرکتش تند تند

باگریه گفتم:....

ساغ...

گوشی از دستم گرفته شد...
 کیان درحالی که میلنگید از جاش ماشده بود...
 خودش و اندخت رو تخت...
 سگ صفت درو قفل کرده بود و کلید و یه جهنم دره ای گذاشته بود...
 خیالش راحت بود فرار نمیکنم...
 محکم یه تیکه از تیشترتم که پاره شده بود و گرفت
 تعادلم و از دست داد م و افتادم روش...
 یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه اش و به سمت ب.ا.س.ن.م برد
 ...
 از عصبانیت دندون هام و روی هم فشار دادم...
 لب هاش و خواست بزازه روی لب هام که...
 لب هامو گذاشتم روی گونش...
 فکر کرد رام شدم... خندید و گفت: پیشی من رام شده میبینم...
 لب هاشو گاز گرفتم جوری که داشتن کنده میشدن...
 جیغ میزد...
 بی توجه به فریاد هاش با دست دیگم بینشو گرفتم...
 راه تنفس نداشت...
 ادم های اشغالی مثل تو باید بمیرن...
 نابود شن تقلا میکرد...
 لب هاشو طوری گاز گرفتم که کبود شد جای دندونم...

به وضوح رنگ پریدگی صورت کیان و دیدم...
 ماهان از دست ماهون گرفت و سمت خودش کشیدتش...
 کیان و عین پر کاه سمتش کشیده شد...
 محکم یه سیلی بهش زد که فکر کردن فکس شکست...
 افتاد به جون کیان...
 تا کیان میخورد زدتش...
 منم جلوشو نگرفتم حقه باید بمیره خواستم روی پام وایستم که پاهوم میلرزید
 تعادل نداشتم....
 کیان ناله میکرد و ماهان بی مهابا میزدتش...
 دیوث اخه میدونی ت*ج*ا*و*ز چه شکلی نوشته میشه که میخواستی
 ت*ج*ا*و*ز کنی...
 لابد ننت یه ه*ر*ز*ه خیابونی بوده که چنین انگلی و پس انداخته...
 باحرص تمام به کیان فوحش میداد اما کیان انقدر بی غیرت بود که حتی وقتی
 به مامانش گفت : ه*ر*ز*ه کاری نکرد...
 تازه نگاهم به تیشرت پاره شدم افتاد...
 زودی ماتنوم و از زیر پام برداشتم و پوشیدم و شالم و همونطوری سرم کردم
 فقط خواستم برم
 ماهان کیان و گوشه ای پرت کرد و گفت : ساغر بیا بریم...
 خواست بیرون بره که دید نشستم سر جام...
 باتعجب بر گشت سمتم وای ساغر چرا نمیایی؟؟

گوشیم...

واای گوشیم دست اون کیان اشغال بود...

از جام پاشدم و به سرویسی که تواتاق بود رفتم..

صورتتم و شستم و باحوله خشک کردم..

از اتاق بیرون رفتم... از اسپزخونه صدا میومد...

واای عالی بود

ماهان پیشبند بسته بود و داشت غذا درست میکرد...

نزدیکش شدم و گفتم : خسته نباشی آشپز...

بالبخت برگشت سمتم و گفت : ترشیده بیدار شدی بالاخره...

بیشعوری گفتم و پریدم رو کابینت نشستم...

پیشبند و باز کرد و زیر غذاشو کم کرد اومد سمتم...

ساغر ..

بله!!

دیشب چرا اونجا بودی؟؟

نه بهتره بگم از اول اشناییتون بگو...

از روز اولی که بالا پشت بوم دیدمش تادی شب و موب مو تعریف کردم...

ماهان از اعصابانیت قرمز شده بود..

پوزخندی به سادگیم زدم...

نگاهم به ساعت افتاد...

گفت: ای وای فکر کنم تآلان کلی نگرانم شدن...

ماهان گفت: وایستا غذا بخور بعد...

گفتم: نه نمیتونم ، تآلانم فکر کنم حسابی نگران شده باشن...

ماهان گفت: وایسا میرسونمت...

سرکوپه نگه داشت ازش تشکر کردم و به سمت خونه رفتم...

درخونه رو باز کردم و ارد خونه شدم

همه بودن...

ارمین تانگاهش بهم افتاد داد زد تالان کجا بودی هــــا؟؟؟

زل زده بودم به اون بیشعور...

باچه رویی پاشده اوامده اینجا...

دست هام و پاهام شروع به لرزیدن کرد...

همه اشون با تعجب نگاهم میکردن...

چسبزدم به دیوار و شروع کروم به گریه کردن..

تلفن خونه بغلم بود

بی اختیار زنگ زدم به...

م...اهان...

م...اهان..

این...این..جاست...

-چی؟؟ کی؟؟؟

ک...کی...

باشه... باشه.. او مدم...

همه با تعجب نگاهم میکردن...

همه حرکات دیشیش جلوی چشمم بود...

باترس خودم و به دیوار چسبونده بودم...

از استرس پاهام شروع کرد به لرزیدن...

اشکام روی گونم جاری شد...

کیان خواست حرکت کنه...

عین دیونه ها داد زدم...

نه... نه... تو رو خدا سمتم نیا...

تو رو خدا...

خدا...

صدای وحشتناکی او مدم همه با وحشت به در نگاه میکردن که ماهان او مدم تو

خونه....

همه تعجب کردن از دیدن ماهان...

ماهان بی توجهه به بقیه به سمت اومد...

درحالی که گریه میکردم گفتم : م... ماهان...

من... من... میترسم...

رفته رفته صورت ماهان قرمز تر میشد و رگ پیشونی و گردنش بیرون زده بود...

کیان رنگش پریده بود...

ارمین داد زد: اینجا چه خبره؟؟

ماهان توکی بر گشتی؟؟

ماهان بدون اینکه جواب بده

رفت سمت کیان...

کیان همینطور بخاطر دعوی دیشب صورتش کبود بود...

یقه ی کیان و گرفت و هل داد به سمت دیوار...

کیان گفت : من..م.م..م...

ماهان داد زد : حرمزاده ی سگ صفت باچه رویی پاشدی اومدی اینجاها...

اژندگیت سیر شدی اره ؟؟؟

یه مشت محکم کوبید به دهن کیان

ارمین قاطی کرد و گفت : باچه جراتی داری کیان و میزنی ؟؟

یقه ماهان و گرفت: ماهان باخم زل زد به چشمای ارمین و گفت : حق ندارم

...حق ندارم دست روی ابن کثافت بلند کنم....

کیان باترس گفت : م...اهان...نه..نه...

ماهان دست های ارمین و از یقه اش برداشت و نشست کنار کیان و محکم

زدتش گفت : نگم ؟؟

پوزخندی زد و گفت : حاج ارمین...

شماک سنگ این دیووث و به سینه میزنی

میدونی چه اشغالیه ؟؟؟

دیروز یه دقیقه دیرتر میرسیدم

ساغر و بدبخت میکرد...

امیر با حالت گیجی گفت: چی؟؟

چی میگی؟؟

ماهان...

ماهان از بز دندان های کلید شدش گفت: این حرومزاده داشت به خواهرت

ت*ج*ا*و*ز میکرد...

این اشغالی که سنگشو به سینه میزدی...

چشمای ماهان قرمز شده بود همه وحشت کرده بودن...

خداروشکر که بابا نبود...

با گریه سرمو پایین انداختم...

با صدای دادی به خودم اومدم...

امیر و ارمین حمله کرده بودن به کیان و ماهانم با اعصابانیت زل زده بود به کیان

...

امیر داد زد: حیون اشغال از زندگی محو و نابودت میکنم...

ارمین خواست کیان و بزنه که ندا با گریه مانعش شد...

ندا با گریه گفت: تورو خدا...

تورو خدا... دادا... شم... ول کنید...

نگاهم به کیان افتاد

صورتش پر خون بود و قسمت زیادی از صورتش کمبود بود...

ماهان بی توجه به ب

حرف ندا گفت : من کارم باین حیون تموم نشده...

دست کیان و گرفت و از خونه بیرون برد...

امیر و مهشید نشستن کنارم...

امیر صورت اشکیم و توی دستاش گرفت و گفت : الهی من قوربونت برم....

کاری ک...

همونطور که حق میکردم سرم و توی سینه امیر قائم کردم...

امیر....امیر...

_جانم..

اون...مست بود...میخواست...

_هیس!!هیچی نگو قوربونت برم...

بلندم کرد نگاهش به پاهای لرزونم افتاد...

محکم بغلم کرد و گفت : بخدا...به ولای علی قسم

کاری میکنم

تقاضاشکات و استرس الانتو پس بده...

ساعت سه شب بود اما خوابم نمیرد...

هرلحظه احساس میکردم کیان داره بهم حمله میکنه...

لحافم و توی مشتتم گرفتم...

اروم برگشتم و چراغ خواب و روشن کردم...
 تاریکی اتاق ترسم و بیشتر میکرد...
 تا چشمامو میبستم قیافه کیان جلوی چشمم قرار میگرفت..
 از جام پاشدم و رفتم اشپزخونه ... یه قرص خواب اور خوردم و وارد اتاق
 مهشید شدم...
 کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم...
 انقدر خوابش سنگینه نفهمید...
 همین بودن مهشید ته دلم و قرص کرد
 چشمام و بستم و اروم خوابیدم...
 احساس کردم دستی گونمو نوازش میکنه...
 اروم لای چشمام و باز کردم که با چشمای گریون مهشید روبه رو شدم...
 تادید چشمامو باز کردم
 گفت : بیدار شدی عزیز دلم...
 پاشو.. پاشو... بریم صبحانه بخوریم...
 صورتم و شستم و وارد اشپزخونه شدم...
 امیر و مهشید داشتن صحبت میکردن که باوارد شدنم سکوت کردن...
 امیر چشماش قرمز بود و پف کرده انگاری که شب نخوابیده باشه...
 امیر گفت : ابجی گلم چگونه؟؟
 خوبم مرسی داداش
 رو کردم سمت مهشید و گفتم: دوز دختر گلش چگونه؟؟

مهشید باعصبانیت نگاهم کرد و گفت : بیشعور همش به رومون نیار که...
 اهان خجالت میکشی...

معلومه...

امیرم بالبختند نگاهمون میکرد...

روبه مهشید گفتم : والا ما دختراییم ک حیا میکنیم نگاه چه لبخندیم میزنه...

مهشید سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت: قوربون خنده هاش...

اووووووووق... حالم بهم خورد بابا... ایشش

امیر بلند خندید گفت : ژوون شنیدما مهشید خانوم...

قیافم و مجاله کردم و گفتم : وووی جای ما سینگل بیچاره ها پیش شما رلِ مِلا

نیس...

دوزت ندارم نامناسب...

ار جام پاشدم و همونطور از از اسپزخونه بیرون میرفتم گفتم :

جیر_____رتون دراد...

طبق معمول قرص خوابم و خوردم و به سمت اتاق مهشید رفتم...

هرچی گشتم نبود...

ازاتاق بیرون رفتم که صدای خنده هایی از اتاق امیر اومد...

به به چشمم روشن

شب نصفه شبی...

دوتا ادم نامحرم توی یه اتاق چیکار میکنن...

والا خجالتم خوب چیزیه..
 حیف گوشی نداشتم وگرنه خوب حالشونو میگرفتم...
 روی تخت مهشید دراز کشیدم دستامو محکم بهم کوبیدم و گفتم: وای یعنی
 الان دارن چیکار میکنن...
 یهو نگاهم به گوشی مهشید افتاد..
 زودی برش داشتم رمزم خداروشکر نداشت...
 رفتم جلوی دراتاقشون
 هنوز صدای خنده هاشون میومد و وسطاش قربون صدقه
 اووق حالم بد شد...
 زود شروع کردم و یس گرفتن...
 مهشید: امیرم..
 جون دلم خانومم
 اووووق...
 میشه ولم کنی..
 الان یهو ساغر شک میکنه ها به نبودم...
 حاجی خبر نداره فهمیدم خخخ
 مگه جات بده...
 یامام زمان...
 حیاروو قورت دادن یه بشکه ابرم روش
 یه خورده چرت پرت گفتن که خداروشکر همش توویسم بود...

زودی به امیر پیام دادم و لش کن بیاد تو اتاقش... وگرنه شک میکنم

زودی ج داد: چی؟؟

گفتم: میگم مه‌ید و ول کن تاشک نکردم...

ج داد: شک کن مهم نیس...

گفتم: عع شک کنم... ممکنه ماهانم از شک ام خیر دار کنم...

بنظرت تا عمر داری مهشید و میبینی؟؟؟

ج داد: خیلی بیشعورری...

گفتم: بیشعور چیه دارم از فساد جلوگیری میکنم...

برادرم به دختر و پسر که تواتاق تنها باشن نفر سوم شیطان

و ممکنه به کارهای شیطانی....

استغفروالله روت میشه بچه اتونو به ماهان نشون بدید؟؟

ج داد: اومد بابا..

باحرفایی که زدی رید به خودش...

خندیدم و ویسی که گرفته بودم و براش فرستادم...

زودی گوشی مهشید و برداشتم و از اتاقش جیم زدم...

امیر گفت: تورو خدا یه

امیر گفت: تورو خدا کاری نکنیا، جون داداش...

ج دادم: قول نمیدم حالا هم مزاحمم نشو میخوام بخوابم...

قرص خوابه بد روم تاثیر گذاشته..

زودی گوشی و حالت هواپیما گذاشت و زیر بالشم گذاشتم

تا چشمام و بستم خوابم برد...
 کش و قوسی اومدو از جام پاشدم...
 چشمام باز نمیشد...
 سرمو خاروندم و از جام پاشدم
 در باز کردم و یه راست رفتم اشپزخونه...
 یاخدا... اینجا کویته مگه...
 باچیزی که دیدم چشمام اندازه توپ بسکتبال شد...
 داد زدم

_____یاخدا

اصلا شما دو تا چیزی به عنوان حیا دارید؟؟؟
 امیر سرشو پایین انداخت و مهشید هم عین لبو شده بود...
 گفتم: واقعا خجالت نمیکشید
 نمیگید یه سینگل تواین خونه هست...
 قیافه ناله ای به خودم گرفتم و گفتم: نمیگید این سینگله یهو دلش خواست
 ...
 امیر نفس راحتی کشید و گفت: بیشعور...
 دستامو به کمر زدم و باپرویی به صورت امیر نگاه کردم و گفتم: عشق حالتو
 کردی فوحشتم به من میدی...
 روم و برگردوندم از اشپزوخونه برم بیرون که سریع برگشتم امیر دست مهشیدو
 گرفته بود...

گفتم شما دم بشو نیستیدا...
 پریدم سرویس و دست و صورتم و شستم...
 دسشویی نداشتم اما وارد سرویس ک شدم دشوریم گرفت
 از دسشویی بیرون اومدم...
 امیررفته بود...
 مهشیدم سرش تو مجله بود...
 گوشی نداشتم بد دردیة ها...
 اخ جووون تواین مدت اصلا از حقوقم استفاده نکرده بودم
 بافکر گوشی جدید زودی
 پریدم تواتاق ارایش مختصری کردم و تیپ سرتا پا سیاه زدم
 زود از مهشید خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم...
 واای از بس گوشی باحال دیدم هنگ کردم چی بگیرم...
 بعد از کلی گشت زدن گوشی گرفتم
 بعداز سوزوند سیم کارت و گرفتن سیم کارتم به سمت خونه حرکت کردم...
 سرکوچه بودم که احساس کردم دستم کشیده شد...
 باتعجب به عقب برگشتم که
 دستمالی جلو بینیم قرار گرفت
 تا خواستم حرفی بزنم چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم..
 لایه چشمام و باز کردم...
 احساس کردم دست و پام بستس...
 بدنم حسابی کوفته بود و درد داشت...

خواستم سرجام بشینم که با دیدن سوسک بغل دستم شروع کردم به جیغ زدن

...

از ته دل جیغ میزدم...

در باز شد و

در به تندی باز شد...

داختم جیغ میزدم که با دیدن مردی که هیکل درشتی داشت و کت و شلوار

مشکی رنگی به تن داشت..

با دیدنش ناخدا گاه جیغم قطع شد...

باآخم به سمتم او مد و گفت : چیه...

چراآقدر داد میزدی؟؟

باسر به چندشناک ترین موجود عمرم اشاره کردم

اروم به بغلش نگاه کرد و چیزی ندید...

گفت: مسخره کردی؟؟ اینجا که چیزی نیست...

سوسکه داشت به سمتم میومد که داد زدم تورو خدا نیا....
 مرده جوری نگاهم میکرد انگار دیوونم...
 سرشو پایین انداخت که فکر کنم سوسکه رو دید
 با تعجب گفت: واسه این داشتی خودتو میکشتی؟؟؟

سرمو به معنای اره تکون دادم که پوزخندی زد و با پاشنه کفشش له کردتش...
 اوووق...

مرده خواست بیرون بره که گفت: دختره خوب دیگه صدای داد نشنوما..
 گفتم: باشه، فقط...
 چرا من اینجام
 به زودی میفهمی...

قبل از اینکه چیزی بگم درو بست و رفت...

سه ساعت بود داشتم ترکای دیوار و میشمردم و مگس میپروندم که در باز شد و
 پسر جوونی داخل شد...
 پاشو... پاشو... محمود خان میخوان بیننتون...

یاخدا محمود خان دیگه چه خریه...

البته تودلم گفتم : مطمئن رئیس مئسه که خان میگن دیگه...

انگار که توزیر زمین بودیم...

پله هارو بالارفتیم و به یه حیاط خیلی بزرگ رسیدیم...

وارد خونه شدیم که.

یا خدا...

همون مرد گنده روبه یه مرد لاغر که سیگار میکشید گفت :

بفرما اقا، اینم ساناز خانوم...

باتعجب گفتم : ساناز خانم کیه...

من ساغرم...

مرده گفت : چی ... چرت نگو

مامیدونیم سانازی...

تابلو بود تازه کارن کله پوکا

حتی چشمامم نیستن...

مرد لاغره گفت : سیاوش نکنه اینبارم اشتباه کردی...

مرد گنده که فهمیدم سیاوشه
با تته پته گفت : نه..نه... مطمئنم...

رو به من گفت : بگوک سانازی...

ای بابا...

ساناز کیه؟؟؟

به پیر به پیغمبر من سا...غر...ام...

مرد لاغره باعصبانیت زیاد گفت : سیاوش گمشو اون عکسه رو بیار...

سیاوش عکسی از روی میز برداشت و به مرده داد...

مرده محکم کویید توسر سیاوش و گفت : خاک دوعالم تو سرت...

منو تو اتاق هل داد و به سمت بیرون رفت...

نشستم رو زمین و طناب دور دستمو با دندونم باز کردم...

دور تا دور اتاق نگاهیی انداختم که کوله ام و گوشه اتاق دیدم...

انقدر اسکلن که کیفمم نگرفتن...

شروع کردم به کوبیدن به در و باصدای بلند ناله کردن...

همون پسر جوئه وارد اتاق شد وگفت : چیه؟؟؟ چی شده؟؟؟

به پشت سرش اشاره کردم وقتی برگشت هلش داد ک با سر افتاد زمین
بآعصابنیت داد زد وحشی شدی ...از جاش پاشد...

خدایا ببخش...

باناراحتی زل زدم به چشماش...

نگاهم کرد جلوتر رفتم

لبخندی روی لبش اومد...

اخی فکر کرده دارم چراغ سبز میدم...

باناراحتی گفتم ببخشید...

گفت: چرا

گفتم چون...

بازانو به قسمت حساس پایین تنش زدم دوبار پشت سرهم...

رنگش قرمز شده بود نای تکون خوردن نداشت

زودی طناب و دور پاش بستم

و گفتم: حلالم کن خدافس...

درو از پشت بستم و اروم پله هارو بالا اومدم...

خداروشکر هیچ نیرو نگهبانی نداشتن...

اسکل که میگن اینابودن...

درو و اروم باز کردم و از خونه زدم بیرون...

پام که به بیرون از خون رسید شروه کردم دویدن...

انقدر دویدم که نفس نفس میزدم و جونی تو بدنم نمونه بود...

نمیتونستم راه برم...

اروم نشستم رو زمین...

یه ذره ک بهتر شدم

بهتر که شدم ، اروم شروع کردم به راه رفتن...

سر خیابون و ایستادم که تاکسی نگه داشت..

زودی خودم و انداختم تو ماشین و ادرس دادم...

بعد بیست دقیقه هنوز نفس نفس میزدم...

به ساعت نگاهی انداختم سه صبح بود...

کرایه رو حساب کردم وارد خونه شدم...

تادرو باز کردم نگاهم به ماهان افتاد که رو پله های حیاط نشسته بود...

تا منو دید باعصبانیت داد زد : کجا بودی؟؟؟

نای حرف زدن نداشتم...

اروم زمزمه کردم : اروم باش میگم...

ساغر... ساغر... نکنه... نکنه... بلایی سرت آوردن...

به معنای نه سرمو تکون دادم...

نگاهش به لباس های خاکیم افتاد و گفت : بگو دیگه ساغر...

جونم به لبم رسید...

اروم گفتم: گر...و...گان...گرفته بودنم....

گروگان؟؟؟

سرمو به معنای اره تکون دادم که زد زیر خنده...

باخم نگاهش کردم که گفت: خدایی باحال بود، حالا به دور از شوخی..
راسش و بگو...

بخدا.... الانم فرار کردم... نای بیشتر صحبت کردنم ندارم...

بی توجهه به ماهان وارد خونه شدم
بابا و امیر و مهشید

بادیدنم از جاشون پاشدن...

قبل از اینکه حرفی بزنن گفتم: تورو خدا سوال نپرسید فردا توضیح میدم...
وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم
الان

الان، واقعا به حمام نیاز داشتم
لباس هامو تو سبد لباس کنار حمام انداختم و رفتم زیر دوش اب گرم...
آخـــــــــــــــــــــــــــــــــیش ، چه راحت شدما
باهمون حوله پریدم روی تخت و دو ثانیه نکشید که خوابم برد...

احساس کردم گردنم خشک شده و نمیتونم تکونش بدم...
 اروم چشمامو باز کردم و باتمام دردی که بدنم و گردنم داشت سعی کردم
 تکونشون بدم...
 لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم...
 همه داشتن صبحانه میخوردن
 کنار بابا نشستم...
 بابا گفت : صبح بخیر
 _صبح شمام بخیر...
 بالا ادامه داد که شما یه توضیح به ما بدهکار یا...
 هراتفاقی که افتاده بود شروع کردم به تعریف کردن...
 امیر گفت: چقدر اسکل بودنا
 یارو توفیلمام چشمای طرف و میبینده اونوخ تو واقعیت
 گفتم : اره والا...
 تندتند وسایل صبحانه رو جمع کردم...
 پریدم تو اتاقم و کولم و باز کردم..
 اخیش خداروشکر گوشی هامون سالم بودن...
 تند سیم کارتمو توگوشیم گذاشتم و تلگرام نصب کردم و تمام اسناد و مدارک
 کارهای امیر و مهشید و واس خودم فرستادم...
 از گوشی مهشید پاکشون کردم...
 شروع کردم به ور رفتن باگوشیم...

چهار پنج ساعت بود که سرم تو گوشه بود...

گوشیمو کنار گذاشتم و لب تاپ و باز کردم...

یه چند وقت پیش یه سریال دانلود کرده بودم

مهشیدم عاشق سریال کره ای بود

تندی چیپس و پفک و تخمه و.. اوردم و مهشیدم صدا کردم

داشتیم فیلم نگاه میکردیم که یهو

محو فیلم بودیم که احساس کردم یکی جلوی در ایستاده...

تندی سرم و برگردوندم که نگاهم افتاد به امیر که نگاهش زوم بود به مهشید...

اخی مهشید عین خرس خوابیده بود...

یادم نمیاد یه فیلم و درست حسابی ببینه...

پنج دقیقه اولو میدید یه ساعت بعدش خواب بود...

به امیر گفتم: داشم پیر بیرون

با اخم برگشت و از اتاق بیرون رفت...

از خدا که پنهون نیس از شما چه پنهون منم خوابم گرفت..

سرمو گذاشتم رو بالش و زودی خوابم برد ...

احساس کردم صدای خنده میاد ...

چشمام و باز کردم

مهشید و امیر زل زده بودند بهم و میخندیدن...

تا دیدن چشمم بازه سریع خودشون و جمع اوری کردن و بدو بدو از اتاق

بیرون رفتند ...

باتعجب نگاهشون میکردم که صدای گوشیم بلند شد

توتلگرام پی ام داشتم، امیر بود ...

زود پی ویشو باز کردم ..

وای وای خدای من

کم مونده بود سکتته کنم ...

دهنم باز بود و اب دهنم اویزون و موهام تو هم ...

یه پام از به طرف تخت اویزون یه پامم از یه ور تخت

جیغ زدمممم امیییییر خیلی بیشعوری ...

دویدم بیرون نشسته بود روی مبل و داشت میخندید ...

دویدم سمتش و گفتم: پاک کن عکسامو ...

ابروهاشو بالا انداخت و نوچ نوچی کرد گفتم: عع اینطوریاست ...

اگر ویس و واس ماهان نفرستادم ...

احساس کردم رنگش پرید ...

بزاقت دهنش و قورت داد و ابروهایش و بالا می انداخت ...

گفتم: چرا خودت و شبیه منگلا میکنی؟؟؟

اها داشتم میگفتم...

اگر به ماهان نگفتم...

یهو صدایی از پشت سرم گفت: من چیزی باید بدونم که نمی دونم؟؟؟

بزاق دهنم و قورت دادم و نگاهی به تیمم انداختم...

شلوارک گل گلی و تاپ مشکی که دارم ندارم بیرون بود...

اونطور که تو عکس دیدم موهامم عجق و جق و توی هم گره خورده بودند

1...

2...

3...

حرکت ...

شروع کردم دوییدن به سمت اتاقم ...

وااای خدا ...

تندی صورتم و شستم

موهامو شونه کردم ..

لباس مناسبی پوشیدم از اتاقم بیرون رفتم ...

ماهان گفت: خب چی باید بدونم؟؟

مهشید و امیر سرشون و انداخته بودند پایین ...

مهشید بانگشتاش ور میرفت ..

والا بالاخره که میفهمه ...

مهشید باترس نگاهم میکرد...

چشمامو روی هم گذاشتم ...

رو به ماهان گفتم: قضیه از این قراره ک...ک...ما ...

ماهان: شما چی؟؟

چشمامو بستم و تند تند گفتم: مهشید و ازت خواستگاری کنیم ...

چند لحظه هنگ نگاهم کرد و یهو انگاری به خودش اومد ...

داد زد: چییییی؟؟؟

این بود جواب اعتمادم ...

اخم کردم...

دستمم و زدم به کمرم زل زدم به چشمم و گفتم: یه جوری میگه اعتماد

انگار ابجیش و خوردیم ...

فقط خواستگاری کردیم همین ...

داد زد: امیر حق نداره از خواهر من خواستگاری کنه ...

امیر باخم گفت: عع ...

شما به چه حقی از خواهرم خواستگاری کردی پس ...

فکر نمیکرد امیر این قضیه رو به روش بیاره

بخاطر همین ...

بزاقت دهانش و قورت داد و گفت :

من... چونکه... من... من ...

زودی از خونه رفت بیرون ..

نشستم سرجام و به مهشید گفتم: داداشت باخودش درگیره ها...

امیر باخم برگشت سمتم و گفتم: راستی مگه ماهان المان نبود ...
همش میخواستتم بیرسم یادم میرفت ...

مهشید گفتم: اتفاقا چندباری پرسیدم اما تفره رفت و جواب درست حسابی
نداد..

گفتم: عع.. منم نمیدونم خیلی ولی چند وقت پیش تو کافی شاپ دیدمش
فکر کنم واسه یه پروژه اومده بود ..
که احتمالا به زودی برمیگرده المان ..

خدایا بابت دوروغم منو ببخش ...

عع واقعا ..

او هوومی گفتم و زودی جیم زدم تو اتاقم ..

ماهان..

ماهان..

ماهان..

اسمش و باخودم زمزمه میکردم..

اگر خاله کشته نشده بود

شاید الان ازدواج کرده بودیم..

دیگه انتقامی..

مرگی..

حتی کیان هم نبود...

پووفی کردم و از جام پاشدم که گوشیم زنگ خورد...

ماهان بود...

جواب دادم بله...

ماهان گفت: ساغر یجور از خونه بیا بیرون..

کارت دارم...

چیکار؟؟

بیا بهت میگم...

باشه ای گفتم

زود تیپ مشکی رنگموزدم و بعد مدت ها ارایش کمی کردم...

به بهانه خرید از خونه بیرون زدم..

ماشین و سرکوچه دیدم ...

سوار ماشینش شدم..

راه افتاد

اهنگ تنها هم ، با صدای معمولی توی ماشین پخش میشد و سکوت ماشین و شکسته بود...

فکر میکردم اون یه ذره آدمه رفت و تنها شد دلم یه عالمه

البته تا اونجایی که یادمه هر چی خوردم از این دله سادمه

من خسته شدم از آدما و طعنه هاشون خسته شدم از اومدنو رفتناشون

خستم از خیابونو پیاده روهاش ازت که خواسته بودم مراقبم باش

چقدر تنهام تنهام تنهام چقدر سرده بی تو دستام

تو رو میخوام میخوام میخوام پر از اشکه سرده چشمام

چقدر تنهام تنهام تنهام چقدر سرده بی تو دستام

تو رو میخوام میخوام میخوام پر از اشکه سرده چشمام

سرمو تکون می دادم و بی توجه به ماهان اهنگ و میخوندم

هنزفوی تو گوشمه یه کوله رو دوشمه

یه پیرهن سیاهم تنم همونی که همیشه میپوشمه

نمیدونم کجای شهرم تو کوچه ها سرگردونم

به امید اینکه تو رو ببینم تا سرمو برگردونم

ولی تو حیف اینجا نیستی مگه تو همونی نبودی که میگفتی پام وا میستی

منمو جای خالی با یه مشت یادگاری که از همدیگه دو سه ساله داریم

حالا تکلیف چیه فراموش کنیم نه این کارا کار ما نی
 با اینکه همش دنبال فانیم ولی بیخیالی تو مرام ما نی
 یادمه میگفتی حتی اگه از آسمون سنگ بارید بازم قول بده که دوسم داری
 نمیخوام ببینم غم داری ولی حیف که این روزا یه حسه دیگه رو من داری
 چرا یه حسه دیگه رو من داری
 خستم از این همه کشیدن نصفه شب از خواب پریدن
 تو بی خیالی ولی من عاشقتم هنوز شدیدن
 بارونو تهران هدفونو آهنگ چرا تو بی من نمیشی دلتنگ
 نگاهم هر شب به آسمونه بی تو کلاقم پر از بهونه
 چقدر تنهام تنهام تنهام چقدر سرده بی تو دستام
 تو رو میخوام میخوام میخوام پر از اشکه سرده چشمام
 چقدر تنهام تنهام تنهام چقدر سرده بی تو دستام
 تو رو میخوام میخوام میخوام پر از اشکه سرده چشمام
 آهنگ که تموم شد تکیه دادم به صندلی ..
 برگشتم سمت ماهان که ...
 بالبخند نگاهم میکرد ...
 وقتی دید دارم نگاهش میکنم ..
 دست زد و گفت: خسته نباشی خانم خواننده ..
 به کافش شاپ اشاره کرد و گفت: بریم کافی شاپ
 باهم اونجا صحبت کنیم ..

همونطور که از ماشین پیاده میشد ..
گفت: خواننده کوچولو عه ترشیده ...
چشمام و محکم روی هم فشار دادم
از ماشین پیاده شدم و تمام حرصم و روی ماشین خالی کردم ...
ماهان اشاره کرد که برم سمتش ...
چشمامو باریک کرزم و گفتم: به من میگی ترشیده ...
یه نگاه به خیابون انداختم کسی نبود ..
خواستم بازو شو گاز بگیرم که ماهان گفت: این کار از یه خانم محترم بعیده ...
واانکنه پست سرشم چشم داره ..
یه لحظه از کارم پشیمون شدم اما با حرف بعدیش که گفت: اما از ترشیده ها
بعید نیست ...
محکم بازو شو گاز گرفتم ...
از درد قرمز شد اما به روی خودش نیاورد ..
یه تنه ای بهش زدم و رفتم
یه پسره زمبالم افتاد و گفت: جووونم چه چشایی داری لامصب ...
اوووف اندامش و بیبی ... آی.. آی ...
توروخدا دستم و ول کن ..
برگشتم دیدم ماهان دست پسره رو از پشت پیچونده و پسرت به غلط کردن
افتاده ...
رفتم پیش ماهان و گفتم: ولش کن بابا بیا بریم ...
ماهان یه نگاه عصبی بهش کرد

دستشو ول کرد و او مد سمتم ..

شنیدم پسر به ماهان گفت: دیوث ، حرو مزاده ...

دستم شکست داشت میرفت که زیر پایی انداختم که باکله خورد زمین ...
حقشه ..

دویدم سمت ماهان که جلوی کافی شاپ منتظرم و ایستاده بود ...

تا من و دید گفت: چی شد؟؟؟

چرا و ایستاده بودی...

هیچی بابا ...

باخم گفت: بغل خودم راه بیا ..

فهمیدی؟؟؟

اووووف بابا غیرتی...

نشستیم و سفارشاتمون و دادیم ..

گفتم خوب چی می خواستی پرسسی؟؟؟

ماهان نگاهی بهم کردو گفت: راسش میخواستم ازت یه درخواستی بکنم ..

چه درخواستی ..

ازت میخوام که

ساغر من ...

توچی؟؟؟

نفس عمیقی کشید...

رفته رفته رنگ صورتش قرمز تر میشد
رگ گردن و پیشونیش زده بود بیرون..

باتعجب نگاهش میکردم که گفت: ساغر اون امیرو مهشید ک....

کاری...

فهمیدم منظورشو...

روزی که امیر تو اشپزخونه مهشیدو بغل کرده بود...

ویس...

همش اومد تو ذهنم...

واای این نمیدونه داره میمیره...

بگم که میکششون...

خدایا من فقط برای حفظ اون دوتا خر دارم دروغ میگم...

بیخشید...

بزاقت دهنمو قورت دادم و گفتم: من... منکه چیزی ندیدم..

گفت: پس اون تهدیده چی بود؟؟؟

یا خدا. حواصش به همه چیز هم هست لامصبی!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همین قضیه خواستگاری و این حرفا...

ماهان گفت: ساغر احساس میکنم که

یه چیزو بهم نمیگی ..

همون لحظه سفارشاتمون و آوردن ..

بی توجه به ماهان شروع کردم به خوردن بستنیم ...

دو دقیقه ای تمومش کردم ...

نگاهم افتاد به بستنی ماهان که یه خورده از بغلش خورده بود ...

یه نگاه از نوع خر شرک بهش انداختم ...

بهم خندید و به روی خودش نیاورد ..

از حرص قیافم و کج و کوله کردم

خواست ..

خواست بستنیشو بخوره که زوی بستنیشو کشیدم سمت خودم و بی توجه به

ماهان شروع کردم به خوردن بستنی ...

بستنی که تموم شد، دیدم ماهان تکیه داده به صندلی و باخنده نگاهم میکنه...

به دور لبم اشاره کرد و گفت کثیفه

زبونم و دور لبم کشیدم

و گفتم تمیز شد.؟؟.

خندید و گفت: وای ساغر این خل بازیا چیه...

دستمال کاغذی برداشت و دور لبم کشید

همون طور که سر جاش مینظست گفت: تمیز شد...

بعد از اینکه ماهان حساب کرد به مرکز خرید...

نگاهم به دختری پرسی که دست در دست هم راه میرفتن افتاد

یاد روزی که ماهان و بادختری دیدم افتادم...

ماهان سرش و نزدیک گوشم، آورد و گفت: امممم. انقدر نگاهش میکنی...

نکنه ه*و*س کردی ک...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ماهان اون دختره کی بود؟؟؟

کدوم دختره؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: یعنی انقدر با دخترا بیرون رفتی که ...

نمیدونم چرا بهم بر خورد شاید ...

روموازش برگردوندم که سریع بازوم و گرفت و گفت: ببخشید خب ...

دختره نادره ...

نادر.؟؟

اره قاتل ما...

با اعصابنیت سرمو تکون دادم و گفتم: بادختره قاتل مامانت و مامانم...

هییس

ساغر ...

اشک تو چشمام جمع شد ...

صدام میلرزید ...

با صدای لرزون گفتم: ساغر چی ها؟؟

به گوشه ای کشوندتم و ...

اشکان و پاک کرد و گفت: ساغر منو نگاه کن ...

با بغض و اعصابانیت نگاهش کردم که گفت: می خواستم دخترشو نابود کنم...

از روش احساساتش ...

با تعجب نگاهش کردم که گفت: قول بده بین خودمون بمونه ...

بابهت سرمو تکون دادم که گفت :

فکر میکردم که تنها راه نابود کردنش دخترشه ...

اما ...

اما چی ماهان؟؟

هیچی بعدا میفهمی ...

ذهنم خیلی درگیر بود ..

خیلی خودم و نگه داشتم که ازش سوال نپرسم ...

سوار ماشینش شدیم ..

ذهنم درگیر ادامه حرف ماهان بود ...

با صدای داد ماهان که اسمم و صدا میکرد ...

به تندی برگشتم سمتش و گفتم: هاه؟؟ چی شده؟؟

دستت درد نکنه دوساعته دارم با درو دیوار حرف میزنم ...

جانم ...

بگو؟؟؟

جونت بی بلا ...

ساغر درباره امیر

خب ...

بیشتر بگو ...

باینکه پسر خاله امه اما خب ...

گفتم: امممم.. با رز دختر عموم رفیق بود...

اهل دود نیس ...

وضع مالیشم ک خوبه ..

تحصیلاتم ک میدونی ...

ابجیتم خیلی دوست داره ..

بین حرفام پرید و گفت: بارز تا چه حد پیش رفتن..

سه تا از رز بچه داره ...

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

جلورو نگاه به کشتنمون ندی یوخ ...

گفتم: انگار بیست و چهار ساعته باهاش بودم ک بدونم ...

ولی خیالت راحت زن ذلیله حرفای خواهرت و گوش میکنه..

لبخندی زد که گفت: ایششش چه لبخندی هم میزنه ...

در ضمن خواهرت کاملاً از جریان رز آگاه بود...

رسیدیم جلوی در خونمون که ماهان نگه داشت ...

بهش تعارف زدم که بیا خونمون که رد کرد و گفت: حواصت به مهشیدم باشه

...

زیرلب باشه ای گفتم و وارد خونه شدم...

تند تند لباس ها مو پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

ماهان سرکوجه منتظرم بود زود سوار ماشینش شدم و سلام کردم...

دیروز فهمیدم که همون شب کیان و تحویل پلیس داد...

امروزم دادگاه کیان بود..

همه چیز و تکذیب کرده بود...

اما خداروشکر وکیلی که ماهان استخدام کرده بود ماهر بود و گویا تو اتاق

دوربین بوده که گویای همه چیز بوده..

و طبق مدارک بدست اومده به دو تا دختر دیگه ت*ج*ا*و*ز کرده بود...

لامصب اصلا به قیافه مظلومش نمی خورد...

با ایستادن ماشین به خودم اومدم و باماهان از ماشین پیاده شدیم ..

خانم کمال وند وکیل ماهان هم با دیدنمون خودش و بهمون رسوند و گفت که
تا شروع دادگاه زمان زیادی نمونده ...

وارد ساختمون که شدیم ...

وحشت کردم ..

پراز ادماهایی که ازهم شاکی بودند ...

همهمه و سروصدای زیادی که وجود داشت سرم و به درد آورده بود ...

روی صندلی کنار ماهان نشستم که نگاهم به ارمین و ندا و وکیلشون و کیان که
دستاش بسته بود افتاد ...

جالبه داداش منه ... اما ...

با صدا کردن اسممون به سمت محل مورد نظر رفتیم که ارمین دستم و گرفت
و گفت: چون ندا حالش خوب نبود پیشش بودم ...

من با توام ...

درحالی که دندون ها شوروی هم فشار می داد خواست حرفی بزنه که ماهان
صدام کرد...

روم و برگردونم و رفتم سمت ماهان

با صدای ...

با صدای ماهان کنارش نشستم ...

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به کمال و ند خیلی محکم صحبت میکرد...

سنگین نگاهی رو روی خودم احساس کردم ...

روم و بر گردوندم که با کیان چشم تو چشم شدم ...

بخاطر کتک های ماهان ، صورتش زخمی و کبود بود ...

صحبت های کمال و ند تموم شد ..

انقدر ذهنم درگیر بود هیچی متوجه نشده بودم...

وکیل کیان شروع به دفاع کرد ...

تمام حواصم پیش حرف هاش بود که با صدای جیغ ندا به سمتش برگشتم ...

کیان روی زمین افتاده بود و رنگ به رو نداشت...

با اینکه ازش متنفر بودم اما کمی دلم براش سوخت ...

دادگاه بخاطر حال کیان به تعویق افتاد...

کلافه از جام پاشدم ...

ماهان از بازوم گرفت و بی توجه به نگاه های عصبی ارمین به سمت بیرون
کشوندتم..

پست سر ماهان و کمال وند راه می رفتم...

جالب بود برام اکثر این پلیسا با ماهان اشنایی داشتند و باهاش سلام میکردن ..

سر سری از کمال وند تشکر کردم و سوار ماشین ماهان شدم...

ماهان که سوار ماشین شد ...

گفتم: وای ماهان دارم از خواب میمیرم...

امممم خوابم میاد...

چشمام و بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم...

بایادآوری حرفی چشمام و باز کردم که باماهان چشم تو چشم شدم.

خم شده بود روم..

بزاق دهانم و قورت دادم ..

قلبم بندری میزد...

یا خدا خوب شد که چسمامو باز کردم ...

ماهان کنارم و ایستاده بود و دوتایی داشتیم تو کیفم دنبال کلید میگشتیم...

ماهان کم مونده بود کلش و بکنه تو کیفم....

لا مصب کلیدم پیدا نمی شد...

کیفمو برعکس کردم که همه وسایلم بیرون ریخت..

خواست کیفمو برگردونم که نوار بهداشتیم، افتاد رو زمین...

تا نگاهم بهش افتاد خم شدم روش که ماهان نبینه..

خداروشکر که کوچه خلوت بود..

ماهان با خنده کنارم زد و کلید و از روی زمین برداشت...

خواستم وسایلام و جمع کنم که ماهان گفت :

این نوارا چه باحال شده...

قبلا یه جلد ساده داشت الان رنگی رنگیه..

اشغال قشنگ به روم آورد..

زیر لب بهش فوحش دادم و همه وسایلام و جمع کردم...

خجالت میکشیدم سرمو بالا بیارم..

ماهان باخنده سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت: ساغر فک کنم یکی از
وسایلات جا موند ...

سریع زمین و نگاه کردم ...

شصت تا رنگ عوض کردم ..

ست شورت و سوتینی که به تازگی خریده بودم از کیسش بیرون اومده بود ...

تندتند جمعش کردم و با هل برگشتم که باکله رفتم تو دیوار ...

ماهان با صدای بلند میخندید و من هزاران رنگ عوض میکردم ..

کلید و از دست ماهان کشیدم و درو باز کردم ...

خواستم وارد خونه بشم که با چیزی که دیدیم کپ کردیم ...

امیر شلنگ و باز کرده بود و مهشیدو خیس میکرد ..

مهشید با صدای بلند میخندید و می گفت: وای ای امیرم نکن ..

دلت میاد خیسم کنی ..

صداشو بچه گونه کرد و گفت: سلما بخولم ، حالم بد بجه. دوس دالی؟؟

تأحرشش تموم شد گفتم : اووووووق...

حالم بهم خورد...

اه اه چندشا..

نگاهم افتاد به ماهان که دست به سینه باخم زل زده بود بهشون...

گفتم: ماهان تا فردا صبحم زل بزنی اینا نگات نمیکنن

واستا...

داد زدم یااااااالله....

مهشیدو امیر نگاهشون به ما افتاد...

رنگ و روی دو تاشونم پرید...

با دیدن قیافه هاشون درو دیوار و گاز می زدم عالی بود قیافه هاشون ...

مهشید هل کرد خواست فرار کنه

زمین لیز بود داشت می افتاد که امیر بغلش کرد...

به به چه زیبا...

تو حلق هم بودند..

ماهان با اعصابانیت درو بست که فکر کنم در از جا کنده شد ..

زیر لب گفتم: از دست خواهرش عصبیه به ما خسارت وارد میکنه ...

با اعصابانیت نگاهم کرد

که با پرویی گفتم: بیا منم بزنی ..

نگاه بدیش انقدر بد بود که لال شدم هیچ سرمو انداختم پایین و یه راست رفتم
تو خونه ...

داشتم لباس هامو عوض میکردم که صدای دادو بیداد ماهان اومد ..

تندتند لباس پوشیدم و رفتم بیرون تا خواستم حرفی بزنم یهو...

ماهان دست مهشیدو کشیدو گفت : تند وسایلاتو جمع کن...

زوووود

مهشید اروم اشک میریخت

امیرم تا میخواست حرف بزنه ماهان میگفت : تو چیزی نگو که باهات کار
دارم..

رفتم رو به روی ماهان و ایستادم و گفتم : چه خبره صداتو انداختی تو گلو و داد
میزنی...

مظلوم گیر اوردی...

داد زد ساغررر تو دیگه هیچی نگو که...

که چی؟؟

من کنار زد و به سمت اتاقی که مهشید بود رفت...

دنبالش راه افتادم مهشید درحالی که گریه میکرد وسایلاشو جمع میکرد...

چمدون به دست از اتاق بیرون اومد امیر مانعشون شد که ماهان با اعصابانیت

گفت: نزار حرمت ازینمون بره...

مهشید با صدای بلند گریه میکرد..

دلم براشون کباب شد..

ماهان دست مهشید و گرفت و از خونه بیرون رفتن...

امیر از اتاقش بیرون نیومد..

بابا قضیه رو که فهمید گفت: همین روزا میریم خواستگاریش...

امیر که این حرف و شنید دهنمون و صاف کرد از بس گفت: فردا بریم.. فردا

بریم..

بابا بالبخند به پسره اسکلش نگاه میکرد خخخ..

ظرف های شام و شستم و پریدم تو اتاقم..

بابا به بابای مهشید که تبریز بود زنگ زد و قرار شد که هرچه زودتر بیاد تهران

...

داشتم...

بازدن رژ قرمزم, چند قدمی به عقب میرم و خودم و تویه اینه نگاه میکنم...

موهای مشکیم که بلند شده بود و جمع کرده بودم و قسمت جلویی موهام فر

کمی داشت ولی خیلی بهم میومد

ارایش

لایتی هم داشتم که قیافمو بچه گونه میکرد...

تاپ سفیدی پوشیدم و شلوار جذب کرم رنگم و پوشیدم و یه مانتو کوتاه کرمی
که فیت تنم بود و وسطش یه دکمه داشت...

روسریم که ترکیبی از رنگ های روشن با زمینه ی سفید بود و سرم کردم...
بعد از فوت مامان اولین روزی بود که لباس رنگی میپوشیدم...

اگر مامان بود...

اشک توی چشمام جمع شد...

اشکام و کنترل کردم..

هم مامان هم خاله ارزو به دل موندن عروسی بچه اشون رو ببینن...

نادر...

نادر عوضی...

سوالایی داشتم درباره اش که از ماهان پرسم ... اووووف...

ادکلنم وزدم و گردنبنده بلند که تا روی سینم بود و تند تند توی گردنم انداختم

...

ساعتم و کیفمو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم...

درگیر بستن ساعتم بودم که نگاهم به امیر افتاد...

فوق العاده شده بود

شلوار جذب مشکی و پیراهن مشکی و کت جیگری..

موهاشم به طرز زیبایی آراسته بود..

ساعتم و درست کردم و به سمت بابا رفتم و کراواتش و براش درست کردم...

با صدای امیر که گفت: بدوید دیگه...

هممون با عجله به سمت در رفتیم...

امیر انقدر خوشحال بود که نمیتونست نیشش و بینده...

بابا به بیرون زل زده بود و حال گرفته ای داشت ...

حتما به فکر مامان بود ..

که اگر مامان پیشمون بود ..

هییییی... پوووووف

با توقف ماشین شیرینی و گل و توی دستم گرفتم و پیاده شدم ...

یه دسته گل پررز قرمز خیلی خوشگل بود...

گل و دادم دست امیر و

بابا زنگ خونشون و زد ...

در با صدای تیکی باز شد ...

حیاط تقریبا بزرگ خاله اینارورد کردیم و به خونشون رسیدیم ...

به عمو سلام دادم

که بامهربونی جوابیم و داد ...

خیلی شکسته شده بود ...

دقیقا مثل بابا ...

قسمت زیادی از موهاش سفید شده بود ...

به سمت مهشید رفتم و گونش و ب* و *سیدم

به به ...

والا قدیما سه شیکم میزایدن قیافه شوهر و نمیدیدن .

الان روز خواستگاری ست میکنن

ست مشکی جیگری ...

حالاتون باشه ...

به به ...

اق ماهان ...

یه پیراهن سفید پوشیده بود و چند دکمه اول پیراهنش باز بود و سینه عضلانیش

و به نمایش گذاشته بود ...

کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود که

باز شدن دوخت کش و میدیدم خخخ

سلامی کردم و خواستم رد بشم ک بازوم و گرفت و مانع از رفتنم شد ...

سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت :

ماتتو کوتاه تر میپوشدی ...

میتروسم زیر پات گیر کنه بخوری زمین ...
 نگاهی به ماتوم کردم که دقیقا تا زیر ب*ا*س*نم بود ...
 داشت مسخرم میکرد
 به روی خودم نیاوردم و گفتم: باشه، روی چشمم ...
 با اعصابانیت بازوم و فشار داد و گفت: ساغر به ولای علی، بیار دیگه
 بیار دیگه از این مانتو کوتاها بپوشی که دارو ندار تو به نمایش گذاشته ...
 خودم تیکه تیکه اش میکنم ...
 یه لحظه موندم ...
 اما زود خودم و جمع کردم و گفتم: به تو چه اصلا ...
 ساغر نمیدونم تو بپوش بین تیکه تیکه میشه یانه ???
 همش سرم پایین بود
 یهو سرمو بالا اوردم و باختم نگاهش کردم ...
 نگاهش روی لبام بود ...
 رفته رفته رنگ صورتش قرمز تر میشد ...
 ساغر بااین رژ از اونجا تا اینجا اومدی ???
 قیافمو ...
 قیافمو کج و کوله کردم و گفتم :
 نه جلو در رژ زدم ...
 باختم نگاهم کردو گفت: مسخره میکنی ???
 صدای بابا اومد که داد زد ..

ساغر.. ماهان... نمایید ...

با صدای بلند گفتم: اومدم ...

خواستم برم که ماهان بازوم و گرفت و محکم چسبوندتم به دیوار ...

یه رژ کامل رو لبات خالی کردی دیگه...

ماهاااااااااااان ...

انقدر گیر نده دیگه ...

خودت میگی ترشیده ...

تندتند پلک زدم و با ناز و عشوه گفتم: باید ارایش کنم دل بیرم دیگه...

حالت عادی نگاهش کردم که گفت: کسی بخاطر دوتا رژلب و ریمل و...
 بیاد بگیردت دوبار که ارایش نکنی میره سراغ کسی دیگه ...

دستشو گذاشت بغل گوشم و سرش و نزدیک تر آورد ...

قلبم تند تند میزد ...

یا خدا میخواد چیکار کنه ...

خودم و چسبوندم به دیوار و محکم چشمام و بستم ...

صدای ماهان و شنیدم

که گفت: رژ پررنگ... ماتتو کوتاه و تنگ... دورشون یه خط قرمز بکش ...

با اعصابانیت چشمامو باز کردم و هلش دادم که ذره ای تکون نخورد ...

گفتم: کور خوندی ...

با لبخند به من تلاش میکردم کنار بزمنش نگاه میکرد...

باحرص گفتم: ماهااااان

گفت: جااااانم...

گفتم: مجلس تموم شد بزار برم دیگه...

گفت: اول قول بده...

گفتم: خیلی خب هرچی تو میگی..

کنار رفت تا فرار کردم...

راهرو رو طی کردم و قبل از اینکه وارد پذیرایی شم

زبونم و دراوردم و گفتم: عمرررررا..

تا خواست بیاد سمتم دوپیدم تو پذیرایی..

نشستم کنار بابا و به بحث هاشون گوش کردم...

یه خورده بعد ماهان هم اومد و

روبه روم نشست...

مهشیدو امیرم رفته بودن اتاق صحبت کنن...

والا فکر کنم تو خونه ما تا اسم بچشونم انتخاب کرده بودند چه صحبتی

میخواستن بکنن الله و اعلم... والا

بعد بیست دقیقه که کل ترکای نداشته دیوارشون رو شمردم بالبخند بیرون
اومدن ...

از اونجایی که داداش های من بشدت هل هستند قرار شد تا یک هفته دیگه
عقد کنن

انگشتر...

انگشتر زیبایی که امیر گرفته بود و تو دست مهشید کردم ...

مدتی بابا و عمو صحبت کردن که بالاخره

بابا گفت: که بریم...

تواین تایم امیر کنار مهشید شسته بود زیر گوشش وز وز میکرد و ماهانم باختم
نگاهشون میکرد ...

یه خورده ساکت میشستن و دوباره شروع میکردن

ماهان باختم نگاهشون میکرد که سببی به طرفش پرت کردم ...

باتعجب نگاهم میکرد که گفتم: چیکارشون داری ...
باباهشون نشستن چیزی نمیگن ...

باخم نگاهم کرد
یعنی لال شو ...

منم لال شدم و سرمو کردم تو گوشه و الکی میخندیدم که حرصش و
در بیارم ...

سنگینی نگاهش و احساس میکردم اما به روی خودم نمیآوردم ...

که باصدای بابا زودی از جام پاشدم و خدا حافظی کردم و جلو جلو داشتم
میرفتم

وقتی که از جلوی ماهان رد شدیم
گفت: حرفام یادت نره ها ...

گفتم: پسر خاله با بای ...

تندتند دویدم بیرون ...

وای امیر مگه دست میکشید از مهشید...

اخرم بانگاهی که بابا بهش کرد خداحافظی کرد و سوار ماشین شد ...

تا رسیدیم خونه ...

کفشامو دراوردم پاهام داشت میشکست ...

لباس هامو عوض کردم و به سمت اسپزخونه رفتم که احساس کردم صدای گریه..

باتعجب به سمت پذیرایی رفتم ...

با چیزی که دیدم قلبم ریخت ...

اشکام روی گونم جاری شد ...

تابحال، هیچوقت گریه ببارو ندیدم ..

اما ...

الان...

قاب عکس مامان و توی سینه اش فشرده بود و اشک میریخت ...

دوست نداشتم خلوتش و بهم بزنم ...
 اروم به سمت اتاقم رفتم ..

اشکام غیر قابل کنترل بود ...
 به یاد مامان ..
 اشک ریختم ..
 ریختم ..

هیچوقت فکرشم, نمیکردم
 روزی مامان بینمون نباشه...
 اما الان ...

مدت هاست که پیشمون نیست ...

سرم و تو بالش پنهان کردم تا صدای هق هق ام بیرون نره ...

داشتم گریه میکردم که نفهمیدم چی شد یهو خوابم برد...

تندتند شالم و مرتب کردم و پریدم تو اشپزخونه...

امشب خاله اینا رو دعوت کرده بودیم ...

غذام آماده بود...

سالادم و هم درست کرده بودم ...

نگاهی به ژله های ترکیبی ام انداختم ...

همه چی خوب بود ...

باصدای زنگ در تندتند میوه هارو

چیدم ...

باصدای سلام عمو از اشپزخونه بیرون رفتم ...

بامهشید و عمو سلام و احوال پرسى کردم ..

هرچه قدر نگاه کردم

ماهان و ندیدم ...

بابا سوال منو پرسید ..

پس ماهان ...

سلام..

خوبی؟؟

ممنون

لبخندی زد و گفت: منم خوبم

لبخندی زد که چون پشتم بهش بود ندید خدارو شکر...

خیلی شیک برای خودش غذا ریخت و شروع کرد به خوردن...

هنذفری هامو گذاشتم تو گوشم و مشغول گوش کردن به اهنگ شدم...

داشتم زیر لب زمزمه میکردم که...

هنذفری هام از گوشم کشیده شد..

باتعجب به عقب برگشتم که دیدم ماهان گوشیمو گذاشت کنارش و گفت: کر

میشی... انقدر هنذفری استفاده نکن...

ساغر...

بله...

یه پیشنهاد....

مهمشید اومد تو اشپزخونه و گفت: ساغر...

جانم...

اممممم ازاون دسرای خوشمزت واس ماهانم مونده...

درینچال و باز کرد و ژله هارو جلوی ماهان گذاشت و گفت: وای داداش
انقدر خوشمزس حرف نداره ...

ماهان نگاهی به ژله ها کرد و گفت: اینارو ساغر درست کرده ...

مهشید باخنده سرشو تکون داد ...

ماهون گفت: اصلا به ساغر چنین هنرایی نمیخوره ها ...

زیرلب کوفتی بارش کردم و شروع کردم به شستن ظرف هام ...

همه تو پذیرایی نشسته بودن و مشغول صحبت ...

خواستم کنار مهشید بشینم که ماهون گفت: میشه چند لحظه بیایی ...
کارت دارم ...

کنارش نشستم و گفتم: بله ..

ساغر میخوام بهت یه پیشنهادی بدم...
اما..

نگاهی به اطرافش کرد و گفت: بیابریم تو حیاط اینجا همیشه

بیخشیدی گفتیم و وارد حیاط شدیم...

خب چه پیشنهادی؟؟

من زمانی که وارد خونه نادر شدم..

برای انتقام...

فکر میکردم ادمه خوبیه..

تا اینکه فهمیدم...

تو قچاف مواد مخدر دست داره..

گنده گنده اشون نیست اما به وسیله نادر میشه بهشون رسید..

باتعجب نگاهش کردم و گفتم خب ..

سرش و پایین انداخت و گفت...

مدتیه با دوستم که پلیسه هماهنگی میکنم...

چشمام دیگه باز تر نمیشد نزدیک اومد و باصدای ارومی گفت: ساغر ابن

حرفا بین خودمون میمونه ها ...

تاکید میکنم میمونه؟؟

بابهت سرمو تکون دادم ...

ماهان گفت: نادر بی همه چیز بهمون شک کرده ...

خب ...

ساغر ازت میخوام که ...

چی ماهان...

بگو تموم شه ...

چشماشو بست و گفت: بعد از هماهنگی های مربوطه ...
 یه چند مدت به عنوان خدمتکار نادر.... وارد....خونشون میشی ...
 باعقبانیت روبه روی ماهان ایستادم و گفتم ...
 میفهمی چی میگى؟؟
 باکلافگی سرش و تگون داد و گفت: فکر میکنی من این وضعیت و دوست
 دارم ...
 نه ب واللله.... نه به علی ...
 ولی... ولی... برای انتقام خون مامانم و جونایی که داره ایندشون زندگیشون به
 باد میره ...
 تا جایی که بتونم کمک میکنم ...
 حیونا به بچه پونزده ساله هم رحم نمیکنن ..
 مااااااهااان
 جانم ...
 اصلا فرض کن که من قبول کرده باشم ...
 به بابام چی بگم اااا؟؟
 دستی به موهاش کشید و گفت: عمو بامن ...
 باید فکر کنم ...
 چقدر؟؟؟

نمیدونم....

هیچی نمیدونم...

به سمت خونه دوییدم...

وقتی همه مهمونا رفتن

وارد اتاقم شدم...

حرفای ماهان ذهنمو بد درگیر کرده بود بین دوراهی بزرگی مونده بودم..

خستگی بیش از حدی که داشتم

باعث شد چشمام رو هم بیفته و خوابم بیره...

از بس مهشید منو دنبال خودش کشونده بود نای تکون خوردن نداشتم...

روی نیمکت پارک نشستم و گفتم برو خودت بگیر بیار...

باشه ای گفت: تندتند شروع کرد به راه رفتن...

پاها و کمرم درد میکرد..

کیسه هارو جابه جا کردم که نگاهم افتاد به

کیسه هارو جابه جا کردم که نگاهم افتاد به پسر

پونزده شونزده ساله ای که دنبال مرد موتور سواری افتاده بود و خواهش و

التماس میکرد...

مرد باکلافگی نگاهی به اطراف انداخت و از جیبش چیزی دراورد و داد به بچه

و باختم سیلی به گوش زد..

در عرض یک ربعی که اونجا بودم حداقل هشت تا پسر بچه نوجوان و جوان
ازش مواد گرفتن ...

تایلو بود ساقیه اخه تا صدای اژیر ماشین پلیس و شنید فرار کرد ...

زل زده بودم به پسر بچه ای که ازش مواد گرفت ...

ناخداگاه قطره ی اشکی روی گونم جاری شد ...

مگه چند سال داشت که ...

با صدای مهشید به سمتش برگشتم ...

خواست حرفی بزنه که گفت: وا چرا گریه کردی؟؟؟

ها؟؟

هیچی؟؟

کیسه هارو برداشتیم

و سوار تاکسی شدیم ...

حرفای ماهان عین خوره رو مخم بود ...

نادر ...

قاچاق..

بچه پونزده ساله ..

کل مسیر و داشتم فکر میکردم ..

تقریبا تصمیم و گرفته بودم که به ماهون کمک کنم ...

باصدای مهشید به خودم اومدم و از تاکسی پیاده شدم ...

اای و اای مهشید ...

من میخواستم برم خونه خودمون ک

اخمی کرد و گفت: حالا یه شب و خونه ما بد بگذرون..

نه میدونی بحث این نیست که...

و اای ساغر به عموهم گفتم میمونی دستم و کشید و برد داخل خونه..

تو خونه نشسته بودیم که زنگ در و زدن

دختر عمه های مهشید

که سارا ۲۲ ساله باقیافه معمولی,

ساناز ۱۸ ساله اونم شبیه سارا

ولی خیلی بچه های پایه ای بودند...

داشتیم فکر میکردیم که چیکار کنیم چیکار نکنیم

که یهو لامپ بالای سرم روشن شد...

نقشمو بهشون گفتم و همه اشون باخوشحالی قبول کردند...

اول از همه یه بالش نرم برداشتم و با شال به ب*ا*س*نم بستم و یکی از دامنا، گشاد خاله رو پوشیدم...

موهامم باز کردم و دورم ریختم...

رژم و بیشتر کردم و نگاهی به مهشید کردم...

مردم از خنده کت کشاد عمو و پوشیده و

کلاه هم تو سرش کرده بود

تو کت گم شده بود...

سارا از مون فیلم میگرفت و

اهنگ on the floor جنی فر لوپز و گذاشتیم و شروع کردیم مسخره بازی

من جنی فر

مهشید پیتبول و سانازم دختری ک بغل

پیتبول جولون میده...

مهشید قسمت اهنگ پیتبول و باکلی مطخره بازی خوند و رسید به من ...

دستامو تکیه دادم و به دیوار و ب*ا*س*ن و دادم دوربین

عین جنی فر لوپز ...

داشتم مسخره بازی در میاوردم که صدای جیغ همه بلند شد ...

نگاه کردم مهشید، و ساناز و سارا نبودن ...

جیغ بنفشی کشیدم ک

با جیغ بنفشی که کشیدم ماهان سری در و بست

ساناز و سارام که از خنده زیاد اشک تو چشماشون جمع شده بود ...

با قیافه کج و کوله پاشدم و شلوارم و پام کردم ...

همگی وارد پذیرایی شدیم ...

از اونجایی که مهشید و ساناز و سارا اشپزی کم بلد بودند

مهشید البته بلد بود ...

همه اشون بهم زور گفتن

منم دیوارم کوتاه

پاشدم ماکارونی درست کردم ...

سالاد شیرتزییم مهشید درست کرد

عمو هم امشب خونه خواهرش بود و نمیومد ...

شام و که خوردیم

در باز شد ...
 زود پاشدم برم دسشویی ...
 دیدم داره نگاهم میکنه ...
 از تیشرتش گرفتم و به سمت بیرون
 هلش دادم
 چون توقع چنین کاری نداشت ...
 پریز بیرون سریع خودم و انداختم تو دسشویی
 اخیششششش
 خدا پدر و مادر هرکسی که
 این دشوری و ایجاد کرده
 بیامرزه ...
 بعد از تخلیه از دشوری بیرون رفتن
 یه اخیشی گفتم: که باصدای خنده ای که بغل گوشم اومد
 ترسیدم و دستم و گذشتم روی سینم ...
 وای ترسوندیم ...
 ماهان باخنده گفت: چاه و پر کردیا ...
 بیشعورررر ...
 ماهان گفت: بیا کارت دارم ...
 پشت سرش راه افتادم ...

وارد حیاط که شدید برگشت سمتم و گفت: فکراتو کردی؟؟؟

گفتم: ماهان

اررره ولی میترسم ...

ساغر من نمیدارم برات اتفاقی بیوفته

من...

من

اومد سمتم و گفت: بله ...

گفتم ماهان کمکش کن از استخر بیاد بیرون

باشه ای گفت و سر بزیر رفت سمت مهشید

عجیب باحیا شده بود ..

هی سرخ و سفید میشد و سرس و مینداخت پایین ...

رفت سمت مهشید که هلش دادم و افتاد تو اب ...

پریدم سمت شلنگ

دوتایی که از استخر بیرون اومدن

اب و گرفتم روشن

ماهاااان جیغ میزد ساغرررر

مگر اینکه دستم بهت نرسه ...

زاد زدم خونم حلاله ارررره؟؟؟

مهشید جیغ میزد و فوحشم میداد

داشتم میخندید که یهو نگاهم افتاد به پاهام

وای چرا پاهام ل*خ*ته...

با امام زمان یه شلوارک تاروی رون مشکی پام بود

به تاپ مشکی که دارم معلوم بود

...

سرخ سفید شدنش

سر پایین انداختنای ماهان...

یاااااااااا خدا

جیغ بنفشی کشیدم و خواستم به سمت خونه بدوام که پام رفت روی گل

خاک بغل درختا و گلها و باکله افتادم تو گل...

پاها و دستام

بشدت میسوختن...

مهشید و ماهان او مدن بالا سرم..

ماهان بانگرانی گفت : حالت خوبه؟؟

زیر نگاه ماهان داشتم ذوب میشدم

اروم گفتم : حالم خوبه

سوزش عجیبی توی پاهام

که اروم ناله کردم...

ماهان بغلم کرد و دوید سمت خونه...

مطمئنم لپ هام از سرخی زیاد در حال انفجاره

داشتم از خجالت میمردم

اروم گفتم حالم خوبه...

زودی از بغلش بیرون اومدم و پریدم توی اتاق مهشید و حمام...

بعد از حمام حوله سفید رنگی که مهشید برام گذاشته بود و دور تنم بیچیدم و

از حمام بیرون اومدم..

مهشید داشت موهاش و خشک میکرد

لباس زیرام و لباسم همه خیس بودند

تاپ مهشید و با شلوار لی ام و پوشیدم و مانتوم و تنم کردم...

شالم و سرم کردم و بعد از برداشتن وسایلم گونه مهشید و ب* و *سیدم و گفتم

: من برم دیگه... مهشید گونموب* و *سید و گفت مراقب خودت باش

وارد پذیرایی شدم

ماهان و ندیدم

میخواستم خودم و بندازم که منو بیره خونمون

اما از دررویی باهاش خجالت میکشیدم...

سر به زیر سمت اتاقش رفتم و در زدم...

با بفرماییدی که گفت وارد اتاقش شدم

اول سرم پایین بود

اما به خجالت خودم غلبه کردم و با پروویی سرمو بالا اوردم
 ماهان یه لباس جذب مشکی پوشیده بود و شلوار ستش که جذب بود و ساک
 مشکی رنگی رو دوشش بود
 معلوم بود داره میره باشگاه ...

با پروویی گفتم

اخ پسر خاله داری میری باشگاه منم سر راه برسون خونمون و بدون اینکه بزارم
 حرفی بزنه گفتم: تو حیاط منتظرتما ...

زل زده بودم به استخر و یاد اب بازیمون افتادم که چقدر خوش گذشت
 با صدای ماهان که گفت بریم

سوار ماشینش شدم

یه اهنگ خارجی که چرت و پرت میخوند 😊😊😊 گذاشته بود ولی
لا مصب ریتم خیلی تندی داشت ...

صداشم بشدت زیاد کرده بود

داشتم از قر میمردم ...

انقدر بهم فشار اومد که زودی اهنگ
و عوض کردم ...

گفت: عع چرا عوض کردی؟؟؟
دوشش نداستی ...

واای یه ثانیه دیگه میموند تضمین نمیکردم که بزنی کنار خیابون و شروع کنم
به ر*ق*صیدن ...

زیر لب خلی گفت و یه اهنگ ترکی گذاشت

مرردم تا اهنگه تموم شه

ر*ق*ص پا میومد خیلی ریز تند تند پام و تکون میدادم ...

داشتم میمردم که به یه اهنگ غمگین رسید ...

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی

ماهان هم زیرزیرکی به کارام میخندید

تغییر حالت هام ..

جلوی خونه نگه داشت که زودی پریدم پایین و ازش تشکر کردم ...

تعارفی کردم که گفت: باید بره باشگاه ...

وارد خونه شدم سوت و کوووور بود ...

وارد اتاقم شدم و مانتو شلووارم و کوشه ای پرت کردم و شروع کردم به رمان

خوندن

رسیدم به قسمتی که عروسی داداش پسره بود ...

عروسی عروسی

وااااااای واسه عقد مهشید لباس نخریدم که

شب شده بود و حسابی دیر وقت

صدای پایی تو خونه اومد

پریدم بیرون

بابا، بود

گفتم: بابا!!!!!!

جانم

بریم خرید ...

بابا لبخندی زد و گفت: تند آماده

شو ...

گوشو محکم ب* و *سیدم و پریدم تو اتاق

زود آماده شدم و رفتم پیش بابا

سوار پژو بابا شدیم و به سمت مرکز خرید راه افتادیم

تو ترافیک شدیدی گیر کرده بودیم که یهو ماشین ...

یهو ماشین تکون شدیدی خورد ...

زودی پیاده شدیم که دیدیم

بعلههههه

تصادف کردیم ...

راننده اش یه خانم تقریبا چهل و خورده اس ساله اما خیلی شیک بود ...

انقدر با ادب صحبت کرد یه لحظه فکر کردم اتفاقی نیوفتاده ...

خانم عجله داشت بنابراین کارتشو داد

بعدا بخاطر پرداخت خسارت بهش زنگ بزنیتم ...

مطمئن بودم بابا زنگ نمیزنه اما

کارت و گرفتم ..

داشتیم تو مرکز خرید میچرخیدیم
 هیچی نمیپسندیدم
 لامصب همش چرت و پرت بودن
 بالاخره بعد از کلی چرخ زدن
 یه کت دامن ساده خریدم پیراهن مردونه که روش یه کت میخورد و دامن
 کوتاهی داشت و تا کمی زیرب*ا*س*نم بود
 اخه

هم جشن کوچیکی بود و همه خانم و آقاباهم بودند...
 باخستگی فراون رسیدم خونه و
 خودم و پرت کردم روی تختم ...
 کمر درد و پادرد باعث شد که زود خوابم بیره ..

یه نگاه به خودم انداختم ...
 ارایش لایتی داشتم و موهامم ساده بود....
 سریع شالمو و ماتتوم و سرم کردم و از ارایشگاه زدم بیرون...
 باهزار بدبختی رسیدم خونه...
 زود وارد اتاقم شدم و لباس هامو برداشتم
 اخه عقد قرار بود خونه مهشیدینا باشه...
 کسی خونه نبود بنابراین با اژانس رفتم خونه خالینا...

در خونه باز بود

وارد حیاط که میشدی صدای اهنگ کر کننده ای میومدم...

وارد خونه که شدم با جمعیت عظیمی از فامیلا روبه روشدم...

زود خودم و رسوندم به اتاق مهشید و ساپورت مشکی مو پوشیدم و پیراهن

مردونه مشکی و کت و دامن قرمز رنگ مو

کفش پاشنه بلندم و پوشیدم

روسری قرمز م و سرم کردم و بغل گردنم گره زدم...

از پذیرایی بیرون اومدم که...

نگاهم به رز افتاد...

بااخم شدیدی دست به سینه نشسته بود....

عجیبی....

بعد از مدت ها ارمانم دیدم

کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و کنار عمو نشسته بود...

سمتشون رفتم و گونه عمو و زن عمو ب* و *سیدم و به رز و ارمانم سلام دادم...

بعد از اینکه باهمه مهمون ها احوالپرسی کردم...

وارد اتاق عقد شدم...

اتاق عقد و به طرز زیبایی درست کرده بودند...

تا کسی نیومده

زودد شرووع کردم به کلی سلفی گرفتن ...

تقریبا بیستمین عکسم بود که دیدم

یکی بغلم وایستاده و داره ادا در میاره ...

باخنده به سمت ماهان برگشتم که داست ادای دخترارو در میاورد ...

لباشو غنچه کرده بود و دستاشم

باماهان کلی عکس مسخره بازی انداختیم

تازه به تپیش توجه کردم

کت و شلوار جذب مشکی پوشیده بود و پیراهن سفید زیرش

چند دکمه اول باز بود و موهاش و به طرز زیبایی درست کرده بود ...

باصدای جیغ و داد فهمیدیم که مهشید و امیر اومدن ...

سریع از اتاق بیرون اومدیم ...

عاقدهم اومده بود ...

مهشید و امیر وارد اتاق شدن

سارا و ساناز پارچه رو روی سرشون گرفتن و منم قند ساییدم

عاقده شروع کردن به خونندن

النکاح

عاقده: عروس خانم وکیلیم؟؟؟

سارا داد زد عروس رفته گل بچینه

عاقده: عروس خانم وکیلیم؟؟

سارا: عروس رفته گلاب بچینه

(عروس بیکاره)

عاقده: عروس خانم وکیلیم؟؟؟؟

مدتی به سکوت گذشت ...

دست از قند ساییدن کشیدم ...

احساس کردم مهشید داره گریه میکنه...

فهمیدم بخاطر نبود

خاله

مامان

جای خالیثون واقعا حس میشد ...

اروم در گوشش زمزمه کردم ...

الهی دورت بگردم بله رو بگو که داداشم حالش بد شد

لیخندی زد

و با صدای ارومی. گفت: با اجازه بابام و داداشم بله ...

همه شروع کردن به دست زدن...

سیل تبریکات و هدیه ها شروع شد ...

دستبندی که برای مهشید خریده بودم و بهش دادم و به دوتاشونم تبریک گفتم
میدونستم که

میدونستم که امیر الان له له میزنه برای اینکه با مهشید تنها باشه ...

مثل یه خواهر خوب که به فکر داداششه

همه رو بیرون کردم ...

امیر گفت: دمت گرم

پرووی نیارش کردم و چشمکی زدم و تند در و بستم که محکم خوردم به
یکی ...

ماهان بود

باخم بهم گفت: چرا درو بستی؟؟

گفتم: چون دوست دارم

باخم گفت: زشته بگو بیان بیرون

منم اخم کردم و گفتم: چی چی و زشته؟؟ اینکه زن و شوهر توی اتاق تنها

باشن؟؟؟ گ*ن*ا*هش چیه؟؟؟

پوووفی کرد و رفت ...

وارد حیاط شدم..

دی جی اهنک میخوند و جوونها وسط میر*ق*صیدن.
مصلا مجلس ساده بود
نگاهم به پسری افتاد که به طرز خنده داری میر*ق*صید
یه خوره ریر چشمی نگاهش کردم و کلی خندیدم
هرکی نگاهم میگفت خل شده..
ساناز در حالی که میر*ق*صید اومد و دستم و گرفت برد وسط ...
با سارا و ساناز و چندتا دختر دیگه مشغول ر*ق*صیدن بودم که
صدای دست و صوت جیغ بلند شد
فهمیدم که مهشید و امیر اومدن
یهو وسط شلوغ شد
احساس کردم دستم کشیده شد ...
با تعجب به ماهان نگاه میکردم که قرمز شده بود
با تعجب گفتم: چی شده؟؟
گفت: خوشت میاد اون وسط میر*ق*صی
این پسرای فامیل خوشش میاد. یه استغفرالله...
از طرز صحبت کردنش خندم گرفت که طور دیگه برداشت کرد ...
رگ گردنش بیرون زده بود
بزاقت دهنم و قورت داد و گفتم: نه.... ماهان ...
چشماس و محکم بست و اروم شمرده شمرده گفت: ساغر برو....
خواستم فرار کنم که گفت: نر*ق*صیا ...
بدون اینکه جوابشو بدم فرار کردم ...

از این غیرتی شدنش لذتی سر تا پام و فرا گرفت
 نشسته بودم یه جا و سلفی می‌گرفتم
 که ساناز و سارا هم او مدن
 کلی مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم
 با صدای سامان (پسر عمه مهشید) که گفت :
 به چی می‌خندید
 سره هر سه تایمون برگشت سمتش
 ساناز بالبخند به داداشش گفت
 هیچی داداش داشتیم عکس می‌گرفتیم
 سامان گفت: حالا که چهارتایی عکس می‌گیریم ...
 معذب بودم اما ضایع بود بگم عکس نمی‌گیرم
 بنابراین لبخندی تصنعی زدم چندتایی عکس گرفتیم
 عمه مهشید صداشون کرد که همشون ببخشیدی گفتن و رفتن ...
 یاد مامان افتادم
 اگه مامانم بودا ...
 چشمام پر اشک شد
 خیلی سعی کردم گریه نکنم
 اما قطره اشک لجبازی
 روی گونم سر خورد
 برای اینکه گریه نکنم ...

ذهنم مشغول کردم

اما یه بغض عجیبی داشت خفم میکرد....

تا آخر مهمونی ساکت گوشخ ای نشستم

آخرش خداحافظی کردم و سوار ماشین بابا شدم.....

با توقف ماشین وارد خونه شدم و یه راست رفتم حمام.....

بغضی که خفم میکرد

شکست ...

اروم شروع کردم به گریه کردن....

انقدر گریه کردم که احساس کردم

چشمام بخاطر سوزش زیاد باز نمیشن.....

خواستم از حمام خارج شم که احساس کردم یه چیزی

با احساس حرکت چندش ناک ترین موجود عمرم از ته دلم جیغ زد مممم

بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ات

سوسکککککککککککک

سوسکککککککککککک

حولم و تنم کردم و با پاهای لرزون

گوشه حمام کز کردم و با ترس و لرز

بهش خیره شدم...

بابا تند تند به در میکوبید و اسمم و صدا میکرد...

زود به خودم اوادم

و در و باز کردم ...

بابا، بانگرانی

به من نگاه کرد ...

دستام و جلوی دهنم نگه داشته بودم

باترس و لرز به سوسک اشاره کردم

بابا رد نگاهم و گرفت و بادیدن سوسک

نفس عمیقی کشید

انگاری که خیالش راحت شده باشه ...

یه لنگه دمپایی برداشت و تویه به حرکت

اون موجود چندش و نابود کرد

آخیششششش

خدایا شکر ...

از بابا تشکری کردم که نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد.

حوله ای دور موهام بستم و خودم و پرت کردم روی تخت ...

گوشیم و برداشتم که چکش کنم ...

3 تماس بی پاسخ از ماهان ...

3 تا

یعنی چیکارم داشته؟؟

زود زنگ زدم بهش که یه بوق نخورده برداشت ...

باصدای عصبی گفت: وای ساغر چرا جواب نمیدادی؟؟؟
گفتم: خب، حمام بودم..

با صدایی که خشم ازش میبارید
اما سعی در کنترل کردنش داشت گفت :
ساغر، فردا هر جور شده باید بیایی
پیش نادر

نگرانی که تو صداش
به منم منتقل کرد

بنابراین با نگرانی گفتم: چی...چی شده؟؟

گفت: ساغرررر
زمان انتقال محموله تغییر کرده ...
اگر که اون مدارک و بدست نیاریم ...

با اعصابانیت بیشتری گفتم: همه زحماتمون زود هوا...

با صدای ارومی گفتم: منکه مشکلی ندارم ...

ولی بابا چی؟؟

ماهان: عمورو راضی کردم ...

چطوری؟؟؟

بووووووق....بوق

با تعجب به گوشی نگاه کردم

و اینم با خودش درگیره ها

نگاهی به لباس هام کردم ...

به شلوار دمپای مشکی

ماتتوی مشکی رنگم کمی بالای زانو بود

کل موهام رو از پست بستم و شال مشکی سرم کردم ...

کوله مشکی ام رو برداشتم و نگاهی به اتاقم انداختم ..

شاید ...

مدتی نمیتونستم اتاقم و بینم ...

عزمم و جزم کرده بودم که همه تلاشم و کنم و مدارک و بدست بیارم ...

از اتاقم بیرون رفتم

حیف شد

بابا نبود که ازش خداحافظی کنم ...

دل‌م بر‌اش تنگ میشد ...

وارد حیاط شدم و کتونی های مشکیمو پوشیدم ...

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن

ماهان بود

جواب دادم بله

ساغر بیا جلوی درم ...

در خونه رو باز کردم ماشینش جلوی در بود ...

درخونه رو بستم و سوار ماشینش شدم ...

زیرلب سلام ارومی کردم

که جوابمو داد ...

تو سکوت به بیرون خیره شده بودم که

ماهان سکوت و شکست و گفت :

ساغررر

برگشتم سمتش و گفتم: جان...بله

لبخندی زد و گفت: نگران نباش

من نمیزارم نادر بلایی سرت بیاره!!!

بهت قول میدم که بزودی تموم شه ...

لبخندی زدم و گفتم: امیوارم که بخوبی تموم شه ...

گوشه ای ما شبن و پاوک کردو برگشت سمتم گفتم: ساغر همه حرف هامو

بخوبی گوش کن ...

بله؟؟

ماهان گفت :

توی اتاق کار نادر گاو صنزقی وجود داره که همه مدا ک تو اونه

نادر رو اتاق کارش خیلی حساسه و کسی حق ورود به اتاق خوابش و نداره ...

ازت میخوام که به بهانه تمیز کردن اتاقش وارد اتاق بشی و ...

یه ربعی برام صحبت کرد و همه کارایی که باید بکنم و توضیح داد...
 در آخر بهم گردنبندی داد که ردیاب داشت
 اگر لو رفت نقشه امون و خواستن کاری کنن
 از طریق رد یاب ردمون و بزمن
 ادرس و گرفتم و از ماشین پیاده شدم اخه قرار بود جدا جدا بریم...

فاصله زیادی تا خونه نادر نداشتم
 بعد ۱۰ دقیقه پیاده روی جلوی در عمارت نادر خان ایستاده بودم
 خواستم زنگ درو بزوم که
 با صدای کسی به عقب برگشتم..
 چند لحظه خیره نگاهش کردم...
 خیلی جذاب بود

اون... جذبه ی نگاهش ...

زود به خودم اومدم و گفتم: بله؟؟
 تک خنده ای کرد که جذابیش و بیشتر کرد.
 باهمون نیمچه لبخندش گفت :
 شما اینجا چیکار میکنی؟؟؟
 سرمو پایین انداختم و باناخن هام بازی کردم ...

راش کمی هول کردم، همش احساس میکردم میفهمن که برای جاسوسی
اومدم ...

ام...خب... برای کار ...

باتعجب گفت: چه کاری؟؟

خ...خب... خدمتکاری ...

چشماس بیش از اندازه درشت کرد، و گفت: بهت نمیخوره که خدمتکار
باشی ...

روم وب گردوندم و گفتم: حالا که هستم ...

زنگ درو زد که پیرمردی که تو همون نگاه اول مهربونی چهره اش بود که به
چشم میومد ...

درو باز کرد و گفت: جانم بابا جان کاری داشتی؟؟؟

ناخداگاه لبخند مهربونی زد و گفتم: سلام پدر جان ...

خسته نباشید ...

راسش برای کار اومدم

..خدمتکار

طبق حرف ماهان که گفته بود بگم خانم نیازی معرفی کرده گفتم: از طرف
خانم نیازی اومدم ...

انگار که چیزی یادش اومده باشه

لبخندی زد و گفت: اهان ...

اررره... یادم اومد

بفرما تو بابا جان ...

بهو نگاهش له پشت سریم افتاد و گفت

سلام ارسلان خان خوش اومدید و سریع دویدید در بزرگه رو باز کرد ...

پس اسمش ارسلانه... ارسلان خان

ارسلان کناره مرده نگه داشت و گفت: دستت درکنه آقا احمد...

نیم نگاهی بهم انداخت و پا شوروی پدال گاز گذاست و به سرعت به سمت

عمارت رفت ...

به همون اقا که فهمیدیم اسمش احمد اقا با اجازه ای گفتم و به سمت

عمارت حرکت کردم

خونه نبود

بهشت بود...

حرف نداشت...

در حال دیز زدن اطراف بودم که به عمارت رسیدم

تک زنگی بغل در سفید و بزرگ عمارت بود

باشک دستمو روی زنگ گذاشتم که

طولی نکشید که خانومی در و باز کرد...

نگاهی به لباس تنش, انداختم

کت و دامن سورمه ای رنگ پاهای ل*خ*ت و کفش پاشنه بلند سورمای

پاش بود و بهش میخورد که چهل و خورده ای سال داشته باشه....

باصدای خانومه از دید زدنش دست برداشتم

بااخمی که داشت گفتم: برای کار او مدی؟؟

سرمو تکون دادم و زیر لب اره ای گفتم که

روش و برگردوند و بهم گفتم: دنبالم بیا ...

انگاری که ماتحت اسمون ترکیده

خانم افتاده پایین ...

دنبالش راه افتادم ..

خونه نبود، که موزه بود ...

اشیا گران قیمتی و عتیقه و ...

باصدای همون خانومه دست از دید زدن برداشتم ...

خانومه بااخم بهم گفتم: نادر خان کارت داره ...

اوه بالاخره زمان ملاقات با اون پیشرف

رسیده ...

دراتاق و زدم

تق، تق تق

باصدای بفرماییدی وارد شدم ...

وااااای اتاقش اندازه خونه بود ...

بادیدنش همه تصوراتم بهم ریخت ..

فکر میکردم یه ادم کچل. قد کوتاه. حسابی پیرو خرفت باشه

اما مردی قد بلند کمی لاغر و موهاشم جو گندمی بود

نادر خان روبهم گفت: خب من از تو میخوام که بشی خدمتکار شخصیم ..

خدمتکار شخصی

اره مدتی که خدمتکارم و اخراج کردم ...

گل بانو همه وظایفتو توضیح میده

میتونی بری

دوساعت بدون توقف حرف زد

ماشالله ...

به سمت اتاقی هدایتیم کرد و گفت اتاقمه و یونیفرمم توشه

نگاهی به یونیفرمم, کردم

دامن کوتاه و کت

انگاری اینجا کویته ...

سایپورت مشکی کلفت و دامن کوتاه

لباس یقه سه سانتیبرای پوشندن گردن

موهام و محکم بستم و کلاه مو گذاشتمو کفش عروسکی مشکی رنگی بپا

کردم ...

همون لحظه زنگ مخصوص نادر خان به صدا دراومد ...

زود دویدم سمت اتاقش

تقه ای به در زدم

نادرخان بپا تو ...

وارد که شدم گفت

حمام و برام آماده کن ...
 من مال بابامم حمام آماده نکردم اونوخ برای تویه قوزمیت ...
 بی صدا به سمت حمام رفتم و بعد فراهم کردن حمام
 صداش کردم
 وارد حمام که شد لباس هاش و آماده کردم و چندتا کاری که گل بانو بهم گفته
 بود و انجام دادم ...
 از اتاق که بیرون اومدم با چیزی که دیدم قلبم شروع کرد تندتند زدن
 بزاق دهنم و قورت دادمو
 اشک تو چشمم جمع شده بود
 دست های لرزونم و جلوی دهنم گرفتم و وارد اتاقم شدم ...
 باخودم که رو دریاستی ندارم ...
 همیشه... همیشه
 از وقتی که فهمیدم دنیا دست کیه
 از ماهان خوشم میومد...
 نمیگم عاشقش بودم
 اما همیشه یه حس خاصی نسبت بهش داشتم
 ازاینکه پیشم بود خوشحال بودم ...
 خجالت میکشیدم و قلبم براش تندتند میزد
 یه خورده که گذشت فهمیدم دوستش دارم
 اما هیچوقت تا الان حتی پیش خودمم اعتراف نکرده بودم ...

میترسیدم

میترسیدم دوسم نداشته باشه و من ...

وقتی فهمیدم میخواد بیاد خواستگاری

یعنی حتی شده چند ثانیه بهم فکر کرده دیگه ...

قلبم از خوشی داشت میترکید ...

باورم نمیشد

ماهان... برای من بشه ...

حتی وقتی دیدم که بادختر دیگه ای هست

قلبم شکست

خیلی شکست

اما بازم دوسش داشتم

تا اینکه کیان اومد تو زندگیم

اولا نسبت بهش بی تفاوت بودم

امارفته رفته

خواستم جایگزین ماهانش کنم

اما هیچ وقت نتونستم

وقتی هم که خواست ت*ج*ا*و*ز کنه

برای همیشه ازش متنفر شدم

و باز تم این ماهان بود

تو گوشه قلبم لونه کرده بود ...

الان برای اولین بار

اعتراف.... میکنم

دوسش دارم ...

اشکامو پاک کردم و محکم کوبیدم رو قلبم

قلبم براش بی تابمی میکنه

پس خدایا چرا انقدر به من بی توجهی میکنه ...

الانم که سارینا دختر نادر بهش چسبیده و ولش نمیکنه

من چیکار کنم

صدای زنگ بلند شد

تند تند اشکام و پاک کردم و کمی پنکیک زدم تا گریم مشخص نشه ...

از اتاوقم خارج شدم

نادر کنار ماهان و سارینا و ارسلان نشسته بود

وارد اشپزخونه شدم

زهره خانم و باران تو اشپزخونه مشغول بودند ...

زهره خانم تا منو دید گفت

بیا بیا این شربت هارو ببر ...

ازش گرفتم و وارد پذیرایی شدم سنگینی نگاه ماهان و احساس میکردم اما

بی توجهه بهش به همه تعارف کردم

خواستم برم که

ارسلان خان

ارسلان خان بالبخند گفت: خب خانم زیبا نمیخواید اسمتونو بگید ؟؟؟

بالبخند گفت اصل بده
 احساس کردم ماهان عصبی شد
 طبق گفته ماهان گفتم : بی تا ۲۵ سالمه
 ارسالن نگاهی به اندامم کرد و گفت :
 وایااا اندامت بی نظیره
 بااینکه از اندامم تعریف کرد اما چندشم شد و مور مور شدم
 زیر چشمی نگاهی به ماهان انداختم
 قرمز شده بود
 ازاینکه عصبی شد
 نسبت به حرف ارسالن خوشم اومد
 بااجازه ای گفتم و از پذیرایی خارج شدم ...
 الان حدود یک ماه و خورده ای هست که
 خونه نادر کار میکنم ...

هرکاری کردم نتونستم وارد اتاق کارش بشم
 بعضی وقتا ناامید میشدم
 اما مجددا عزمم و جزم میکردم ...
 لیوان اب و شستم و از اسپزخونه خارج شدم ...

داشتم از جلوی راهرو رد میشدم که چشمم افتاد به اتاق ماهان که باز بود

لامپ بالای سرم روشن شد

دینگ دینگ

پریدم تو اتاقم و کیف لوازم آرایشمو برداشتم و پریدم تو اتاق ماهان و درو
بستم....

نشستم کنارش روی تخت

خداروشکر شیش تیغ کرده بود و ریش نداشت...

اروم کرم پودر برنزه بهش زدم....

وایای لامصب چقدر بهش میومد

خط چشمم و برداشتم و براش خط چشم کشیدم...

فک کنم اندازه خرس خوابش میومد اخه اصلا پا نمیشد...

از روی مژه های بسته اش ریمل زدم

رژ گونه زدم و رژ صورتیم و روی لب هاش

کشیدم

واللهای لب هاشو لامصب
لبهای کوچیک و پهنی داشت ...

استغفرواللهی گفتم و ذهنمو منحرف کردم

کش سر کوچیکم و برداشتم و موهاش و به دو قسمت تقسیم کردم و با کش
بستم

به شاهکار خودم نگاه کردم
دستمو گذاشتم جلوی بینی ام و ریز ریز خندیدم ...

گوشی مو روشن کردم و شروع کردم سلفی گرفتن

داشتم مسخره بازی در می اوردم و میخندیدم
آرنج ام رو گذاشتم روی تخت و خودمو بهش نزدیک کردم

تا خواستم عکس بگیرم دستم کج شد و ویه طرف بدنم افتاد روی ماهان
هل کردم و تندى از جام پاشدم که با...
با چشمای باز نگاهم میکرد
واللهای اخرش خراب کردم یه عکس درست و حسابی ازش نداشتم اه اه ...

به نگاه بهم کرد که تو بغلش بودم
 زودی صاف نشستم و تا ماهان بخودش بیاد ازش کلی عکس گرفتم ...
 همچنان با تعجب نگاهم میکرد ...
 تا خواستم فرار کنم
 مچ دستم و گرفت که محکم افتادم رو سینش
 از برخورد بدنم با بدن سفتش کل بالا تنم درد گرفت
 س.ی.ن.ه.هام. له شده بودند
 بی توجه به ماهان دستم روی س.ی.ن.ه.ام گذاشتم و قیافه ام رو مچاله کردم
 و گفتم وای
 به لحظه چشمم رو باز کردم
 ماهان خمار شده نگاهم میکرد
 بزاق دهان و قورت داد که سیب گلویش تکون خورد
 زود به خودم اومدم
 روی شکم ماهان نشسته بودم
 خودم و جمع اوری کردم و فرار کردم ...
 قلبم تو دهنم میزد
 وای
 قشنگ پی پی کردم ...
 ای خدا از فردا چطور تو صورتش نگاه کنم

چند پله بیشتر نمونده بود که با صورت بخورم زمین که یهو احساس کردم بین زمین و اسمون معلق ام ...

دستی محکم دور کمرم حلقه شده بودند ...

منو به سمت خودش کشید ...

وقتی وایستادم نفسی از سر اسودگی کشیدم

اخیش ...

زود سرم و بالا آوردم که ناجی ام و بینم که با قیافه خندون ارسلان روبه رو شدم ...

تا دید دارم نگاهش میکنم

تک خنده ای کرد و گفت: وای ساغر چرا مراقب نیستی دختر اگر من نبودم الان با صورت رفته بودی تو زمین ...

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم: خیلی ممنون از لطفتون

خواست حرفی بزنه

از هم صحبتی باهاش معذب بودم

قبل از اینکه حرفی بزنه

تند تند گفتم: امممم. بیخشید من برم دیگه الان برم صبحانه آقا نادر و حاضر

کنم ...

دویدم سمت آشپزخونه و مشغول فراهم کردنه صبحانه شدم ...

داشتم از گشنگی میمردم اما توجهی نکردم و صبحانه اون مرتیکه رو آماده کردم و به سمت اتاقش حرکت کردم...

دو تقه به در زدم و باصدای بفرمایید وارد شدم

سینی تقریبا بزرگ چوبی رو کنارش قرار دادم و گفتم: اگر که کاری با من ندارید من

بین حرف هام پرید و گفتم: حمام و آماده کن میخوام دوش بگیرم و لباس هام و آماده کن میخوام برم چند روزی شمال ...

زیر لب چشمی گفتم و وارد حمام شده و بعد از آماده کردن حمام شروع کردم به آماده کردن لباس هاش

یعنی؟؟

یعنی من باید برم

اووووووف خدایا نه ...

نمیخوام

خدایا خواهش میکنم تک و تنها بره ...

باصدای در حمام به خودم اوادم و زود از جام پاشدم ...

نادر همون طور که حوله تن پوشی به تن داشت روی تخت نشست

باصدای ارومی گفتم: ااا ببخشید نادر خان

فقط منم باید پیام؟؟

نادر خان گفت: نه اونجا بی بی و حیبه هستند و به کارا رسیدگی میکنن

میمونی اینجاو به زهرا کمک میکنی ...

بیشوور چندش این بره من فقط اون مدارک اصلی و بدست بیارم که نزدیک
دوماهه اینجا علاف شدم ...

دوماهه بابام و ندیدم

دلَم براش یه ذره شده بود

نفس عمیقی کشیدم و از جام پاشدم و با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج
شدم ...

تمام ذهنم درگیر اون اتاق و مدارک بود ...

با اطلاعاتی که ماهان بهم داده بود فهمیده بود کلید اتاق کجاست ..

اما چون نادر بیست و چهار ساعته خونه بود جرات هیچ عکس العملی رو
نداشتم ...

وارد اشپزخونه شدم و تا زمان شام مشغول کار کردن شدم ...

صدای ارسال و ماهان از پذیرایی میومد ...

زهره خانم سینی چایی و داد دستم و گفت ببر پذیرایی

وارد پذیرایی شدم و از شون پذیرایی کردم ..

ارسالان بیش از اندازه بهم توجه میکرد

و این رفتارش منو بشدت معذب و ماهان و عصبی می کرد

نادر خان و که بدرقه کردم

داشتم از خوشحالی میمردم

زمان زیادی تا خلاصی از این وضعیت نداشتم ...

تابحال تو عمرم انقدر کار نکرده بودم که تو این دوماه کار کردم ..

ماهان هنوز از مسافرت نادر خان خبری نداشت ...

اخه فقط چند روز یکبار به عمارت میومد

واقعا برام سوال بود که ماهان چیکار میکنه برای نادر خان...

دل تو دلم نبود برای وارد شدن به اون اتاق لعنتی....

از استرس زیادی حتی نتونستم شام بخورم

بی صبرانه منتظر بودم که وارد اون اتاق بشم...

زهرا و باران به رفتارم شک کرده بودن و چند دقیقه یکبار میگفتن: حالت خوبه

؟؟

بهش اطمینان میدادم که سالم خوبه اما نگرانیم بیش از حد معمول مشخص

بود..

زهرا و باران خوابیده بودن

انگاری بخت باهام یار بود که ارسالنم امشب نیومد..

کلید هایی که ماهان چند روز پیش داده بود و توی جیبم قرار دادم

پله هارو اروم اروم پایین اومدم

زیر راه پله ها اتاق کار نادر بود

خویش این بود که ماهان جای دوربین هارو گفته بود...

کلید و برداشتم

دعا دعا میکردم که کلید درست باشه...

با باز شدن در نفس عمیقی کشیدم که احساس کردم یه دستی دور شونم حلقه

شد...

بزاز دهانم و قورت دادم

قلبم تند تند میزد

یهو صدای...

صدای ارسال تو گوشم پیچید

واااای خدا

مگه بهتر از اینم میشد

ساغر الان تو بغلم

اوووووف

از ترس رو به سخته بودم

قلبم تو دهنم میزد

اروم منو برگردوند خواست حرفی بزنه که بوی تند الکل به مشامم رسید

و ناخداگاه دستم و جلوی بینیم گرفتم

درست حدس زدم مست بود
کلمات و کشیده بیان میکرد

از مست بودن ذهنیت خوبی نداشتم
دست و پام شروع به لرزیدن کرد
اشکام شروع به باریدن کرد

دستای لرزونم و به سینه ی ارسلان
تقلا کردم تا ازش جدا بشم

بالتماس گفتم
ارسلان تورو خدا ولم کن

خنده ای کرد و گفتم

چی میگی ول کنم

عمر!!!!

دستی به ب*ا*س*نم کشید و گفت جوووونم چیو ول کنم

تمام عضلات بدنم و منقبض کردم

وقتی میترسیدم توان مقابله نداشتم مثل الان

چشمام و که باز کردم با چهره خونی ارسالن مواجه شدم

افتاده بود روزمین و ناله میکرد

نگاهم به ماهان افتاد ک با یکی از دست هاش دست دیگرس و گرفته بود و
نفس نفس میزد

بازم ماهان

ماهان

ماهان

چشمام و بستم و نشستم روزمین و شروع کردم به گریه کردن
چقدر ازس ممنون بودم ...

صدای ماهان و شنیدم که اروم صدام میکرد

ناخداگاه گفتم جانم

چند لحظه ای صداس نیومد

و بعد با صدای بمش گفت

عع میگم

اهااااا

ساغر پاشو پاشو

زود باید دست بکار شیم

چرا نگفتی اون سگ پیر داره میره

ماهان دستم و گرفت و وارد اتاق شدیم ...

قبل از اینکه وارد اتاق بشیم و ایستاد پشت سرمون دوربین بود

چند لحظه ای از اتاق بیرون رفت و با دستمال کاغذی خیس اومد

رو صندلی رفت و دستمال کاغذی چسبوند رو دوربین

برام جالب بود که نیوفتاد ...

دستکش مشکی رنگی به دست کرد و اروم به سمت میز وسط اتاق رفت ...

یه ربعی درگیر بود و منم مدام بیرون و میپاییدم که یوقت کسی نیاد ...

باصدای ماهان از ترس رو به سخته بودم و دستم و روی قلبم گذاشتم

هوووووف

ماهان با یه بسته سمتم اومد
باخوشحالی بیش از حدی گفت

ساغر پیداش کردم
پیداش کردم

همه اسناد و مدارک و همه فیلم هاللا

.شمام و بستم
وای خدایا شکرررت
بالاخره راحت شدیم

ماهون رو له من گفت ساغر
باید برم

خواست بره که
محکم از پیراهنش گرفتم و گفتم: م...ماهان

تورو خدااا

تورو خدااااا

منم بیر

بخدا نمیتونم بمونم

از استرس دارم میمیرم ...

ماهان در اتاق و بست و نگاهی به

ارسلان که بیهوش بود کرد ...

خواست حرفی بزنه که باصدایی که از پشت سرم اومد،

نفسم و حبس کردم و چشمام سیاهی رفت

اروم چشمام و باز کردم

با تعجب به اطرافم نگاه کردم

نه شبیه اتاق خونه نادر و نه شبیه اتاق خودم بود ...

چشمام میسوخت و سرم بشدت درد میکرد چشمام و محکم بهم فشار دادم

از جام پاشدم

قدم اول

قدم دوم

احساس کردم

چشماسیاهی رفت و سرم گیج رفت و محکم روی تخت افتادم
و دیگه هیچی نفهمیدم...

آی آی سررررم

با دود ستم سرم و محکم گرفتم ..

ضعف داشتم و حالم اصلا خوب نبود ...

نمیدونستم کجام

فضای اطراف آشنا بود

اما حالم انقدر بد بود که توانایی تشخیص محیط اطرافم و نداشتم

به دیوار تکیه دادم و اروم اروم

از اتاق خارج شدم

لحظه بهلحظه چشمام بیشتر سیاهی میرفت

وارد پذیرایی که شدم

یادم افتاد

خونه.... خونه ماهان بود ..

اما خودش کجاست پس؟؟؟

با سختی زیادی خودمو به اشپزخونه رسوندم و در یخچال و باز کردم

دنبال چیز شیرینی بودم

مطمئن بودم که فشارم افتاده ...

ابمیوه ای تو یخچال بود و برداشتم

کمی کنخ از ابمیوه خوردم

حالم بهتر شد

احساس میکردم پاهام توانایی حرکت نداره

سرم و گذاشتم روی میز و چشمام و بستم و طولی نکشید که خوابم برد....

احساس کردم روی هوا معلقم

به آرومی چشمام و باز کردم که چشمام روی صورت ماهان موند ...

اخم شدیدی داشت ...

خواستم حرفی بزنم اما پشیمون شدم و

محکم چشمامو بستم ...

احساس کردم روی تخت گذاشتم و چند لحظه بعد

هرم نفس هاش بود که میخورد به صورتم

قلبم تند تند میزد جوری ک احساس کردم الانه که لو برم ..

اروم صدازد

ساغرررر

نمیدونم چرا بی دلیل چشمامو باز نمیکردم ...

چندبار صدام کرد وقتی دید جواب نمیدم

زیر لب گفت: انگاری واقعا خوابه ...

چند لحظه بعد صدای در ...

صدای در نشون دهنده رفتن ماهون ماهان بود ...

چشمام و باز کردم خواستم نفس عمیقی بکشم که باقیافه خندون ماهان رو به
رو شدم....

واااای دوست داشتم آب بشم برم تو زمین

ماهان که دید لب هام از خجالت قرمز شده

باخنده گفت: سااااغر خانم

ندونم که خوابی یابیداری ک باس برم بمیرم...

زیر لب به دور از جونی گفتم

رو به ماهان همراه با به عشوه ای که نمیدونم از کجا تو صدا و حرکاتم اومد

گفتم

اممم خب از... کجا فهمیدی بیدارم؟؟؟

نفس عمیقی کشید و صورتش و نزدیک تر کرد و گفت چشمات میپرید

ترشیده...

زید لب بیشعوری بهش, گفتم

یهو یاد مدارک افتادم ...

مدارک مدارک ...

تند از جام پاشدم که

سرم محکم با سر ماهان برخورد کرد

ماشالله سر نیست که سنگه

زیر لب غر میزدم که ماهان با اخم نگاهم کرد و گفت: منم اسیب دیدما

گفتم خب بسلامتی
گفت ولی غر نمیزنم
گفتم خوش بحالت
زیرلب پررویی نثارم کرد و گفت
ساغر برو بیرون میخوام برم حمام
گفتم: ماهان جدا خوابم میاد بیدار شدن برووو
امروز عین خرس خوابیده بودم ولی خوابم میاد
انگاری داشتم عقده دوماه زود بیدار شدن و خدمتکاری و در میاوردم...
باصدای سشوار از خواب پاشدم...
چند بار چشمام و باز و بسته کردم
کش و قوسی به بدنم دادم که نگنهم افتاد به ماهان

یه شلوار سفید پوشیده بود و تیشرت جذب سفید و بشدت سعی داشت که
موهاشو درست کنه ...

روی تخت نشستم و شالم که بخاطر خواب چروک شده بود و انگاری از دهن
گاو در او مده رو مرتب کردم

اهم اهممم سرفه مصلحتی کردم که ماهان شسوار و خاموش کرد و برگشت

سمت

من

سلام ترشیده...

به قیافه من که حرص میخوردم لبخندی زد و گفت
حرص نخور حالا

تند از جام پاشدم و گفتم
ماهان میخوام برم خونه امون

بی تفاوت گفت برو ولی هیچکس نیست

پام و محکم روزمین کوبیدم و گفتم
بعنی چیزی؟؟؟ کجان؟؟؟

گفت: همه رفتن شمال ...

ارمین اینا و بابامینا و باباتینا

گفتم اون ندا که تا دیروز داشت خودکشی میکرد
پاشد رفت ...

یهو یاد کیان افتادم و گفتم اهااااا راستی کیان چی شد؟؟؟

پووفی کرد و گفت: یه چیزایی ازش فهمیدم که اصن ...

باتعجب گفتم: چی؟؟؟

ابرو هاش و با شیپنت بالا انداخت و گفت حالا بعدا میفهمی

بیشعووور منو تو خماری میزاره

انقدر گیر دادم بهش اما نه از مدارک و اینکه چطور او مدیم اینجا و نه از کیان

حرفی زد

آخر سرم زیر لب بیشعوری نثارش کردم و وارد اتاقش شدم ...

خب اتاقش و تصاحب کرده بودم...

خدارو شکر لباس هایی که خونه نادر داشتم آورده بود ...

حوله امو برداشتم و وارد حمام شدم

تا میتونستم تو حمام شعر خوندم و مسخره بازی دراوردم...

خسته که شدم

دوش گرفتم و از حمام بیرون اومدم...

رفتم سراغ کیفم و لیا هامو برداشتم

یه ساپورت مشکی پوشیدم و یه سارافرن

قدش کوتاه بود و تا کمی زیر ب*ا*س*نم و رنگ, صورتی پرننگ

موهام خشک کردم و بالا سرم بستم

کمی کرم مرطوب کننده زدم و یه رژ صورتی هم رنگ لباسم در اخر روسری

خنک هم رنگ لباسم که داشتم و سرم کردم

خوشم میومد از روسری ام اخه بلند بود و از پشت هم قلد لباسم بود....

قورباغه درونم صداهش بلند شد

قوووووور

بالا و پایین میپریدم و جیغ میزدم

ماهان به سرعت وارد اشپزخونه شد و باصندلی ک تو اشپزخونه بود مارمولک
و کشت ...

پاهام از ترس سست شده بودن و نا نداشتم ...

ماهان که فهمیدم از مارمولک بدم میاد و تا چه حد میترسم
دستمال کاغذی برداشت و از دم مارمولک گرفت و به من نزدیک کرد جیغ
بنفشی کشیدم و از اشپزخونه زدم بیرون

من بدو ماهان بدو

درحال دویدن بودم که پام لیز خورد افتادم زمین پشت بندش
احساس کردم تمام استخوان های بدنم شکست

ماهان پاهوش به پاهام گیر کرد و افتد روم

داشتم له میشدم و نفسم بالا نمیومد

گفتم: ما...ها...ن...پ...پا...شو...م...ر...دم
آی.....

بعد چند لحظه انگار به خوش اوامده باشه تند از روم پاشد ...

والله ای خدایا شکرت ...

نفسم گرفت ...

داشتم میمیردم...

دستم و به کمرم گرفتم و از جام پاشدم

یه نگاه ب ماهان کردم و گفتم: ماشالله

هزار ماشالله چند کیلویی؟؟

تمام استخوانای بدنم شکست....

یه تن وزنته ماشاللهه ...

ماهان تمام مدت با تعجب نگاهم میکرد

اخر سرم یه چشم غره براش رفتم و لنگو لنگون رفتم سمت اشپزخونه

کتلت و سیب زمینی های سرخ شده رو توی دیس چیدم و روی میز گذاشتم
 خیار هارورنده کردم و با ماست هم زدم
 نمک و اضافه کردم

یادم افتاد همیشه مامان مقدار خیلی خیلی کم سیر میزد بهش که طعمشو بهتر
 میکرد....

دری درینننن...

یه حبه سیر پیاده کردم...
 ورنده کردم ریز ریز شده بود
 خیلی شیک همه رو توی ماست و خیار ماهان ریختم....

ماهاااان ماهاااان

بله ...

بیا

بیا غذا

میدونستم حتی یه قاشق بخوره تا چند روز بوی سیر دست از سرش بر نمیداره
 ماهانم متنفر از این کار

اروم و بی تفاوت مشغول خوردن شدم
 ماهانم کنارم نشست و چند لقمه ک خورد...

برعکس تصورم که فکر میکردم یه قاشق
 خیلی کم بخوره

تند تند چند قاشق پشت سر هم خورد

لقمه بدست با تعجب نگاهش میکردم که یهو

تا میتونست چشماشو باز کرد

تندی از روی صندلی پاشد که

صندلی از پشت افتاد رو زمین دوید سمت دسشویی

ادامه غذا رو بیخیال شدم

و نشستم رو اپن و مشغول تماشای ماهان شدم ...

تاشب ۲۰ بار مسواک زد و چندتا ادامس

جوید

تا شاید بوش بره

زیر لب کلی هم بهم غر زد
 اخه فردا قرار بود بره کلاتتری

ذره ای عذاب وجدان نگرفتم و فقط میخندیدم....

تو خواب هفت پادشاه بودم که احساس
 کردم صدای تق و توق میاد و پشت بندش صدای اب

اروم از روی تخت ماهان که صاحبش شده بودم خخخخ پایین اومدم

شالم و سرم کردم

هییییی نکنه.... دزد

واایای قلبم تو دهنم میزد

اروم اروم در اتاق و باز کردم

باتعجب به ماهان زل زده بودم

فک کنم

فکر کمم وسواس گرفته بود ...

داشت برای بار صدم مسواک میزد ...

زیر لب غر میزد

چند باری هم احساس کردم میخواد بهم فوحش بده ولی خودش و کنترل

میکنه ...

به روی خودم نیاوردم ..

خیالم راحت شده بود که دزد نیست

شالم دراوردم و پریدم روی تخت ...

خوابم نمیومد ...

گوشیمو برداشتم و مشغول رمان خواندن بودم ...

صفحه اول و تموم کردم

دیگه ادامه رمان یادم نمیاذ ...

اروم چشمامو باز کردم ...

احساس میکردم همه خستگی هام در رفته ...

صورتتم و شستم و شالم و سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم

ماهان جلوی اینه داشت کت مشکی اش رو درست میکرد

اولاً لا چ تیبی هم زده اقا ...
 از تو اینه منو دید و گفت: سلام صبحت بخیر ...
 من: سلام صبح توام بخیر
 یهو یاد سیر افتادم باخنده گفتم
 چه خبر از بوی سیر ...
 از عصبانیت دندون هاشو رو هم فشار داد
 ساغر دیگه هیچوقت از این شوخیا نکن
 اسپری کوچیکی از روی میز برداشت و یکی دوبار داخل دهانش زد
 خوشبو کننده دهان
 اسپری و گذاشت تو جیبش و خواست بره که گفت: اها راستی
 آماده باشه عصر راه میوفتیم سمت شمال
 هووووو هووووو جونی جونوم
 یهو بخودم اومدم دیدم ماهان با تعجب نگاهم میکنه
 اخه خیلی ریز داشتم شونه هامو میلرزوندم ...
 نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و خدا حافظی کرد و رفت ...

سر سری صبحانه خوردم و لباس های کثیفم و شستم و پریدم تو حمام

یه ساعتی حمام کردنم طول کشید

بیرون که اومدم

موهام ول*خ*ت*ل*خ*ت*م کردم و ارایش ملایمی کردم

از تایمی که ماهان داده بود خیلی نمونه بود ...

شلوار سفید جذبم و پوشیدم و مانتو نخه لیمویی رنگ و روسری نخه

لیمویی ام که بلند بود و خیلی دوش داشتم و سر کردم

رنگ لیمویی خیلی بهم میومد

لباس هام و جمع کرده بودم و کاری نداشتم

گوشیم داشت زنگ میخورد و اسم ماهون روی صفحه گوشیم خودنمایی

میکرد ...

زود گوشیم و برداشتم و گفتم: بله

ماهان: سلام ساغر من تا یه ربع دیگه خونم همه و سایلا و اماده کن ک زود
راه بیوفتیم.....

باسه ای گفتم و بعد خداحافظی سرسری تلفن و قطع کردم...

کمی وسایل واسه ی راه اماده کردم و توی سبد مسافرتی قرار دادم...

داشتم دست هامو میشستم که ماهان وارد خونه شد
البته قبلش چند بار در زد که من بهو بی حجاب نباشم....
بهش سلام کردم و ک زود جوابمو داد و گفت
چند لحظه صبر کن لباس هام و عوض کنم بریم
باشه ای گفتم و همه وسایل هارو اماده کردم و جلوی در گذاشتم
که بیاره....

تا دیدم داره میاد خیلی شیک گفتم
دمت گرم این وسایلام بیار
و از خونه خارج شدم....
زیرلب ایت الکرسی خوندم که خدا خودش,محافظمون باشه....

کم کم داشت شب میشد و منم چون زیادی کار کرده بودم خسته بودم
یهو احساس کردم گردنم به سمت پایین خم شد و بعدش خوابم برد....

صدای خنده های ریزی میشنیدیم
 اروم چشمامو باز کردم گردنم خیلی درد میکرد
 اروم گردنم و ماساژ دادم ..
 یهو سرم و ب گردوندم سمت ماهان ...
 از خنده قرمز شده بود و معلوم بود خودشو نگه داشته که نخنده
 اما لبخند ملیحی رو لبش بود و چال گوشش معلوم بود
 باتهجب گفتم: وا به چی میخندی
 سرفه مصلحتی کرد و گفت
 هی...هیچی
 نگاهی بهش انداختم و رومو برگردوندم ...
 حوصلم سررفته بود خواستم گوشیم و از تو کیفم بردارم
 خم شدم سمت صندلی عقب
 که نگام به لواشکا افتاد
 جیغ بنفشی کشیدم و گفتم اخ جووووون لواشک
 یهو نگاهم به ماهان افتاد
 فک کنم با جیغ من یبار کمارفت و اومد
 داشتم با ولع لواشک میخوردم
 انصافا خیلی ترش بود خوشمزه
 احساس کردم ماشین و نگت داشت ...
 نگاهم به تابلو افتاد
 نماز خانه

کمر بندش, و باز کرد و گفت: چن‌د احظه منتظر بمونی من زودد میام
 منتظر جوابم نموند و از ماشین پیاده شد
 هیچوقت یادم نمیاد نماز نخونده باشه
 همیشه نمازش و میخوند
 نه اینکه برادر باشه
 ولی همیشه نماز میخوند روزه میگرفت
 برعکس دوستاش هیچوقت هم لب به مشروب نمیزد
 نمیدونم شاید همبن رفتارش باعث شده بود همیشه برام متفاوت باشه
 ده دقیقه بعد سوار ماشین شد و بابت تاخیرش عذر خواهی کرد.....
 اهن‌گ ملایمی سکوت ماشین شکسته بود
 هیچکدوم حرفی نمیزدیم ...
 بخاطر همین تند تند خوابم میگرفت ...
 شام که خوردیم
 البته مهمون ماهان بودم و چقدرم خوشمزه بود کوبیده اش...
 تا سوار ماشین شدیم خوابم برد...
 باصدای ماهان از خواب پریدم که اروم صدام میکرد ...
 جلوی در ویلای, ماهان اینا بودیم....
 از ماشین پیاده شد و زنگ خونه رو زد
 در خونه که باز شد هردو با تعجب نگاهش میکردیم
 فکر نمی‌کردم اینجا بینمش

لحظه به لحظه ماهان رنگ صورتش سرخ تر میشد اومد جلو اروم سلام کرد
که ماهان

ماهان با اعصابانیت زیاد
دست رضا که به سمتش دراز شده بود و
فشرده و خیلی زود دستش و کشید ...

سوار ماشین شد و به سرعت وارد خونه شد ...

ماهان که رفت
رضا ستمم اومد و اروم سلام کرد....

منم خیلی اروم جوابشو دادم ..
خواست حرفی بزنه که ماهان باحالت دوییدن
به ستمم اومد و دستم و گرفت و وارد حیاط شدیم

واااای چه حیاط خوجگلی ...
داشتم با شوق و ذوق فراوان اطراف و نگاه میکردم که صدای عصبی ماهان و
شنیدم

این این مرتیکه اینجا چیکار میکنه؟؟

گفتم: وووواا من چه بدونم...
چیزی نگفت و محکم دستم و فشار داد...

دردم گرفت و ناخداگاه گفتم: آی...
دستم له شدا ...

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: ببخشید حواصم نبود...

واردخونه شدیم ...
بابا رفته بود خرید ...
مهشید و امیر ارمین و ندا بیرون بودن ...

یاخدااااااااااا

بادوتا پسر

تنهااااااااااا

یهو ترس عجیبی سراسر وجودم و فرا گرفت ...

کولم و بغل کردم و دویدم سمت اتاقم
در قفل کردم و نشستم روی تخت

تمام بدنم کوفته بود ...

روی تخت دراز کشیدم ...

بدنم مخصوصا پاهام خیلی درد میکرد ...

طبق معمول روهشکم خوابیدم و دستام و گذاشتم زیر بالشم و طولی نکشید که خوابم برد با صدای خنده و جیغ داد از خواب پاشدم

وااای هنوز بدنم درد میکرد

اما خوابم نمیومد ...

چند دقیقه ای رو تخت دراز کشیدم .

یه یاعلی گفتم و تند، از جام پاشدم

مسافرت نیومده بودم که همش بخوابم

وارد سرویس اتاق شدم ...

چند مشت اب سرد ریختم روی صورتم

که حالت کسلی صورتم و از بین بیره که موفق هم بودم ..

انگار انرژی گرفته بودم ...

یه شلوار جذب اما راحتی مشکی پوشیدم
 یه تونیک توسی که تا کمر جذب و از کمر تا کمی زیرب*ا*س*تم گشاد تر
 میشد

ارایش کمی کردم

و در اخر رژ قرمز زدم ...

چهره ام و شاداب تر نشون میداد

شالم و سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم

مهشید تا منو دید داد زد

خووووودشه

شام و ساغر میزه

به شوخی ادای اینکه دارم برمیگردم اتاق و دراوردم که مهشید

گفت: فرار کنی نکنی شام باتوجه

گفتم: عع بزار ماتحت گرام به زمین بخوره بعد کار بتراش برام ...

مهشید گفت: منبه این کارا کار ندارم...

گفتم: خب بابا، عیبی نداره شام بامن ...

وارد پذیرایی شدم

ندا. ازمین. ماهان. امیر. مهشیدم که بامن وارد پذیرایی شد...

سلااااا بلند بالایی کردم همه جوابمو دادن ...

تا خواستم بشینم مهشید گفت: ساغر.... شام... گشتمه

زیر لب پررویی بهش گفتم و وارد اسپزخونه شدم

مشغول درست کردن عدس پلو شدم ...

برنج و گذاشتم دم بکشد و مواد

عدس پلور درست کردم

همشون مشغول صحبت کردن بودن و صدای خنده هاشون کل خونه رو برداشتت بود

عوضیا یه کمکم نکردن

سالاد و که درست کردم

تا دم کشیدن برنج زمان زیادی نمونه بود

چون اشپزخونش بزرگ بود

تو اشپزخونه سفره پهن کردم و تمام سلیقه ام و برای چیدن سفره به خرج دادم

عدس پلور روی دیس کشیدم و موادش و به صورت تزئینی روش تزئین کردم از صافا هم خیلی خوشگل شده بود و دلم نمیومد که بزارم سر سفره خرابش کنن

نگاهی به سفره اماده شده انداختم و از اشپزخونه داد زد

شایاااااااا حاضرررررررر

بیایید اشپزخونه

دونه دونه وارد اشپزخونه شدن ...

هرکسی که وارد میشد نگاهی به سفره رنگین میکرد و یه تعریفی میکرد ...

مehشید گفت: لامصب اینجوری تزئین کردی ادم دلش نمیاد بخوره...
گفتم: خب نخور(=)

نگاهی بهم کرد و از قصد کل برنج و ترکوند....

زیر لب بی شعوری بارش کردم که خندید و گفت: دمت گررم
دیگه وقت شوهر کردنت رسیده...

همون لحظه صدای رضا اوامد

سلامی کرد که

ندا یه لبخندی به من زد و گفت: بیا که مادرزنت اون دنیااا خیلی دوستت
داره...

به طور واضح به من اشاره کرد...

ناخدا گاه. به ماهان نگاه کردم

دوست داشتم عکس العملش و ببینم...

تند تند و پشت سرهم نفس عمیق میکشید...

قاشق و محکم توی دست هاش فشار داد و محکم کوبید رو بشقابش و

با اعصابانیت از جاش پاشد....

رو به روی رضا بود ...

با اعصابیت رضا رو به سمتی هل داد و گفت: دستتون درد نکنه میل نداشتم

غذا بخوررم

نمیدونم چرااا

ولی ته دلم قند اب شد از رفتاری که کرد...

مهندسید و ندا ظرف هارو شستن و سه تایی به جمع اقایون که تو پذیرایی مشغول

صحبت کردن بودن....

امیر با صدای بلندی گفت

خب خب خب

الان وقت فیلم ترسناک دیدنه...

واای همیشه از فیلم ترسناک بدم میومد

رضا زود گفت: بیایید قایم باشک..

همه به حرفش خندیدن

ماهان خواست مسخره اش کنه که گفتم:

واااای ااره

بنظرم پیسنهاد خوبیه...

تو جنگل بغل خونه...

دست کمی از فیلم ترسناک نداره ک...

کم کم همه به وجد اومدن و قبول کردن...

لباس مناسب پوشیدیم و به سمت جنگل نزدیک خونه راه افتادیم...

رضا گفت خب خب تک بیاره بریم....

تک .بی.....

به طرز جالبی کف دست همه به سمت پایین بود ولی کف دست ماهان به

سمت بالا....

به طور واضح مشخص بود که گرگ کیه...

دنبال سوراخ سمبه بودم که نگاهم افتاد

به به درختی که ارتفاع خیلی بلندی نداشت

با هر سختی بود رفتم بالای درخت و کنجکاو به پایین نگاه کردم

نگاهم به ماهان افتاد که داشت دنبال بیچه ها میگشت ...

از زیر درخت داشت رد میشد ...

خوسحال بودم که نفهمید کجام ...

همون لحظه نگاهم افتاد به مارمولکی که با سرعت به سمتم میومد ...

ناخداگاه جیغ کشیدم وای نه

زودی دستم و گذاشتم رو دهنم

اما دیرشده بود

ماهان داشت به سمت من نگاه میکرد....

چند باری صدام کرد

اما جواب ندادم

گفت: میدونم که اون بالای ساغر خانوم ...

تا رسید بالا جیغی بنفشی کشیدم که پاش سر خورد

هل هل از جاش پاشد که درد پاهام بیشتر شد...

به احظه احساس کردم نفسم بند اومد....

ناخداگاه قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...

ماهان که دید دارم گریه میکنم با نگرانی زیادی که تو چهره اش مشهود بود

گفت

واای ساغر

حالت خوبه؟ پ...پات درد میکنه

باجمله ای که گفت

بابغض گفت ای کاش ممی مردم ولی...

اشکام بیشتر شدن....

میخواستم بگم تو... تو... غلط میکنی که این حرف و میزنی

تو... تو. حق مردن نداری.... بفهم....

ماهان فکر کرد واس درد پاهامه که گربه میکنم خواست حرف دیگه ای بزنه
 که باگریه دستم و گذاشتم جلوی دهنش و گفتم م...ماهان...
 هیچی نگو... حرف از مردن نزن... میفهمی....

گریم تقریبا به هق هق تبدیل شده بود...

احساس کردم ماهان با تعجب نگاهم میکنه...

یهو احساس کردم....

احساس کردم رو هوام...

توبغل ماهان بودم...

به دستش زیر زانوم بود و دست دیگش پشت گردم

حس خجالتی سراسر وجودم و در برگرفت

لب پایینیم و به دندون گرفتم و ناخداگاه سرم و توسینش پنهان کردم....

احساس کردم شونه هاش میلرزه...

همیشه وقتی خجالت میکشم مسخرم میکنه...
وارد خونه شدیم...
هیچکس نبود...
روی مبل گذاشتم
عجیب بود تا الان درد پاهام کلا یادم رفته بود...
ماهان بهم گفت
ساغر... امممم... میگما پاشو بین میتونی راه بری؟؟
اروم از روی مبل پاشدم...
کمی درد میکرد ولی میتونستم راه برم...
بهبو صدای در او مد و پشت لندش همه ریختن تو خونه و با اعصابانیت
نگاهمون میکردن...
تنها کسی که لبخند به لب داشت...
ندا با اعصابانیت گفت
وا دوساعته مارو علاف کردید؟
ماهان گفت : ببخشید ندا خانم ساغر پاهاش آسیب دید مجبور شدیم بیاییم
ان شالله یه وقت دیگه...
بهبو همشون او مدن پیش من
ساغر حالت خوبه؟؟؟
میتونی راه بری؟؟؟
میخوای بریم بیمارستان؟؟؟

همه‌شده شده بود...

پشت سرهم سوال میکردن

وقتی اطمینان دادم که حالم خوبه

کم کم همه پراکنده شدن

وارد اتاق شدم...

مهشید دراز کشید بود و زل زده لود به سقف...

لباسم و عوض کردم و و کنارش دراز کشیدم...

طبق عادت گذشته یک گوشی هندفری و توی گوش مهشید و دیگری و تو

گوش خودم گذاشتم

زل زدم به سقف و زیر لب اهنگ و

زمزمه کردم...

سرعت روی هفتاد هشتاد

موزیک و میزارم مغزم رد داد...

مهسید برگشت سمتم...

منم برگشتم سمتش

رو در رو...

مثل همیشه زل زد تو صورتم...

دست هام و

کف دستام و گذاشتم دو طرف صورت مهشید...

لب هاش کج و کوله شد...

دستم و برداشتم و محکم لب هاش و ب*و*سیدم..

یاد مامان افتادم

هر وقت این کارو میکردیم

میگفت زشته...

ولی خب چه ایرادی داره که لب های خواهریم و بب*و*سم...

باتعجب به مهشید نگاه کردم که چشم هاش و کج کرده بود و زبونش و آورده

بود بیرون

گفتم

مهشید

گفت جووووونز

گفتم میگما یوقت جلوی امیر این مدلی نکنی خودت و...

باتعجب گفتم: چی شده؟؟

گفتم واقعااااا من بودم تا الان طاقت داده بودمااااا...

الهی دوزت بگردم من....

گفتم

مهشید تورو خدا یه وقت لو ندیا...

اصلا فراموشش کن خب...

گفت : غلط کردی

واااای خدااااا باورم نمیشه....

ابخندی زدم و گفتم کوفت بخواب.....

هنذفریم و گذاشتم تو گوشم داشتم تهنگ گوش میکردم که خوابم برد....

احساس کردم کنار گوشم بمب ترکید

لاوحشت از خواب پریدم و تندی هنذفری هام و دراوردم...

پوووووف

لامصب اهنکه ترسوندتم...

حسابی تشنه ام شده بود...

وارد پذیرایی شدم....

باچیزی که دیدم هنگ کردم

با تعجب خیلی زیادی به نقاشی هایی که روی میز و تعدادی روی زمین بود

نگاه میکردم...

از پشت بهش نزدیک شدم...
حسابی رو طراحی هاش تمرکز داشت....

حس کنجکاوی گل کرد...
الان داره کی و میکشه؟؟

کمی سرم و کج کردم.....

واااااای

نه.....

ضربان قلبم روی هزار بود...
گُر گرفتم...

دستان و گذاشتم روی صورتم...
حرارت بدنم خیلی بالا رفته بود...
قلبم محکم خودش و به سینه ام میکوبید...

داشت چهره منو طراحی میکردم...

نمی دونم کی؟؟ کجا؟؟ عکس و ازم گرفته بود که توی گوشیش بود و داشت
از روش چهره منو طراحی میکردم....

خواستم کمی اذیتش کنم...
پشت سرش ایستادم و کنار گوشش زمزمه کردم....

چهره ام و چه خوب طراحی کردی.... دمت گرم....

دقیقا ۳متر پرید رو هوا و برگشت...

هل کرده بود تندی نقاشی هاش و جمع کرد...

دست به سینه به حرکات تندش نگاه میکردم...

خواست از کنارم رد سه که گفتم : بحر حال من که دیدم

زبون درازی کردم و بهش نگاه کردم....

گفتم : خب اینهمه آدم چرا من ???

بی صبرانه منتظر پاسخش بودم...

به تته پته افتاد...

پشت سرش و خاروند

گفت : خب.... خب.....آخه....

چشماس و بست نفس عمیقی کشید و گفت :همینطوری...

آه بیشعوووور

مثلا میگفتی چون خوشگلی..

چون دوست دارم چی میشد هااان؟؟

گفتم : عع...از من کی عکس گرفتی؟؟

گفت : من ؟؟؟ اشاره کرد به خودش و خنده ای کرد و گفت : نه بابا ... از
گوشی مهشید برداشتم...

ع که اینطور اونوقت من تا به ساعت پیش گوشی مهشید و چک کردم
همچین عکسی نبود

دروغ گفتم ولی معلوم بود مچشو گرفتم...

گفت ع ترشیده چه گیری دادیا....

کرم درونم بیدار شد
یکی از ابرو هام و بالا انداختم و گفتم : میدونی درباره ترشیدگی....

والای ماهان جدیدا یه پسره ازم خواستگاری کرده

ماه

قد داره دو متر

هیکل ماشالله هزار ماشالله

وایای ماهان اخلاقش

آقا.....

یه صدای گیرایی داره....

عین چی داشتم دروغ میگفتم

ماهان هر لحظه عصبی تر میشد و باعث میشد ادامه بدم

چشماتش نگم.....نگم.....ماشالله

تا خواستم بگم خدا حفظش کنه

ماهان همه نقاشیاشو کوبید روی زمین و داد زد....

حق نداری ازدواج کنی فهمیدی؟؟

باسرتقی گفتم : چرا؟؟

مگه من ادم نیستم...

تا آخر عمر سینگل....

نوچ نوچ نوچ

اتفاقا میخوام جواب مثبت بدم بهش....

تا حرفم تموم شد داد زد...

تو جواب مثبت بده

میکشمش

ساغر قسم می خورم

وااای چقدر هیجان انگیز

هر لحظه عصبانی میشد

بیشتر حال میکردم

قیافه غمگینی به خودم گرفتم و

دلت میاد

دلت میاد منو ببوه کنی اول جوانی

بچه هام یتیم شن...

رگ گردنش زده بود بیرون و دیگه داشت رگ صورتش به زرشکی میزد...

گفتم ببخشید من دیگه برم بخوام....

وارد اتاق شدم

خواستم برم سمت تخت که احساس کردم یکی محکم کوبید تو سرم....

دستم و رو سرم گذاشتم

وااای چته وحشی...

گفت دوساعته دارم حرفاتونو میشنوم...

خاک تو سر دوتاتون که همو دوست دارید ولی بیان نمی کنید....

چشمام و درشت کردم و گفتم:

ماهان؟

حرف مهشید

کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد...

با سر و صدای زیادی از خواب پا شدم....

صورتتم و شستم و رفتم پیش بقیه..

بابا و عمو اوامده بودن

به همه سلام کردم

گونه بابا و ب* و *سیدم

و چند کلمه ای با عمو صحبت کردم...

زیر چشمی نگاهی به ماهان انداختم

باخم گوشه ای نشسته بود و به فرش زل زده بود

همه ی وسایل و تو صندوق عقب ماشین ها جا دادیم و به سمت

جنگل راه افتادیم...

آرمین و ندا با ماشین خودشون
 مهشید و امیرم همینطور
 میخواستم با مهشید اینا برم
 ولی مهشید با یه اخم شوتم کرد تو ماشین ماهان...

عمو و بابا مشغول صحبت بودن و ماهان هم گاهی باسر تایید میکرد...

هنذفری ام و برداشتم و مشغول گوش کردن آهنگ مورد علاقم شدم...

دستم تو دست یاره
 قلبم چه بی قراره
 به به به به چی می شه امشب
 بارون اگر بیاره چه شاعرانه
 یه چتر خیس و دریا کنارو

پرسه های عاشقانه
 زل می زنم به چشمای مست
 سر روی شون هات میذارم بی بهانه
 می خوامت خانومم
 با عشقت آرومم
 دستم تو دست یاره
 قلبم چه بی قراره
 به به به به چی می شه امشب
 بارون اگر بیاره چه شاعرانه
 یه چتر خیس و دریا کنارو
 پرسه های عاشقانه
 زل می زنم به چشمای مست
 سر روی شون هات میذارم بی بهانه
 می خوامت خانومم
 با عشقت آرومم...

آنقدر از آهنگه خوشم میومدکه دوسه باری گوش کردم...

باتوقف ماشین به خودم او مدم از بس رفته بودم تو فاز آهنگ نفهمیدم کی رسیدم اصلا!!!

با مهشید گوشه ای نشسته بودیم و داشتیم غیبت میکردیم...
نداهم که بعد قضیه کیان خیلی سرسنگین شده بود...

مردا مشغول کباب درست کردن بودن....

مهشید یه نگاه به من...
به نگاه به ماهان کرد و پاشد رفت سمت بابا اینا...

با تعجب نگاهش میکردم....

شروع کرد بلند بلند صحبت کردن...

راسش پدرجون
چند وقت پیش یکی از دوستانم
ساغر و دیده بود

خیلی ازش خوشش اومده بود
طوری که هرروز از زیبایی ساغر تعریف میکرد....

راسش چند وقت پیش واس داداشش خواستگاری کردن
البته اینم بگم پسره خودش یبار قایمکی ساغر و دیده
پسندیده....

ماشالله پدرجون
پولدار که هست
تحصیلات عالی
خونواده دار
تازه از قیافه بگم که مدله...

همه چی تمام
مامان که گله
روانشناسی خونده
ویه خانم به تمام معنا ست

با دهن باز به مهشید زل زده بودم

پشت سرهم دروغ میگفت...

بهو دستم بشدت کشیده شد و خیلی دردم گرفت...

با تعجب به ماهان نگاه میکردم....

جلو بابا و عمو ایستاد...

حتی اطرافیان هم نگاهشون به ما بود...

براق دهنشو قورت داد و با صدای بلندی گفت

آقا میخوامش....

من ساغر و میخوام....

دستم و بالا برد و رو به جمعیت داد زد

ایها الناس

محکم دستم و بالا برد

و داد زد

آقا میخوامش

جرم که نکردم میخوامش
رو به بابا گفتم عمو خسته شدم از بس.... جلو چشمم ازش خواستگاری
کردن....

داشتم از خجالت میمردم
همه نگاهشون رو ما بود
مخصوصا اینکه یه عده
دختر و پسر جَوْن دست میزدن و جیغ میزدن
زیر نگاه بقیه در حال ذوب شدن بودم و از طرفی داشتم از خوشحالی میمردم
....

قند تو دلم آب میشد....

بابا با خنده گفت : خب ساغر خانم شما چی؟؟؟

واااااای از خجالت داشتم میمردم....

اصلا نمیتونستم هیچ جوابی بدم..

اروم زیر لب گفتم: میشه بعدا جواب بدم؟؟ الان..... الان واقعا معذرم...

د ستم از تو دستش در آوردم و از خجالتم خودم و تو بغل مهشید پنهان کردم

....

مهشید همینطور که میخندد گفت

الهی قربونت برم من

قوربون خجالت کشیدنا... ..

اروم گفتم وای مهشید دیدی

بااااا اورم نمیشه....

بهو صدای امیر و شنیدم که گفت: باورت بشه.... مگه ترشیدگی اینطور حرف

میزنی....

منم خیلی شیک خودم و زدم به اون راه و روبه مهشید گفتم: وای چقدر

خوشگل شدی امروز...

امیر گفت: معلومه که زن من خوشگله برعکس اون داداش

اروم گفت : ندیدید چطور خون منو تو شیشه کرد....

مگه میزاشت دو دقیقه مهشید و بینم اگر تلافی نکردم...

مهشید ترکیده بود از چرت و پرت های شوهرش

امیر محکم دستاشو بهم زد و گفت

آخ جوووون دوماد زنی چه حالی میده....

بهبو صدای ماهان از پست سرمون اومد که گفت : ابن یکی و موافقم سر تو

خیلی خوش گذشت...

امیر گفت : دارم برات...

ناهارمون و که خوردیم

مردا گوشه ای جمع شده بودند...

تا بساط قلیون و راه انداختن

دوباره وسوسه شدم...

با مهشید نشستیم کنار امیر و مظلوم زل زدیم بهش

امیر باشک نگاه میکرد بهم

که یهو ماهان داد زد
 نه نه نه به ساغر قلیون ندیا....

امیرم از لج ماهان گفت : بکش آبجی
 میخوام بینم کی میتونه چیزی بگه...
 ماهان پوووفی کرد و گفت : خیلی بچه ای امیر...

امیرم کمی قیافه اش و کج و کوله کرد و چیزی نگفت..

خدارو شکر برعکس همیشه هیچ مشکلی برام پیش نیومد...
 ماهان باحرص زل زده بودم به...
 منم بیخیال به قلیون کشیدنم ادامه. میدادم که بیشتر حرصش گرفت و گفت :
 پاشید جمع کنید برگردیم....
 اول از همه هم قلیون و برداشت...
 از بغلم که رد شد اروم زمزمه کرد
 باشه دیگه دارم برات...
 زیر لب پروویی بارش کردم...
 والا هنوز جواب نداده...

امیر نداشت با ماهان پیام و ماهان هم کلی غر زد
 تو ماشین امیر کلی ماهان و مسخره کرد و خندید....

به ویلا که رسیدم کمی بعد از خونه زدم بیرون به سمت دریا....

هنوز ندیده بودمش...

نزدیک دریا شدم

روبروش ایستادم و زل زدم به موج های آب

واقعا آرامش میداد صداش....

نفس عمیقی کشیدم که صدای...

صدای ماهان از پشت سرم اومد...

که گفت : این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟؟

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم : واقعا معلوم نیست...

نگاه بی تفاوتی کرد و پشت سر من ایستاد...

یعنی آنقدر عاشق همیم که اینطوری صحبت میکنیم

ماهان با خنده گفت : داشتی پس میوفتادیا وقتی ازت خواستگاری کردم

و زد زیر خنده...

سرتق نگاهش کردم و گفتم : نه اتفاقاً....

میخواستم بگم نه...
 دیدم تو جمع ضایع میشی..
 احساس کردم ناراحت شد
 روش و برگردوند...
 منم گفتم : خب حالا شوخی کردم!!!

دستش و توی جیب شلوارش گذاشت و پاهاشو به عرض شونه اش باز کرد
 و گفت : عع.... که شوخی کردی...
 اوهوم...

بی هوا دست انداخت زبرپام و بلندم کرد...

شروع کردم به جیغ زدن....
 وای ماهان بزارتم پایین...

باشیظنت نوچ نوچ کرد و بی هوا
 پرتم کرد تو آب...

جیغ بنفش کشیدم که ماهان
 بلند بلند خندید و از دریا بیرون رفت...

تندی دوییدم سمتش و از بند کمر بندش گرفتم و کشیدمش سمت خودم که
چون امدگیشو نداشت افتاد تو آب....

منم نامردی نکردم و کلا خیشش کردم....

داشتیم آب بازی میکردیم که یهو صدای عصبی امیر و شنیدم...

اینجا چیکار میکنید ها!!

با وحشت برگشتیم سمتش...

اه اه. پی پی کرد تو خوشیمون...

امیر گفت: مگه نگفتم تا عقد نکردید نباید تنها باشید...

سرمو انداختم پایین

ماهان جلوی من و ایستاده بود و باخم به امیر نگاه میکرد...

گفت: عع اینطور یاست خیلی خوب!!!

هیچ عیبی نداره

دستم و گرفت و

دستم و گرفت و بسمت خونه کشوندتم....

خیس خالی بودیم...

امیرم پشت سرمون بود...

وارد خونه که شدیم...

همه با تعجب نگاهمون میکردن...

ماهان گفت : عموجان باباجان بیخشید این حرف و میزنم

اما منو ساغر تصمیم گرفتیم که مراسم عقد فردا باشه نهایتا پس فردا....

همه با تعجب نگاه میکردن...

بدتر از همه خود من بودم

خواستم حرفی بزنم که ماهان دستم و محکم فشار داد

یعنی چیزی نگم...

بابا و عمو گفتند که براشون فرقی نداره...

جالبه هنوز جواب مثبت نداده بودم...

مهشید گفت : وا ماهان مگه ساغر جواب مثبت داده؟؟

ماهان سرشو خاروند و گفت : میشه چند لحظه با ساغر صحبت کنم؟؟

بعد از اجازه دادن پدرهامون وارد حیاط شدیم...

که پشت خونه بود..

یهو داد زدم...

نظر منم که اصلا مهم نیست...

هر چیزی خواستی میگم...

شاید من جوابم منفی بود...

محکم از بازوم گرفت و منو تکیه داد به دیوار...

باجدیت زل زد تو چشمام و گفت :

ساغر من.... ماهان... خیلی دوست دارم بیشتر از چیزی که فکر میکنی

.... قول میدم خوشبخت کنم اما اگر تو فکر میکنی که با من خوشبخت

نمیشی...؟؟؟

گفتم : نه میدونی بحث سراینکه....

محکم بغلم کرد و گفت : بحث های دیگه رو ول کن....
دوستم داری ???

دوباره تپش قلب شدید گرفتم
مطمئن بودم از خجالت لپ هام قرمز....

ماهان که دید جواب نمیدم
با خنده دستش و گذاشت زیر چونم و سرم بلند کرد....

ساغر... من... من بدون هیچ خجالت و ترسی گفتم چونکه دوست داشتم
.... دارم یعنی...

اما توجی ???

دلم و زدم به دریا و باصدای
ارومی گفتم
منم....

گفت توجی ??

اروم زمزمه کردم من هم دوست دارم....

گفت چی نشنیدم....

بلندتر گفتم منم دوست دارم

داد زد بلند تر

داد زدم اصلا نمیگم...

خندید و گفت ببخشید ترشیده...

نه ترشیده نه خانومم....

ناخداگاه نیشم باز شد که ماهان زد زیر خنده...

خواستم حرفی بزنم که اروم لپ ام روب* و* سیدم...

در عرض دو ثانیه تغییر رنگ دادم که شد سوژه ماهان و هی می خندید

خواست باز لپم و ب* و* س کنه که خودم و عقب کشیدم...

با تعجب نگاهم کرد

گفتم: ماهان ما نامحرمیم....

گفت : ولی قراره بشیم...

گفتم هنوز که نشدیم...

گفت ببخشید عزیزم

که ناراحت کردم...

منم خیلی شیک گفتم : لطفا تکرار نشه...

ماهان با پرویی تمام گفت ب* و*سه؟؟ یا ناراحت کردنت؟؟

ناراحت کردنت که چشم تکرار نمیشه...

ولی ب* و*سه رو اصلا نمی تونم قول بدم...

پرویی بارش کردم و از بغلش رد شدم

صدای خنده میومد منم خندم گرفته بود....

قرار براین شدکه فردا بریم آزمایش و لباس خریدن....

چون خیس شده بودم دوش گرفتم و خوابیدم....

احساس کردم صدای زنگ گوشیم میاد...

اه صبح اول صبحی آخه کی زنگ میزنه؟؟

لایه چشمم و باز کردم و بعد از پیدا کردن گوشیم جواب دادم
بله...

صدای شاد ماهان اومد
سلام خانومم صبحت بخیر...

گفتم: چی؟؟؟ خانومم؟؟ ماهان حالت خوبه؟؟؟

ماهان باصدای کلافه گفت
وااای هیچی یادت نمیاد؟؟

کمی به مخم فشار آوردم
هیییییی ای وای یادم افتاد...
نفس عمیقی کشید و گفت خدارو شکر..

حالا زود پاشو آماده شو بریم خرید
من امادم بیست دقیقه دیگه بیرون باش...
باشه حتما..
خداحافظ...

گفتم بابای

تند صورتم و شستم و مسواک زدممممم...

آرایش کمی کردم و شلوار جین آبی نفتیمو پوشیدم و مانتو مشکی تا کمی

بالا تر از زانوم و شال آبی رنگ و سر کردم...

کیف مشکیم و برداشتم و از خونه بیرون اومدم...

ماهان نشسته بود تو ماشین و داشت اطراف و نگاه میکرد...

سوار ماشین که شدم

حرکت کردیم...

آهنگ شادی گذاشته بود و زیر لب آهنگ و میخوندو مسخره بازی در میاورد

....

یهو یاد ر*ق*صش جلو آرمین افتادم...

شروع کردم بلند بلند خندیدن

ده ساعت علاف یه آزمایش بودیم...

داشتم از گشنگی میمردم...

کم کم داشت قورباغه درونم بیدار میشد که

ماهان با جواب آزمایش ها اومدم...

قیافه اش خیلی گرفته بود...

نه..... چیزی که به ذهنم رسید... نه..نه... خداکنه...

ماهان با بغض گفت س..... ساغر...

من تو....

واللای یعنی بخاطر همون اینهمه طول کشید....

ناخداگاه اشکام شروع کردن به ریختن...

ماهان اشکام و پاک کرد و محکم بغلم کرد....

واللای خدا نگاهش کن چطور گریه میکنه....

خیالت راحت نترشیدی

ازمایشامون اوکی اوکی...

آنقدر مشکل نداره که زنه گفت صددرصد شما باید باهم ازدواج کنید....

محکم کوییدم و به بازوش و با ناراحتی روم و برگردوند م....

دنبال ام اومد و گفت :بیخشید ساغر خانم... داشتم شوخی میکردم....

بی توجه به حرفش برگشتم سمتش و گفتم واللای ماهان دارم از گشنگی

میمردم...

گفت ع دور از جون بدم میاد. تا هرچی میشه خودتو به کشتن میدی...

گفتم تا یه ده دقیقه دیگه بهم غذا نرسه مر....

بااخم دستش و گذاشت جلوی دهنم و هلم داد سمت ماشین....

بعد از این کلی ناهار خوردم...

باخیال راحت تکیه دادم به صندلی و گفتم

واللای ماهان دستت درد نکنه داشتم می... یعنی می... نه...

ماهان گفت خواهش میکنم عزیزم

ولی اونو دیگه ادامه نده...

از رستوران که بیرون اومدیم بیرون

رفتیم خرید لباس

که ماتتو شلوار. و کفش و روسری سفید گرفتم و ماهان کت و شلوار که کاملاً فیت تنش بود...

بعد از گرفتن حلقه امون که یک شکل بود ولی برای من کمی ظریف تر بود... ساعت ۲۰ رسیدیم خونه که از خستگی زیاد خوابم برد... صبح زود از خواب پاشدم و با مهشید رفتیم آرایشگاه... موهام و ساده شینیون کرده بود که خیلی ناز شده بود و خودم خیلی خوشم اومد....

یه آرایش ساده و لایت هم داشتم...

درکل خوب شده بودم و مهشید هم همینطور....

باصدای زنگ آرایشگاه

تندی لباس هامون و پوشیدیم و بعد از حساب کردن پول آرایشگاه از آرایشگاه زدیم بیرون...

ماهان تکیه داده بود به ماشین و نگاهش سمت آرایشگاه بود...

شالم و حسابی جلو انداخته بودم و صورتم دیده نمی شد....

جلوی ماهان که وایستادیم

اروم سلام کردم...

جواب سلامشو شنیدم

اما سنگینی نگاهش و احساس می کردم...

سوار ماشین شدیم
 آهنگ ملایمی در حال پخش بود
 از طرفی مهشید شروع کرده بود
 صحبت کردن
 منو ماهان تو سکوت به صحبت های مهشید گوش میکردیم...
 جلوی در خونه که نگه داشت
 مهشید زود پیاده شد و رفت خونه...
 خواستم پیاده شم که
 ماهان گفت : همیشه یه خورده بینمت
 نوچ نوچ کردم که گفت : عع اینطوری است...
 سرمو تکون دادم که گوشه شالم و بالا زد
 قبل از اینکه صورتم و بیینه دستم گذاشتم جلوی صورتم....
 و با شیطنت گفتم : جناب لطفا کنجکاوی نکنید....
 بدون اینکه بزارم حرفی بزنه
 تندی از ماشین پیاده شدم.
 باورم نمی شد
 الان من ساغر
 کنار ماهان نشسته بودم برای عقد
 زمانی که به مسافرت اومدیم هیچ فکرش و نمیکردم که تو شمال عقد کنم...
 نگاهم رو تک تک اعضا چرخید...
 بابا

عمو

امیر

مهشید

آرمین

ندا...

جای یکی و خیلی شدید حس میکردم...

جای خالیش و توی تمام لحظات زندگیم کنارم حس میکردم...

ناخداگاه قطره اشک لجوجی رو گونم سر خورد...

صدای عاقد بگوشم رسید

عروس خانم وکیلیم...

چشمام و بستم و زمزمه کردم

مامان برام دعا کن...

دعا کن خوشبخت بشم...

لبخندی از ته دل زدم به ماهان که از آینه روبرومون زل زده بود بهم...

زمزمه کردم

با توکل بخدا و عنایت امام زمان

اجازه بزرگترها

بله....

صدای شادی ندا و مهشید و دست زدن های جمع اوامد...

عاقده دعایی خوند

و ماهان بله رو گفت...

نگاهی به حلقه های سفید رنگمون کردم...

ماهان حلقه ظریفم و برداشت و تو انگشت دست چپ قرار داد...

خواستم حلقش و و بردارم که احساس کردم ب*و* سه تندی پشت دستم زد

....

احساس کردم گونم بسرعت گلگون شد و پشت بندش صدای

جوووووونم کشیدن بچه ها اومد....

مهمشید جام عسل و به دست ماهان داد....

همیشه احساس میکردم جز مزخرف ترین رسم و رسوم هاست

اما الان بنظرم خیلی هم شیرین و بود...

ماهان انگشتش و توی عسل کرد و جلوی دهنم نگه داشت...

باشیظنت نگاهش کردم که گفت

ساغر گاز نگیریا...

خواستم انگشتش و گاز بگیرم که اصلا دلم نیومد و بیخیال شدم...

گفتم شاید ماهان گاز بگیره که برخلاف انتظار گاز نگرفت...

همگی از محضر بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم...

ماهان آهنگ فوق العاده شادی گذاشته بود...

شیشه ماشین و داده بودیم پایین

امیر و آرمین از دوطرف محاصره امون کرده بودن

و جیغ و داد هامون کل خیابون و فرا گرفته بود

ماهان به نگاه شیطنت آمیز به اطراف کرد و پاشو گذاشت رو پدال گاز
 تو دوراهی که امیرو آرمین به یه سمت رفتند
 ماهان غیر منتظره از راه دیگه رفت
 خیلی خوب....
 باد که میخورد به صورتم
 هیجان و چندین برابر میکرد....
 ماهان با صدای بلند به اینکه امیر و آرمین و سرکار گذاشته می خندید....
 امیر زنگ زد به ماهان و کلی تیکه انداخت بهمون که از خنده مرده بودیم....
 بعد از کلی تیکه های بامزه
 بالاخره تلفن و قطع کرد....
 هوا هم تاریک شده بود و ماتو خیابون عین خلا میگشتیم
 آهنگ با صدای بلند
 همراهی با آهنگ و با صدای بلند
 یه عده با تعجب نگاهمون میکردن
 به عده جون پایه پامون
 صدای آهنگ ماشین و زیاد میکردن و بوق میزدن....
 جلوی رستوران نگه داشت...
 خدارو شکر آرایشم خیلی ملایم بود و رژمم کمرنگ بود....
 موهام کاملاً پوشونده بودم...
 کمی کفش های پاشنه بلندم اذیتم میکردن...

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم...

ماهان که کنارم قرار گرفت...

برای اولین بار

بدون هیچ نگرانی

دستم و دور بازوی پهن

حلال ترین شخص زندگیم حلقه کردم...

با اینکه کفشم کلی پاشنه بلند بود

هنوزم کمی ماهان ازم بلندتر بود...

قسمت جلوی رستوران پراز سنگ های درشت و ریز بود

تا بریم به در رستوران

چندبار تا مرز شکستن پا رفتم و برگشتم....

تا روی صندلی رستوران نشستم

نفس عمیقی کشیدم و خم شدم

و وچ پام و کمی ماساژ دادم....

صاف که نشستم

ماهان با نگرانی گفت

پاهات درد میکنه....

بهبش که اطمینان دادم پاهام درد نمیکنه

گفت والا نمی دونم این کفشای پاشنه بلند چیه فقط کمر و پاهای خودتون و

داغون میکنه...

با ناز گفتم

ع... خیلی خوب و قشنگه....

ماهان با لبخند به ناز کردن ام خندید و گفت اون که صد درصد...

همون لحظه غذاها مون و آوردن...

داشتم غدام و میخوردم

نگاهم به دختری که چند میز ذونور تر بود افتاد

بازار ناز و ادا کباب میذاشت تو دهن طرف مقابلش

واقعا

دختر که نه قشنگ سی و پنج بهش میخورد و اون حجم ناز کردن اصلا بهش

نمیومد....

ماهان بهم گفت وای ساغر

چرا قیافت و اون طوری کردی؟؟؟

ها؟؟؟

رد نگاهم و گرفت و به اون خانوم

رسید.....

با خنده گفت

قیافت و اون طوری نکن

خوبه که

بدو بدو

توهم همینکار و کن

معلوم بود فهمیده بدم میاد و داره سربه سرم میزاره....

گفتم

تو خلوت عیبی نداره...

خانم برای همسرش ناز نکنه

برای کی ناز کنه ؟؟؟

ولی تو مله عام اصلا چنین رفتاری و نمی پسندم....

ماهان گفت

وایایای چه خانم فهمیده ای گیرم افتاده خدایا شکر....

ماهان بعد از حساب کردن پول رستوران سوار ماشین شد....

کمی که حرکت کردیم...

تندتند آهنگ هارو عوض کرد و روی آهنگ
ابی نگه داشت....

بانوي موسيقي و گل

شاپري رنگين کمون

به قامت خيال من

مل مل مهتاب پپوشون

بذار نسيم دربه در گلبرگ رو از ياد بيره

برداره بوي تنه تو هر جا که ميخواد بيره

دست رو تن غروب بکش که از تو گلبارون بشه

بذار که از حضور تو لحظه ترانه خون بشه

همسايه خدا ميشم مجاور شکفتنت

خورشيدو باور ميکنم نزديک رفتار تنت

قطره ام از تو من ولي درگير دريا شدم

دچار سحر عشق تو در حال زيبا شدم

بانوي موسيقي و گل

اسطوره عاشق شدن

تا من دوباره من بشم
 دوباره لبخندی بزن
 لبخنده ی تو جانمو مغلوب رویا میکنه
 انگار جهان وامیسته و ما رو تماشا میکنه
 بانوی موسیقی و گل
 شاپری رنگین کمون
 به قامت خیال من
 مل مل مهتاب بیوشون
 بذار نسیم در بدر
 گلبرگ رو از یاد ببره
 ورداره بوی تنه تو
 هر جا که میخواد ببره
 قطره ام از تو من ولی
 درگیر دریا شدنم
 دچار سحر عشق تو
 در حال زیبا شدنم

بانوی موسیقی و گل
 تندیس شاعرانگی
 نوازشم کنو ببر
 منو به جاودانگی

شب از نگاهت آینه رو
 پر از ستاره میکنه
 برهنه میشه از خودش
 به من اشاره میکنه

بانوی موسیقی و گل
 شاپری رنگین کمون
 به قامت خیال من
 مل مل مهتاب بپوشون
 بانوی موسیقی و گل
 شاپری رنگین کمون
 به قامت خیال من
 مل مل مهتاب بپوشون
 بانوی موسیقی و گل
 شاپری رنگین کمون
 به قامت خیال من
 مل مل مهتاب بپوشون...

همراه ابی میخوانند

دستم و محکم تو دستش گرفته بود و با لبخند نگاهم میکرد

لب دریا نگه داشت....

در سمت منو باز کرد و دستم و گرفت....

دستم و توی دستش گذاشتم....

کفش هام و درآورده بودم

دست در دست هم

کنار دریا راه میرفتیم

بارون نم نم میباریدروت

با حرکت یهوایی ماهان

شوکه شدم که....

احساس کردم رو هوام...

بغلم کردم بود و رو هوا میچرخوند و داد میزد....

لیخندی زدم و باشیظنت نگاهش کردم....

از آنجایی که آقامون کمی منحرفه

بد برداشت کرد و منتظر چیزه دیگه بود....

خیلی غیره منتظره بازو شو گاز گرفتم....

از درد کبود شده بود

دام برای بچم کباب شد...

گفت ساااغررر تو این گاز گرفتم تو ترک نکردی؟؟؟

گفتم نوچ و ترکم نخواهم کرد..

همون طور که دستش رو بازوش بود گفت : میکنی؟؟

گفت : گفتم نمی کنم...

با خنده گفت : تورو خدا بکن...

گفتم اصلا اصرار نکن راه نداره...

گفت : حالا این بیارو...

این بیارو یعنی چی؟؟؟

هییییی تازه معنی حرفای این منحرف و درک کردم منم که ساده

زود گول حرفاش و میخورم....

گفتم : ایش ... بی ادبمنحرف...

با خنده گفت : اخه فدات شم تو اگه منحرف نبودی که معنی حرفامو

نمیفهمیدی ک

راست میگفت...

بد ضایع شدم

خودم و زدم به اون راه...

اون بی شعورم بالبخند نگاهم میکرد....

خواست حرفی بزنه که زود بازو دست دیگه اش و گاز گرفتم و فرار کردم....

من بدو... ماهان بدو....

آنقدر دویدم بودم که دیگه نفس نمونه بود برام...

دیگه بیخیال دویدم شدم و ایستادم...

کمی که نفس کشیدم درست شد...

صاف ایستادم...

خبری از ماهان نبود...

اطراف و نگاه کردم

اصلا نبود...

اشکم داشت در میومد...

که احساس کردم یکی محکم از پشت بغلم کرد...

یه لحظه از ترس پاهام سیر شد...

با ترس به عقب برگشتم که با چهره خندون ماهان روبه رو شدم...

فکر کنم رنگم پریده بود

که صورتم و بین دستاش گرفت و گفت

حالت خوبه؟؟

ساغر خوبی؟؟

اروم سرم نکون دادم...

محکم بغلم کرد...

سرم و گذاشتم رو سینه اش و چشمام و بستم....

احساس کردم بینی ام میخاره

محکم کوییدم رو بینی ام...

احساس کردم یه مورچه رو سراسر صورتم در حرکت...

هرکاری کردم مورچه لامصبی دست از سرم بر نمی داشت...

با عصبانیت چشمام و باز کردم که با دوتا چشم سبز خندون که زل زده بود بهم

روبه رو شدم

یاخدا این چشم کیه؟؟؟

هنگ نگاهش میکردم

هییییی

اینکه ماهان

سریع ملحفه رو کشیدم روم و گفتم

وای ماهان خجالت نمی کشی بدون در زدن وارد اتاق میشی؟؟؟
 شاید لباس تنم نیست...
 واقعا که...
 بهو ملحفه به تندی کنار زده شد...
 ماهان با تعجب نگاهم کرد و گفت: هرروز صبح که از خواب پا میشی
 اتفاقات قبل یادت میره؟؟
 وانه... چطور؟؟
 ساغر... منو... تو... عقد کردیم
 یادت نمیداد....
 الان بهم محرمیم....
 هیییییی ای وای راست میگیا
 اصلا یادم نبود...
 پاشدم و محکم گونه اش و ب* و *سیدم و گفتم صبحت بخیر همسر...
 گفت صبح شما بخیر همسر...
 تا از تخت پاشدم
 ماهان جای من دراز کشید...
 گوشیم که بغل تخت بود و برداشت و مشغول بازی کردن شد
 وارد حمام شدم و بعد آویزون کردن حوله ام
 دوش گرفتم...
 بالاخره بعد از یک ساعت
 از حمام بیرون اومدم...

کمر بند حوله تن پوش سفیدم که تا زانوم بود و محکم بستم و کلاهش و روی
سرم گذاشتم...

از لابه لای در حمام نگاهی به اتاق کردم...

اخی بچم گوشی به دست خوابش برده بود...

در کمد و باز کردم و مشغول برداشتن لباس شدم...

یهو دستی دور کمرم حلقه شد...

باصدای خواب آلود گفت عافیت باشه بانو

برگشتم سمتش و بالبخند گفتم

سلامت باشی همسرم...

از قصد لبخندی زد که چال عمیق گوشش دیده شه

انگشت اشاره دستم و محکم رو چاله رو گوش فشار دادم و گفتم آن شاله
شهرداری پرش کنه...

بالبخند گفتم مدیونی فکر کنی حسودی میکنم

محکمتر بغلم کرد و گفت

حسودی کردناتم دوست دارم همسر

تند تند پلک زدم که خندید و کلاه روی سرم و روی سرم کشید تا موهام خشک
بشه

لباس هامون زدم بغلم و وارد حمام شدم

لباس ام و که عوض کردم

وارد اتاق شدم

موهام و شونه کردم و باسشوار خشکش کردم
 ماهان هم همینطور داشت نگاهم میکرد
 اخی بچم بیکاره
 آرایش کمی کردم خواستم برم سمتش که یهو یاد چیزی افتادم
 کنارش نشستم و گفتم
 ماهان
 جونم
 جونت بی بلا
 این نادر چی شد
 اصلا نفهمیدم بعد پیدا کردن مدارک چه بلایی سرش اومد
 همچنین کیان
 خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد
 کمی که صحبت کرد
 موبایلش و قطع کرد و گفت
 من مدارک و دادم دست پلیس چون
 دیگه ادامش که قاچاق مواد به من مربوط نمیشد ولی فهمیدم که حین قاچاق
 مواد دستگیر شده
 که خب قاچاق مواد و چندتا قتل عمد صد درصد اعدامه
 و اون کیان... اشغال... که
 اون کیان... اشغال... که... حالا حالا ها باید اب خنک بنخوره

بایادآوری چیزی... باناراحتی گفتم: ماهان
 دستشو انداخت دور شونمو منو به خودش نزدیک کرد
 اناراحتی گفتم: ماهان اون... اون دختره که گفتی زنت....
 روی موهام و ب* و* سید و گفت: همون سارینا بود
 بخدا پای هیچ لدتی در میون نبود.... من ازش متنفر بودم... فقط و فقط به
 هدفم فکر میکردم... مطمئن باش... صادقانه میگم ساغر... سارینا فقط پلی
 بود که منو به هدفم میرسوند
 محکم سرم و ب* و* سید و گفت: ببخشید ساغر بانو... خیالت راحت تا پای
 تو در میان باشه ها هیچ دختری و نمیینم... محکم گوشو ب* و* سیدم و با
 شوخی گفتم: والا خداکنه

 قسمت پایین لباس عروسم و توی دستم میگیرم و با عشوه و ناز جلوی ماهان
 چرخی میزنم
 لبخندی میزنه که چال عمیق گوش مشخص میشه
 دلم براش ضعف میره میخواستم برم سمتش
 اما.... نه... امروز اون باید بیاد سمتم
 لبخند ملیحی میزنم با عشق نگاهش میکنم
 لبخند شیطونی میزنه
 لامصب میوکونه ادمو.. دستی به پاپیون مشکی دور گردنش میکشه و با ژست
 خواستی میاد سمتم

دستاشو دور کمرم حلقه میکنه و پیشونیش و به پیشونیم میچسبونه
کنار گوشم زمزمه میکنه
پرنسس من چه خوشگل شده
از تعریفش خجالت میکشم... تندی گونه هام گلگون میشه
سرم و تو سینه اش پنهون میکنم و با ناز میگم
اممم... امروز حسابی باید حواصم بهت باشه
گفت: عزیزم باید همیشه حواصت به من باشه... بالاخره خوشگلی و درد سر
... امروزم که دکترم و به همه محرم... باید حواصت باشه دخترای خوشگل
ندزدنم

گفتم عع توکه گفتی ا من باشم به کسی نگاه نمیکنی؟؟
سرم و بین دستایه مردونش گرفت و گفت: هنوزم همون و میگم عزیزم داشتم
شوخی میکردم

اروم ب* و* سه ای به گونم زد
یهو با صدای فیلمبردا به خودمون اومدیم
بالبخند نگاهی بهمون کرد و گفت: عالی بود
اها... شنلمو داد دست ماهان و گفت لطفا کمک کنید شنلش و بپوشه
سوار ماشین ماهان شدیم
ماهان تندی اهنک شاد گذاشت

شروع کردیم ریز ریز *ر*ق* صیدن و فیلمبردار بنده خدا که تا کمر بیرون بود تا
از ما فیلم بگیره بعد از اینکه کلی به پوزیشن های فیلمبردار خندیدیم جلوی
باغ نگه داشت

کلی ژست های ناموسی گرفتیم و کلی شوخی و خنده اخه عکاسامون
دوتادختر و پسر جوان بودن و بشدت شوخ و هس سر به سرمون میداشتن

نزدیکای ساعت هفت بود و باید میرفتیم تالار بعد از اینکه اخرین عکس رو

هم گرفتیم

زود شنلم و پوشیدم و پیش به سوی تالاررررر

باوردمون به مجلس سیل عظیمی از فامیلا رو به رومون قرار گرفتن

منو ماهان تو جایگاه عروس داماد نشسته بودیم و نظاره گر فامیلا

مهشید و ندا و بارلی و... خیلی از خانوم های دیگه مشغول مجلس گرم کنی

بودن

دیگه طاقتم تموم شد و دست ماهان و گرفتم و رفتیم وسط

... اوایل ماخان ناز میکرد و نمیر*ق*صید اما انقدر برا عشوه اومدم که اومد

وسط و مشغول ر*ق*ص شدیم...

تابحال انقدر باعشوه و ناز نر*ق*صیده بودم ولی خب عروس بودم و عروسم

باید ناز داشته باشه

تا پایان ساعت تالار با مهشید و بارلی مجلس و ترکوندیم

والا بیار بیشتر عروسی نمیکنم بخاطر همین تا تونستم ر*ق*صیدم

با صدای ماهان به خودم اومدم
 ساغر خانوم بیا شنلتو بپوش همه منتظر ماهستند
 رژم و تمديد كردم و گفتم چشم اقا بریم

وارد باغ تالار كه شدیم دیدم همه جوانای فامیل جداشدن و یه گوشه ایستادن
 ماهان دستمو گرفت و جلوی جمعیت ایستادیم
 نگاهم به فیلم بردار افتاد كه روی ارتفاع بلندی ایستاده بود
 كه یهو داد زد

1

2

3

اهنگ غیر معمولی محسن چاووشی پخش شد
 همه با شرو اشتیاق زیادی اهنگ و میخوندن منم کمی كه از هنگی در اومدم
 با ذوق همراهی شون میكردم

ماهان با خنده دندون نمایی زل زده بود بهم و اهنگ و با صدای بلندی میخوند

دوستیه ساده ما غیر معمولی شد

نمیدونم اون روز تو وجودم چی شد

چشماشو باریک کرد و زل زد بهم و با خنده زمزمه کرد

نمیدونم چی شد که وجودم لرزید
 دل من این حسو از تو زودتر فهمید
 تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم
 چه دلیلی داره از تو دست بردارم
 بین ما کی بیشتر عاشق من یا تو؟
 هرچی شد از حالا همه چیزش با تو
 دیگه دست من نیست بستگی داره به تو
 بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری؟
 بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی
 عاشق من بمونی منو تنها نزاری
 دست من نبود اگه اینجوری پیش اومد
 میدونستم خوبی ولی نه تا این حد
 انگاری صد ساله که تورو میشناسم
 واسه اینه انقد روی تو حساسم

من احساساتی به تو عادت کردم
 هر جا باشم آخر به تو بر میگردم

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو
 بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری؟
 بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی
 عاشق من بمونی منو تنها نزاری
 دیگه دست من نیست بستگی داره به تو
 بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری؟
 بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی
 عاشق من بمونی منو تنها نزاری

به قسمت اخرش که رسید احساس کردم رو هوام
 ماهام بلندم کرده بود و رو هوا میچرخوندم و همه فامیلیام جیغ میکشیدن و
 جو میدادن
 ماهان داد زد
 دوستت دارم همسرررررررررر
 خجالت و گذاشتم کنار و منم داد زدم
 عاشقتم مرد من

پایان

1395/6/22

چندتا نکته

اول از همه دوستان عزیزم اگر ایرادی داشت مشکلی بود... بزارید پای کم
تجربگی و اینکه رمان اولم بوده...

درباره رمان بگم

که دوستان نگو چه یهویی ساغر کار مهشید و حرف هاش و فراموش کرد
بگم که بعد مرگ مادر ساغر تقریبا به فراموشی سپرده شد... و گرون گیری
ساغر که

خواستم بگم خیلی ابله و نادون بودن که ساغر تقریبا ترسو داستان اونارو
مسخره میکرد بحر حال امیدوارم خوشتون اومده باشه... مرسی از تمام کسانی
که تو این مدت یاریم کردن

یا علی

با تشکر از فاطمه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا